

نام رمان: شکارچی

نویسنده: سدنا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

تیر شلیک شد.....

شکار لبخندی بر لب....

قطره ای اشک سرخ رنگ گوشه ی چشمش معلق بود....

بزن تیروبشکاف این سینه را...

که آغوش من بسته هرگز مباد...

شکار درون خون خویش میرقصد....

شکارچی می گرییدوهم آغوش شکار میرقصید...

همه جلاله رویید...

عشق من متولدشد.....

پوزخندی زدم:تموم شد؟

دستاشور وچشماش گذاشت وهای های گریه کرد

از روی صندلی بلندشدم که ترسیدو توکنج دیوار مخفی شد.....

خم شدم وبهش نگاه کردم:ببین دورم زده باشی جوری دورت میزنم جوری به خاک

سیاه میشونمت که اسممو یادت نره... فهمیدی؟

چشمای گریونشو بهم دوخت :بخدامن اینکار ونکردم...

دادزدم:چرت وپرت حواله نکن... فقط بفهمم فقط آمار بگیرم توباعثشی خودت دیه

بقیشو حدس بزن... حالا از جلوی چشمام گمشو

به سختی ایستادودر آخرنگاهی بهم کردکه اخم وحشت ناکی کردم....

وقتی رفت ارجمنند داخل شد...:سلام آقا بامن امری داشتید؟

نگامواز پنجره به چشمای تیزوبرنده ارجمنند دوختم:این دختره واخراج کن...

متعجب خواست سوالی بپرسه که گفتم:نمیخوام هیچ حرفی بشنوم فقط اخراجش

کن تا حساب کار دستش بیاد...

سری تکون دادورفت...

خسته از منتظر موندن تو این فرودگاه مسخره محکم باپام به یکی از صندلی هازدم که

تافیها خالونم آتیش گرفت....

آخ پام وای پام

صدای پسری و شنیدم: خانوم حالتون خوبه؟

چشاموبه خاطر در دبسته بودم... اووف اصن نمیتونستم حرف بزنم

خانوم مگه کوریدکه صندلی و ندید؟

با عصبانیت چشاموباز کردم تایه چی بارش کنم که خندیدومن پریدم بغلش: خودت

کوری میمون خوشگل پاهام کپک زدن از بس واسادم

خندیدو پیشونیمو بوسید: شامپانذه اینجا ایرانه ها اینجوری آویزون من شدیا

پامو گذاشتم زمین که دادم رفت هوا: و اخ پام خیلی در میکنه

شیطون خندید: یعنی بغلت کنم؟

نیشموباز کردم که گفت: آخ کمرم در میکنه آخ پام در میکنه..

بادستم همچین زدم تو پهلوش که گفت: چشم چشم نزن وحشی

دستشوزیر پام انداخت و گفت: اون قراضت کجاست؟

کفشمواز پام در اوردم: اولندش قراضه عمته دومندش تومگه خودت خونه نداری که

میخوای بیای خونه من!؟

لپموگاز گرفت: منو تونداریم که اورانگوتان

نگاش به ماشینم افتاد که اون سمت پارک بود: باووویه رنگش میگردی این لامصبو

بازوق گفتم: ببین مہام اسممو اینجا چسبوندم

خندید: اسمتوزدی ماشینتوگم کردی بیارنش تحویل بدن بهت

لبامو غنچه کردم: خیلی بیشعور d

سوار پراید خوشگلم شدم و درهار و قفل کردم پنجره و پایین دادم: خودت بیا

بعد گاز دادم... مهمام میخندی وسط راه ایست کردم و عقب عقب رفتم: گمشویا لا

سوار ماشین شد: کشته مرده این احساساتتم

دندردر و جابه جا کردم: خب مهمام خان میمون خوشگل سفت بچسب که میخوام

فضا ببرمت

خندید و کمر بندش بست: از اتوبان برو

ای به چشم خلبان

دستمور و سرم گذاشتم یه قرص بالا انداختم از جمند بطری

و رومیز گذاشت: آقا میخواید استراحت کنید؟

خیلی مسخره نگاهش کردم میدونست این قرار دادبرام مهمه و چرت و پرت بار من میکرد

دستمور و میز حرکت دادم و گوشیمو برداشتم

الوفراز پس کدوم گوری اید؟

خندید: جوووون؟

عصبانی از خنده مسخرس گفتم: ببندد هنتو اعصاب ندارم میگم کدوم گورستونی اید!؟

توکی اعصاب داری؟

توراهیم هیچکس تعقیبشون نمیکرد چهار نفرن بایه هوندای سفیدرنگ دارن میان

دونفری که عقب نشستن مسلح هستن خودمرتیکه قوزمیت هم یه اسلحه توپاش

داره

کناریش مشکوک میزنه همش برمیگرده عقبونگاه میکنه..

اون هم اسلحه کوچیکی توجیب کتتش داره
 راستی قوزمیت خان یه کت دستشه که توش چاقوجاساز کرده...
 بدون خدافظی قطع کردم
 من ارجمندخوب بگردشون یه کت دسته سیفی که توش چاقوجاساز کرده فقط سیفی
 و داخل
 بفرست بقیشون خارج اتاق باشن... ماشینشونم چک کن ببین ردیابی چیزی
 کار گذاشتن یانه!
 چشمی گفت و بیرون رفت
 دستامو قلاب هم کردم: میشنوم!
 سیفی لبخند زد: آقای کیایی فرمن مطمئنم میتونیم باهم همکار خوبی بشیم!
 خیلی مسخره نگاش کردم: مقدمه چینی به دردمن نمیخوره آقا...
 حساب کارانگار دستش او مد...
 کاغذایی از کیفیت خارج کرد: ایناتموم مادهای شیمیایی که شرکت ماتولید میکنه...
 کاغذهای دیگه هم جلوی چشم گذاشت: ایناهم تموم اسلحه هایی که نفوذی
 هاماتو خارج از کشور میتونن برامو بفرستن...
 کاغذاسامی اسلحه هارو برداشتم...
 تصویر اسلحه هاهم کنار نوشته هاقرار داشتن
 اسلحه ها خوبی بودن ولی کم بودن کشور آلمان و روسیه و یه چندتادیگه بدردمن
 نمیخورن
 من من یه نفوذی اسلحه تو آمریکامیخوام! میتونی برام پیدا کنی!؟
 سیفی اسلحه های مارونپذیرفتین؟
 اخمی کردم: من همچین حرفی زدم ازت سوال پرسیدم جوابش آره یانه بود!

خوب متوجه قورت دادن آب دهانش شدم
 داددم:فراز!
 درگسری از ثانیه فراز جلو ظاهر شد...
 در جعبه روباز کرد و اسلحه رو نشون سیفی داد!
 من خوب گوشاتو باز کن این اسلحه برام ارزش زیادی داره میبینم که نفوذت
 تو آلمان خوبه
 از این اسلحه میخوام
 کاغذکاور شد و سمتش هل دادم: اینم جزئیاتش....
 لبخندی زد که رضایتشون نشون میداد: خیلی خوشحالم که با ما همکاری میکنید
 بی اهمیت به حرفش ایستادم و یقه لباسم درست کردم... قر داد و سمتش
 فرستادم: امضا کن این قرار داد یک سالس
 قیافش تو هم رفت و من ادامه دادم: فعلا قرار چندساله زودته... من دیر اعتماد میکنم
 ببینم میتونی
 اعتماد منو جلب کنی یانه....
 از در اتاق بیرون اومد... فراز هم پشتم قدم برمیداشت
 مطمئن شو که جریزه این کار و داره و گرنه خودت بدمی بینی!
 فراز تو تاحالا دیدی من بهت کسای که بی عرضه هستن معرفی کنم
 پوزخندی زد: هه آره همین دختره احمق آرا... گندزده فک کرده منو میتونه دور بزنه...
 جلوم پرید: آرا لایچیکا کرده؟
 کنارش زد: اخراجش کردم برو از خودش بپرس.. برو شیر فهمش کن آگه چیزی به
 کسی بگه از خواهر کوچولوش شروع میکنم کارمو... برو خوب عقلشو سر جاش بیار

من به من مربوط نیست
 اخمی هم جاشنی صورتم کردم...
 خنده مهام بلندشد: سارایی خانوم کوچولو خانوم معلمتون سگ اخلاق بیابیش خودم
 خوشگلم
 ساراپریدبغل مهام ویه ب*و*س محکم ازگونه مهام کرد: آله خانوم معلم بداخلاخه!
 مهام دماغ سارارو کشید: جونمی تو
 مریم جلو اومد: خانوم من بخدانتونستم بنویسم دیشب عروسی بودیم
 اخم بازسرجاش اومد: مریم ازتودیه انتظارنداشتم من یک هفته پیش این
 مشقاروبهتون گفتم
 توتازه دیشب میخواستی بنویسی؟
 بغض کردکه مهام محکم زدبه کتفم: شامپانذه یه کم دل رحم باش
 خندیدوگفتم: اشکال نداره مریمی... فرداهمشومینویسیا...
 دلخوربودبه خاطرهمین فقط سرشوتکون داد...
 دستشوگرفتم: عزیزدل من، من اگه اخمی میکنم یابداخلاق میکنم به خاطراینه که
 ناراحت میشم
 شمابه این خوشگلی به این مهربونی درستم که خوبه .. یه روزمشقتم ننویسی عقب
 میوفتی
 لباشوبرگردوند: چشم خانوم قول میدم ازاین به بعدمشقامو همون روزبنویسم
 موهای فرشوداخل روسریش فرستادم: آفرین خوشگل من
 ترنم جلو اومدودفترشوبازکرد: خانوم ببین چه خوشگل نوشتم
 مهام تادست خط ترنم ودید ازخنده پوکید
 من مهام نخند

بعداولین قطره اشک ترنم باعث تعجب مهام شد
 محکم به پهلوی مهام زد:خوبت شد عنتر میمون
 مهام یه آبنبات از تو کیفش در اورد گرفت سمت ترنم... ترنم چشاش برق زد.. بغل مهام
 پرید: آخیش
 این سامان راست میگفتا...
 متعجب از این تغییر حالت گفتم: واع
 خندید و مهام گفت: الکی گریه کردی؟
 دندوناشون نشون داد: دفعه قبل بهناز گریه کرد بهش از اینا دادید منم گریه کردم خو
 مهام لب ترنمو کشید: ببین ما گیر چه فسقلیایی افتادیم
 از جابلندشدم: خب بچه هاتا هفته بعد اینایی که پاخته مینویسم بنویسید
 گچ و برداشتم و حروف k و g و j.h.t رویای تخته نوشتم
 همه از در کلاس خارج شدن
 مهام تو اینجامیای که حوصلت سر نمیرها
 کولمو بر میدارم: اهون... البته هر هفته دوبار کلاس دارن....
 سوار ماشین شدیم
 من مهام میخوای چیکا کنی!؟
 مهام نمیدونم به نظرم از اینجا اثاث کشی کنیم.. تا پیدامون نکنه... منو تو خوب
 میدونیم اون
 چی میخواد... ماهم دورش میزنیم.. من میتونم انتقالی بگیرم
 یعنی بریم تهران؟
 اره تهران شلوغه پیدا کردنمون سخته... پویا برامون خونه پیدا میکنه
 دیگه....

اوووف من بچه های اینجارو چیکاکنم؟ به ایناعادت کردم میدونی چندساله
 اینجاز ندگی میکنیم؟
 پشت فرمون نشست: برای منم آسون نیست ولی بریم بهتره ازدستش خلاص میشیم
 تهران؟
 من از کوچیکی توشمال بزرگ شدم...تابه حال تهران نرفتم
 اشتیاق چندانی هم ندارم....
 توفکر بودم اصن نفهمیدم کی به خونمون رسیدیم
 مهمام ماشین وپارک کرد
 من عخی از این خونه هم بایدخدا فیضی کنیم
 مهمام دستشودور کمرم انداخت: ایشالا تهران بهترشومیخریم دیه اجاره
 نمیکنیم...که صابخونش
 الکی بیادوبره وفک کنه منم خرم
 زیرچشی نگاش کردم پس فهمیده....
 مهمام بایددینابهم بگه که این صابخونه چشم چرونه...؟
 خندیدم ولپاشو کشیدم: جووون غیرتت توحلقم...
 دویدم تودستشویی وآب تو صورتتم ریختم....
 چه جوری از اینجا برم؟
 چه جوری؟

 شنیدم میخواین از اینجا برین؟
 لب گزیدم...وگفتم: مجبوریم...
 کنارم نشست وشال مشکی رنگ واز سرم سرداد: من چیکاکنم؟

روم خم شد و سرش تو مو هام برد: هان؟ من چیکار کنم بدون تو!
 من لیاقت این عشقوندارم... لامصب من هنوز مطمئن نیستم دوستت دارم!
 سمت دسته کاناپه سرم داد و تو چشمای طوسی تیرم نگاه کرد: دیه این
 چشمارو هر روز نمیتونم ببینم!
 برام جداشدن از این لعنتی سخته؟
 نمیدونم... خداگیر کردم بین عشق و بی خیالی...
 دستش رو گونم نشست: نرو تورو جون رادین نرو
 دستشو گرفتم و نشستم: من چیکار کنم رادینم بخدانمیشه مهام هم سختشه بیادتهرون
 ولی مجبوریم
 سرشوروشونم گذاشت...: تورو خدانرو
 اشکم دیه داشت در میومد...
 دستم موهاشولمس کرد...: زمانی که کمکت کردم بهت گفتم چی رادین وابستم نشو...
 گفتم رادین من از دوست داشتن سردر نمیارم... پای منو وسط احساسات نکش...
 رادین اینارو اون اول گفتم...
 رادین سرشوازروشونم برداشت... و نگام کرد و بیهو جوری سرم داد زد که زلزله
 هشت ریشتری با اون
 عظمتش بدنمونمیلرزوند...
 رادین این چرندیات و گفتم... ولی نگفتم رادین من مغرورم نگفتم من غم لجازم
 خودخواهم
 به فکر خودمم اینارو نگفتم لامصب نگفتم
 از در کلاس بیرون زد...
 شالموروسرم انداختم... دوییدم سمتش: رادین جان.. عزیز دل من...

وقتی من میدونم که حس خاصی.....

برگشت ویدونه تو صورتم خابوند: حس خاص؟ هیچی؟! چرای نقدبی احساسی منونمیبینی
به خاطر

داشتنت خودموبه آب و آتیش زدم... ولی توجی حتی نکردی بامهام در مورد من حرف
بزنی!

چرا چون دوسم نداری! چرا چون من دیوونتم و حتی یه ذره هم برای این حسم ارزش
قائل

نیستی... بگم بازم؟ این سیلی زدم چون دیه ظرفیتم پره از دستت روانی و هیرون شدم
یک درصد به فکرم باش یک درصد دوسم داشته باش.....

چشام لبالب پر شده بود.... روزمین نشستم: دآخه چرا حرف زور میزنی؟ چرا میخوای
دوست داشتنتو

به من بقبولونی؟ رادین من اون اول باهات طی کردم....

رو بروم نشست و گفت: چرا نمیخوای منو دوست داشته باشی؟

جوابی ندادم که چشمای به خون نشستش و تو چشم انداخت: هان؟ من گم برات؟ من
لیاقتتون دارم؟ هان؟ چی؟ یه دلیل قانع کننده بگوتازت دل بگم!

دستموروزمین کشیدم: دلیل از این بالاتر که من دوست ندارم
تابه حال اینقد صریح نگفته بودم دوسش ندارم....

دستمو گرفت و بلندم کرد: باشه..

آروم به فرانسوی گفت: تاته دنیا هم بری بدون رادین دیوونته..

من دوست دارم و جونموبرات هدیه میکنم.... ولی امیدوارم عاشق بشی و اونیه که
دوسش داری دوستت نداشته... اون موقع حس منو درک میکنی!

مواظب خودت باش... مدرکتو هم هماهنگ میکنم تهران تو معتبرترین موسسه

بهدت بدن

واونجامشغول کاربشی... منویادت نره ها...

دادزم: فراز چرت نگو... من اگه لوبرم کشتمت...

فراز خندید: شوخی کردم احمق

من باتوشوخی دارم..؟! من نمیدونم چرا فکر میکنی من از این شوخیای مسخرت

خوشم میاد

نزدیکم شدو لپموکشیدکه باعصبانیت گفتم: فراز صدبار گفتم این مسخره بازیات

بدر دچپه سوسو لامیخوره

واس حرص من زبونشودر آورد: حرص نخور... شیرت خشک میشه...

اخمی کردم واز جابلندشدم که در اتاقوباز کردورفت...

دستمور و صورتم کشیدم... اصن حوصله رفتن به سوئیس نداشتم.....

ولی باید میرفتم... تارو اعتبارم مهر بز نم....

امشب پروازم بود... ساعت 12 شب

نفهمیدم کی ساعت 11 شدمن آماده پشت رُل نشستم...

فراز سوار شد: ببین منو؟

نگاش کردم و فراز گفت: اونجا.. چه خبره که منم باخودت میبری؟

دستمور و فرمون گذاشتم: میای میفهمی!

تاموقع سوار به هواپیمالال شد.. میدونست بیشتر پيله كنه من عصبی ترمیشم

از پنجره هواپیما به بیرون نگاه کردم....

فراز نیگاکن چه خوشگل ابرا

پوز خندی زد: که چی حالا؟

فراز خیلی قشنگه ابراه، آسمون....

مهم نیست...

چوب خشک...

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: ببخشید منظوری نداشتم...

مهام پویاچه تپل شدی!

پویا خندید و دستشودر گردن من انداخت: سلام کانگورو

مهام خندید: الان کانگور مادره دیه... کانگور و کوچولو نیست

بادستم روشکم پویا زدم: حامله ای؟

خندید: نه باووو.. زوده هنوز..

خندیدم: بابا حامله ای دو قلو هم هستن!

هولم دادسمت ماشینش: باز تو اومدی تا منو دست بندازی کانگورو

خندیدم: دوست دخترت خیلی بهت ساخته به جای اینکه اون حامله بشه تو حامله

شدی!

پرتم کردتو ماشین: کانگورو.. کی میاد دوست دختر من شه آخه؟

مهام به من اشاره کرد... باکیفم تو سرش زدم

پویا پشت فرمون نشست: خروس جنگیان عزیز... هر دو تون من بعدخونه من زندگی

میکنید

مهام من که گفتم خونه جداگونه بگیر...

پویا خمی کرد: یعنی اینقدبه من بی اعتمادی که نمیخوای خواهرت بعد از تو آینه عین

این چشم هیز انگام کرد! پیش من باشه....

من پویا!!!!!!

از خنده منفجر شد: جونم کانگورو!
 مهمام نه ولی خدایی پویامانمیتونیم که همش پیش تو باشیم... شاید شامپانزه
 بخواد مهمون دعوت کنه بده بخدا
 من عاقامن اسم دارما... این بهم میگه شامپانزه.. پویامیگه کانگورو...
 پویا تو کانگورو خودمی
 خندیدم
 جلوی خورش ایست کرد: خب به خونه پویامهشادخوش اومدید...
 مهمام پویاکی این خونرو خریدی؟!
 متعجب به خونه نگاه کردم....
 پویا از ماشینش پیاده شد...: نخریدمش ارث رسیده...!
 چشم گرد شد: عجب ارث خوشگلی هم هست... باباپولدار
 خندید و کلید دستم داد: بفرمایید خانوم کانگورو
 در خونرو باز کردم
 عجب حیاطی!
 عجب ساختمونی!
 عجب استخری!
 اووووف عجب....
 پویا خندید: بریم دستشویی شم نشون بدم؟
 چپ چپ نگاش کردم...
 مهمام خوب شامپانزه همچین عجب عجب میکنی پویا خواست لطف کنه دستشویی
 رو هم ببینی
 خندیدم: عجب پله هایی..!

دستمور و پله ها کشیدم که پویا خندید و دستشور و میله های کنار پله کشید: اووف عجب میله هایی!

مهام تو سر هر دو تا مون زد: الا غید هر دو تا تون خندیدم....

من پویا مانمیتونیم با تو زندگی کنیم یه کم درک کن... سخته بخدا پویا مثلا معذب میشی تو عه کانگورو!

خندیدم...: نوچ ولی شرمنده میشیم در ضمن بدیه دختر تنها بایه پسر گامبالو توی خونه باشن

پویا فک کردید و تا کانگورو ماده و نر میخوام تو خونه و ردلم نگه دارم؟

مهام میگم دیه من یه کم استراحت کنم میرم دنبال خونه میگردد پویا ببندد هنتو باووو

از ساختمون بیرون اومدم

پویا کورهای عزیز این ساختمون دو تا در داره طبقه بالا برای تو کانگورو.. از اون در استفاده کنید

طبقه پایین هم من زندگی میکنم... و این در اصلی هم برای من....

دری که با فاصله میون پیچک هامخفی شده بود باز کردم.. بوی خاک منوبه سرفه انداخت

من اووووف اینجا چه قدکثیفه پویا...

پویا گذاشتم خودتون تمیز کنید

مهام خوب بوفالومی مُردی تمیز کنی؟

خندید: اره بوفالو هم عمته کرگدن

خندیدم: خب مجبوریم تمیز کنیم

پویا امیدوارم از این خونه خوشتون بیاد...

مهام دستشوروشونه پویا گذاشت: مرسی داداش بوفالو

بعدهم فرار کرد...

آهی کشیدم....

چرا دروغ دلم برای رادین تنگ شده بود... همیشه الان این ساعت باهم بودیم...

مهم نیست... رادین برای من یه دوست خوب بود... درسته بدرفتار کرد و جواب خوبیم

یه سیلی تو صورتم بود... ولی خب اشکال نداره عصبانی بود...

ما قبول میکنیم.. چون من میخوام تو سوئیس هم اعتبارم بالا بره... شیر فهم شدی؟

فراز یعنی چی؟ دامیار بس کن... بس کن... این گروه خیلی قویه مانمیتونیم از پس

امتحانش بر بیایم

برات سخته! خودتو درگیر نکن

اگه من دامیارم اگه من شکارچیم... اگه من دامگذارنده ام... همین من شکارم چیزای

ناب و خوبه

تو حقی نداری از دستور من سرپیچی کنی... فقط حرفمو گوش میکنی... نمیخواهی باشی..

مهم نیست برگرد ایران و تموم وسایلو پس بده و برو پی زندگی پی

آرامشت...

پوزخندی زدم و پوک سنگینی به سیگارم زدم... دودش تو اتاق پخش شد...

فراز دامیار بس کن... ماموفق نمیشیم....

نگاهموبه دودسیگار دوختم: خوب تو گوشت فرو کن فراز من اعتبارم برام مهمه... من

بایدا اعتبارو اعتماد این شرکتو هم به دست بیارم....

این شرکت و باندش و تموم تشکیلاتش باید زیر سلطه من برن....

حالا من نیازی به یه آدم ترسوندارم.... بیام ایران تموم حقوقتو تمام و کمال میدم....
 از جابلندشدم سیگار و توجاسیگاری فروبردم...
 نیاز به یه دوش گرفتن داشتم.... اونم با آب سرد....
 ده دقیقه ای دوش گرفتم و از حموم بیرون اومدم... باتن پوش پشت میزنشستم و لپ
 تابموباز کردم
 نگاموبه جای جای اون ساختمون دوختم... کارم همیشه خوب بود....
 دور بینا خوب جاساز شده بود....
 یه لباس مشکی ساده همراه با جین مشکی پوشیدم و عینک دودیمو برداشتم
 امروز روز منه....
 امروز باید جوری رفتار کنم که بدونن همه چیز مال منه....
 من دامیار کیایی فر هستم...
 شکارچی... صیاد.... مالک همه زیبایی ها....
 سوار ماشین شدم...
 جلوی در پارکینگ فراز دیدم.... جلوی ماشین ایستاد و اخمی کرد... عینکمو از رو چشم
 برداشتم...
 نگاهش کردم یعنی یاسوار شو یا بکش کنار....
 سوار ماشین شد و حرفی نزد....
 دستشو جلو اومدم.... اهمیتی ندادم... من دامیار کیایی فر هستم....
 صاحب شرکت مواد شیمیایی کیاگستر...
 توضیح چندانی نمیدم چون خوب متوجه بودم تموم مدت تو تهران منوزیر نظر داشتید
 مرده این تیز هوشیم لبخندی زد....
 دستش که رو هامونده بود پایین انداخت: طرف حساب شما ما نیستیم دکتر باید خودش

بیاد

رومبل نشستم: مشکلی نیست منتظر می‌مونم...

فرازپشتم ایستاد....

ساعت مچی و نگاه کردم من و قتم برام ارزش داره...

ولی الان باید قید و قوت بزنم و منتظر این دکتری که میگن بشم....

یک ربعی تو سکوت سپری شد که در باز شدوزنی قدبلند... باموهای فربلندمشکی

وارد ویلا شد

همه ایستادن....

عینک دودیشو از رو چشماش برداشت... چشمای سبزرنگ....

صدای مرد تو گوشم زنگ زد: خانوم دکتر او مدن!

تعجب کرده بودم ولی اصن نشون ندادم وقتی جلوی پام رسید به خودم زحمت دادم

واز جابلند شدم.....

دستکشاشو از دستش در اورده... دستشو سمتم دراز کرد که خیلی بی اهمیت دستامو توجییم

بردم

نیش خندی زد... منم پوز خندی زدم....

رو بروم نشست و من هم بدون اینکه اون بگه بشینم نشستم

همرو مرخص کرد... خواست فرازرو هم بفرسته که گفتم: ترجیح میدم فراز بمونه...

ابروی خوش تراششو بالا انداخت: این مذاکره محرمانس

پوز خند زد: محرمانه؟ هه! محرمانه بود این همه آدم اینجا بودن؟

جوابی نداد و در عوض چشاشو توجشمام انداخت..... هیچی توجشماش نبود....

با اعتماد به نفس و غرور شروع به حرف زدن کردن: من السامهر نصب هستم صاحب

این همه

تشکیلات و البته شما!
 پوزخندی زد: صاحب من؟
 نه بابار است میگی؟!
 فهمیدچرت گفت ولی محکم وجدی گفت: وسط حرفم نپر آقا محترم
 نگاهش نکردم...
 سیگار مالبرواز تو پاکتتش خارج کردم و فندک نقره فام اونوبه آتیش کشید...
 من بقیش!
 خندید... این خنده برام مسخره و بیجا بود...
 بازم بی تفاوت گذشتم ازش...
 از جابلندشد... مثل اینکه او مدیدد عوا؟! یا او مدیدد ستور بدید.. هوم کدومش...?
 سیگار و کنار گذاشتم: خانوم خوب گوش کن من او مدم فقط اعتبار و اطمینان
 اعتماد جلب کنم
 نه دعوانه دستوری در کار نه چیزی دیگه ای... پس حرفای مسخر و کنار بذار.....
 اخمی کرد... دستاشور و میز بیلبار گذاشت...
 منم اون سمت میز بیلبار دایستادم: خب؟!
 پس تو هم خوب گوش کن من به تنهایی بدون هیچ کمکی
 تا اینجا خودمو بالا کشیدم
 برای دختر انجام اینکار اسخته... اعتبار و اعتماد میخوای؟! پس دیالا خودتون نشون
 بده..
 مواد شیمیایی که درست میکنید... اون بمب هاپلاستیک که همه جاحرفشه
 نمونشو میخوام
 جزبه جزکارت باید برام روبشه...

عادت داشتیم پوز خند بزیم... دستامو توجییم بردم: همین؟ شام ناهار در خدمت باشیم؟

یکه وجدی شدم: دختره احمق فک کردی من خنگم یا ببوگلابی؟ هان کدومش؟

من یه نمونه کار موبفرستم برای توتاروش آزمایش انجام بدی وتهش منوشوت کنی بیرون

هه واقعاتم تاسفم در مورد من چی فکر کردی؟

در ضمن من خوب میدونم تویه جاسوس توتشکیلات آزمایشیم گذاشتی! خوب متوجه سفید شدن صورتش شدم ولی خودش خوب نگه داشته بود

من من هفت ساله کارم اینه که موش توتله بندازم بعدتو فسقلی اومدی تودم دستگاه من آدم گذاشتی؟! اطمینان باید دوطرفه باشه!

دستشوبالا آورد: میدونم ولی حرفایی شنیدم که مجبور شدم جاسوس وارد دستگاه و تشکیلات کنم

ابرو موبالا انداختم: اصولا برای هر کس که مقام منزلت بالایی داره آدمای زیادی هستن که حرفای

مسخره و تهمت و بدگویی و توهین میزنن... اونم پشت سرشون

إلسار و صندلی نشست: خب بسه دیه زیادی از بحث اصلی دور شدیم....

دستم و روتکیه گاه صندلی گذاشتم و به ساعت نگاه کردم: تا الان وقتمو هدر دادم

لطفاً حرفای اصلی

و بزنی من نیومد سوئیس که تفریح کنم و وقتمو الکی صرف چرت و پرت کنم

از این همه پرویی و جوابای دندون شکمم حرصی شده بود

إلسادستاشو توهم قلاب کرد: موادتموم چاشنی های شیمیایی که تولید میکنم مستقیم

به اروپا

وانگیلیس میره وشایدم بگم 20 درصدشوایران میفرستم چون هیچ امنیتی توایران نیست و تقریباً

آدماش ترسو هستن دونفر منو توایران حمایت میکنن

من ومن میخوام سومیش باشم ریسک زیادی میکنم چاشنی بمب های توسخت پیدامیشه

من میخوام که تواز چاشنی هات برای ماهم بفرستی

سری تکون داد:خب برای امتحان نظرت چیه...مقداری این چاشنی جاساز بفرستی ایران؟

سری تکون دادم وباهمون اخم که زبینه صورتم بودگفتم:موافقم..

از جابلندشدم:بریم فراز

نزدیک در بودم که اِلساگفت:باید چند روز دیگه هم وقتو هدر کنی...

دوست داشتی بیاباهم به دیدن شهر سوئیس بریم..

درو باز کردم وجوابی ندادم...فراز خندید:خیلی باحال بود...ضایع چشمشو گرفته

بودیا

دستمودراز کردم:ای خدا...کجاست پس؟

دستتوبیار این ورتر...سمت چپ

صدای خنده مهمام وپویامیومد

مهام شامپانذه بیدارشویه عالمه کارداریم...

پویا بچه هامن امروز باید برم دانشگاه کاردارم...

مهام محکم پشت پویازد:راستی مهیاس این گوریل انگوری استاد دانشگاه شده

خداوکیلی؟جونزبابا

پویا مهمام جورکن یه باشگاه بریم این هیکل این شکم بدرومخمه
 اروم به شکمش زدم :آره بروبچتوبنداز
 خندید:خداوکیلی این شکم هیکلموبی ریخت کرده؟
 من نه باووو...لباس رنگی نپوش عین چندروزپیش انگار هندونه زیرلباسته
 ازجا بلندشد:خب فعلا من برم
 کتثوا ازروصندلی برداشت:بدرودکانگوره نروماده
 مهمام دمپایشودر اوردتانشونه گرفت پویادرو بست ورفت
 چرخی خوردم دستمال وروسرم کشیدم :پوووووف مهمام توکی میری سرکار؟
 فردادیه...فقط مواظب خودت باش مهیاس من به پویاعین چشم اعتماددارم...
 خیلی بهتره که اونم هست حداقل حواسش به توهست
 من اهون راست میگویی...فقط مهمام کارای طولانی مدت برنداردل نگرونت میشم
 لبخندی زد:این ماه فقط دوجابیشترنمیرم یکی اتریش واون یکی هم پاریس
 باذوق دستموبهم کوبیدم:وای خوش به حالت
 خندید:احمق من که نمیرم خوش گذرونی!
 کاش منم خلبان میشدم
 محض اطلاع خلبان زن نداریم
 لوچم آویزون شد...
 مشغول کارشدیم خونروتمیزکردیم
 بیشترگردوخاک بودتاچیزدیگه ای...
 درآخردستموروکمرم گذاشتم:وای چه قدکارکردم
 مهمام رومبل خرابی که اون گوشه بوددرازکشید:وای مهیاس خسته شدم بخدا
 گوشیمونگاه کردم چندتماس بی پاسخ

پویابود

زنگ زدم بهش: هان چیه؟

خندید: بی تربیت طریقه صحبت بایه پسر و بلد نیستی

آخه نمیدونی که من هزار تا دوست پسر دارم هر روز باهاشون حرف میزنم

اخه خیلی بهت میاده هزار تا دوست پسر داشته باشی

بوفالو کار تو بگو

من تانیم ساعت دیه میام خونه غذا که میدونم بلد نیستی درست کنی چی بخرم؟

هوی مهمام چی میخوری بوفالو بخره؟

مهام که مست خواب بود گفت: هرچی خودتون خوردید

من پویامن همبرگر میخوام نوشابه مشکی سس سفید بعد برای مهمام هم کباب برگ

بگیر نوشابه مشکی سالاد هم بگیر خودتم هرچی خواستی!

خندید: خوب عزیز دلم فدات بشم قربونت بشم خسته میشی یه وقتا

متعجب از حرف پویا گفتم: عزیز دلم؟ فدات بشم؟ قربونت بشم؟

یه دقه صبر کن مهی

بعد صدای چند تا دانشجو دختر

استاد همیشه این بحث و دوباره بگیرد

استاد همیشه شمارتون نداشته باشیم تابه وقت مشکل داشتیم تماس بگیرم

استاد ایمیلتونو میدید

استاد خیلی خوب درس داد صداتون خیلی قشنگه

من پوکیده بودم از خنده...

پس به خاطر همین بود به ریش من عزیز دلم و.. بسته بود

چندی بعد صدای نفس عمیقشوشنیدم

من اوووف استادبه پادخترانخورنت!
 خندید: اولین روزاین همه خاطرخواه
 مف نگوبوفالو غذاروبگیربیامن دارم ازگشنگی جون میدم
 بعدگوشیروخیلی محترمانه قطع کردم
 چندهفته ازروزام سپری میشدفعلاتوخونه بودم...هی میخواستم به رادین زنگ
 بزnm تابگم
 این موسسه چی شد اماجلوی خودموگرفتم.....
 دستمورومیله گذاشتم وبه بیرون نگاه کردم پویاداشت ورزش میکرد
 من هوی بوفالو...دَنبَل بزَن دنبه هات آب شه
 خندید: حوصلت سرنرفته اینقدتوخونه موندی!
 سرموتکون دادم: چیکاکنم خو....مهام که رفت پیش دوستش توهم که تادوسه
 دانشگاهی
 منتظرم دوستم منوبه یه موسسه معتبرمعرفی کنه تاکارموشروع کنم...
 روچمن زیردرخت گردونشست: یادمه مهام میگفت میری روستاهای محروم درس
 میدی
 اینجاروستای محروم زیادداره بااینکه امکانات دارن ولی معلمی که به زبان خارجه
 مسلط باشه کم پیدامیشه....
 توکه خارجیت خوبه فرانسوی بلبل حرف میزنی...ترکیه ای هم ماشالا
 بزnm به درخت عالیه ،تازه زبان آمریکایی هم یادگرفتی...
 دیه چی میخوای بهترین موسسه ها بهت نیازدارن...
 خودت مجوزبگیراصن من خودم یه کلاس جمع وجوربرات پیدامیکنم
 هوم؟ نظرت چیه؟

دستامو با ذوق کوبیدم بهم و از نرده آویزون شدم و پریدم پایین و کنار پویانشستم: عالیه
بوفالو

اخه احمق دوبار اینجوری از نرده پایین بیای و بپری هیچ ازت نمی مونه و اون مهم
احمق هم میگه تو حواست به کانگور و نبوده
نه باووو

آروم میزنه پشتتم: پایه ای بریم دور دور!

خدا و کیلی؟

اره این مهمام رفته پی دوستای تهر و نیش ماهم بریم یه بستنی بزنینم به بدن
محکم زدم تو بازوش: بد جور موافقم بوفالو گامبو
خندید و سیوشر تشو بر داشت: بپر بریم دیگه...

دامیار *

نگام رومو بایلم بود....

ساعت حدوداً 10 شب بود....

هوا گرفته بود....

و من همیشه از هوای بارونی منتفر بود..

خاطرات بدتو این شبای رام رقم میخورد....

کلافه بودم....

سیگار به کام گرفتم....

تقه ای به در خورد...

ارجمند آقا خانوم پشت خط هستن....

خانوم؟

بله گویا السا خانوم نامشونه اینجور معرفی کردن
 چیزی نگفتم و تلفن اتاق و برداشتم: سلام دامیار
 دهن کجی کردم و اوقات تلخی گفتم: چیکار داری؟
 بهش بر خورد: سلام بلد نیستی؟
 اصولا بدم میاد 20 سوالی پیش بیاد حرفتو بزن کار دارم
 من او دم تهران
 به مسخرگی گفتم: خب میگی من چیکار کنم؟
 میای فرودگاه دنبالم؟
 نه
 چرا؟
 دلیلی نداره
 گوشیر و قطع کردم...
 چندقه بعد فر از در زد و داخل شد
 خندید: دامیار السا زنگ زدی من گفتم برم دنبالش چون تو گفتی
 پوز خندی زدم: نمیخواه ادببری خودش میاد
 تو از کجا میدونی؟
 جوری نگاش کردم که فهمید بدم میاد... هی حرف بزنی و سوال بپرسی
 کوبیده شدن قطره های بارون حالمو می گرفت
 فراز برم؟
 نگاهش نکردم و صدلی چرخ دارم... چرخوندم سمت پنجره سرتاسری...
 پرده خاکستری رنگ و کنار زدم...
 صدای در نشونه رفتن فراز بود...

از جابلندشدم... دستمور و گوشم گذاشتم تا از شر صدای این بارون لعنتی خلاص شم
بی فایده بود....

گذشته مزخرفم و این بارون مسخره داره یادم میاره
دکمه های پیرهنموباز کردم....

دستمور و قلبم گذاشتم!

قلب؟

مگه دارم؟

زخم روسینم و خوب حس کردم... برآمده بود...

کاش بر نمیگشتم به این زندگی....

جلوی آینه ایستادم تمام قامت خوب نشون میداد....

دستم مشت شد و تو آینه فرود اومدم...

صدای شکستن شیشه درست عین خرد شدن من بود...

صدای تق تق در رو اعصابم بود... صدای فراز و ارجمند....

داد زدم: همتون لال شید...

از دستم خون میچکید... ولی بی خیال و بی تفاوت بودم...

همون وسط نشستم و دستمور و سرم گذاشتم....

خون تموم پیرهن خاکی تیرمو در بر گرفته بود....

چه قداز رنگ خون متنفرم....

چشامو بستم...

"داداشی ببین چه لباسم خوشگله!"

"آخه داداشی همه میرن منم برم دیگه"

چنگی به موهام زدم....

" دایانا... داداشت خوبتومیخواددخترم نمیخوادبری خب... دامیارقول میده خودش ببرت"

دایانایامیکوبیدزمین: دامیارنمیبره همش درس داره... "
آخ... دایانا...

در دبدی تو دستم پیچیدلبهاموروهم فشار دادم و صدای بارون قطع شده بود صدای موبایلم روا عصابم بود....

از جابلندشدم... حس می کردم... دستم سر شده... خون غلیظم میچیکید....
آخ حالم از این رنگ بهم میخوره....

کت مشکیمو برداشتم... در اتاق و باز کردم همه پشت در اتاقم جمع بودن..
اخم وحشتناکی کردم: کی گفته اینجا جمع شید؟

همه زود پراکنده شدن نگام به السافتادمتعجب نگام می کرد... چمدونشور ها کردوسمتم دویید

خواست دستموبگیره که گفتم: کی گفت بیای اینجا؟

منتظر جوابی نشدم و داد زدم: فراز!

فراز از پله هاسرازیر شد...: بله؟

ماشین و روشن کن

از کنار الساعبور کردم: اینجا هتل نیست که اومدی

پله هاروپایین رفتم....

کت و رودوشم انداختم به سختی بایه دست دکمه های لباسموبستم

سوار ماشین شدیم....

فراز خواست حرفی بزنه: حوصله مو عظه ندارم... برویه در مانگاه شبانه روزی...
حرکت کرد و حرص خورد....

دستم‌الوب پنجره گذاشتم... بوی نم بارون می‌ومد....
 تو درختامی پیچید و عین باد تو صورتم سیلی می‌زد....
 زخمتون زیاده... بفرمایید اون سمت
 بی حوصله گفتم: دکتر منو این سمت اون سمت شوت نکن کارتو بکن
 فهمید بی عصابم
 لبخندی زد: اسمتون لطفا...
 پووووف فراز گفت: کیایی فر... دامیار کیایی فر
 دکتر دستکشاشو دستش کرد و چیزی عین موجین و دستش گرفت.. آستین لباسمو پیاره
 کرد
 دستمو رو، رون پام گذاشتم... شیشه هارواز گوشت دستم بیرون میکشید و زرمیزد
 دکتر آقا شما با خودتون چیکار کردید؟
 فقط جدی نگاموبه در دوخته بودم
 دکتر دستتونو لطفا صاف نگه دارید...
 دکتر کارتو انجام میدی یانه؟
 دکتر لبخند زد: پسر خوب این زخمانبین بریدگی ساده ان.... همشون
 عمیقن... باید باریز جزئیات و دقت....
 آخر من اینونکشم دامیار نیستم....
 فهمیدن اینکه دهنتمو ببند سخت نیست ولی تو مخ این نمیرفت
 دست آخر دستمو پانسمان کرد: آقای کیایی فر مواظب باشید... این
 زخما رو حتما ضد عفونی کنید
 فراز ریز خندید توی گوشم گفت: مختو خورد هر کی خربزه...
 نگاه جدی مو که دید دهنشو بست... نمیدونم فراز چرا اینقد احساس بامزگی میکنه..

وارد عمارتم شدم....

إلسار وکاناپه لم داده بود... و با عشوه برای ارجمند حرف میزد...

تونگاه اول إلسار و دختری مظلوم و آروم میبینی... ولی اینجور نیست... همه
چهرشون با درونشون متفاوته...

ارجمند تا منو دید خودشو جمع و جور کرد و گفت: سلام آقا
سری تکون دادم... إلسا ایستاد و شالشو میزون کرد: سلام دامیار
اخمی کردم: خانوم محترم من فقط باشما همکارم دلیلی نداره منو اسم کوچیک
صدامیزنید

پووفی کرد و گفت: میشه باهم تنها صحبت کنیم...؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

خواهش تو صدش موج میزد
من درچه مورد؟

إلسا حرف میزنیم میفهمی!

حرص خوردنش برام حکم بُردن تویه بازی و داشت...
همیشه شاه شطرنج بر ندس...
منم شاه مهره اصلیم.....

در اتاقم وبستم که گفت: ترجیحاً میشه تو اتاقتون صحبت کنیم؟
اخمی کردم: نخیر

ده دقیقه ای می شد که تو سکوت بودیم
من اومدی مسابقه سکوت بدی؟

لبخندی زد... گونه های برجستش به اون بینی عملیش و اون لبهای قلوه ایش برای
من هیچ جذابیتی نداشتت...
هیچ دختری برام ارزش نداره... جز دایانا...

خندیدنش! اون چال روگونش... چشمای عسلیش....
 فکر اموپست زدم: میشنوم!
 خندیدومن گفتم: چیزی خنده داری نگفتم!
 صندلی کنار منو عقب کشیدو دستشور و پام گذاشت... هیچ حرکتی نکردم
 سردنگاش کردم
 میخوام بهت یه پیشنهاد وسوسه کننده بدم!
 نه تعجب... نه کنجکاوی... نه چیز دیگه ای... حدسایی زده بودم....
 فهمیدتا اینجاش جذابیتی برام نداشت حرفاش...
 ایسا تنهامیخوام مال من باشی...
 پوز خندی زدم: هه
 تلخ شد: توبه تموم تشکیلات من میرسی... سخت نیست که مال من باشی هست؟
 بازم پوز خند: اینویاد بگیر من دامیارم هرچی بخوام به دست میارم نیازی نیست توبهم
 بدیش
 و درازاش چیزی بخوای... من مگه لباس مورد علاقت یاماشین لوکستم که بگی مال
 توعم
 از جابلندشدم: من کارمو خوب انجام دادم... تونستم چاشنی هاروبه ایران بیارم...
 باهم قرار دادسه ساله بستیم... من بخوام شرکتتو کل باندتو تو مشتم میگیرم...
 حرکت کردم...
 جلوم ایستاد: یه شب بامن باش... هیچی از دست نمیدی...
 پوز خندم عمیق شد و چشماتو چشمای سبزش دوختم و دستم سالموبالا اوردم
 تقریباً گلوشو
 گرفتم... ترسید

من دامیار همه چیوراحت بدست میاره...نخوادهم شوت میکنه بین آشغالاً
 دخترعین توزیاداطرافم هست...وتوهم عین همونا...چیزی تووجودت
 منوجذب نمیکنه
 بعدولش کردم روزمین افتادوسُرفه کرد:دامیارمن دوست دارم....بخدادروغ نمیگم

مهام امروزسفربه پاریس داشتت وصبح زودرفت...
 پویاهم دانشگاه بود...
 منم داشتتم آماده میشدم...
 مانتوی خوشگل آنابیمو پوشیدم....
 شلوارجین مشکیم هم پوشیدم...
 دست آخرمقنعه مشکی انتخاب کردم
 کتونی های مشکیموبرداشتم وپیش به سوی علم
 یه روستای پَرت پیدا کرده بودم خُوراک من بود...
 دستموروماشین خوشگل پویاکشیدم...
 سوئیچ روبرداشتم....
 خداوکیلی بااین ارثی که به پویارسید 180 درجه فرق کرد
 عین ندیدیدیدابوق میزدم...یهویه ماشین فراری خوشگل کنارم اومد:خوشگل خانوم
 عروس میبری؟
 خجالت کشیدم ولی گستاخ شدم:آره میبینیشون؟
 کیارو؟

عروس دومادودیگه توکه بالون ابروهای نازکت یه شال کم داری سرت بندازی...
 اون بغل دستیت بازخوبه ابروهاش کلفته وزیرشوتمیزکرده...ولی بگوبهش رژلبشوپاک

کنه

چه قدم بهم میاید... {آروم به فرمون زدم: بزمن به تخته دوروزدیگه سه نفره

ببینمتون

بعدگاز شوگر فتم ورفتم

سلام خانوم شما بچه دارید؟

لبخندی زد: بله سه تا

چندسالشونه؟

13.9.23

خدا براتون نگهشون داره وسایتون بالاسرش باشه...

کاغذ خوشگلی که کپی کرده بودم دستش دادم: من مهیاس هستم کلاس هاجندماهه

زبان خارجه ترتیب دادم...

خوشحال میشم اون بچه هایی که سنشون 9 سال تا 16 ساله تو اون

....» کلاس شرکت کنن

ناراحت گفت: مایولی نداریم بدیم...

لبخند زدم و دستشو گرفتم: فدای تو مادر مهربون بشم من حرفی از پول زدم... من به همه

رایگان یاد میدم.. خانوم خوشگل...

چشمش درخشید: ساعت کلاساتون کی هستش؟

من سه بار در هفته ساعت 3 تا 5 غروب...

لبخند خوشگلی تحویل داد: خیر از جوونیت ببینی

تک تک خونه کاغذ ادا دادم دهنم کف کرده بود...

روسنگ کنار چشمه نشستم که صدای خوش اهنگ شکم خبر از گشنگی من میداد...

تلفن بدبختم که بدون آنتن به درد چرزدیوار نمیخورد...

داشتم سوار ماشین میشدم تایه کم استراحت کنم که دختر دو بیبدمتم: خانوم معلم؟
 خندیدم: جونم عزیز دلم؟
 خانوم حاج بابا کارتون دارن؟
 متعجب گفتم: حاج بابا؟
 دستمو گرفت: بله بزرگ روستا پدر بزرگ من...
 سری تکون دادم
 من ببخشید با من امری داشتید؟
 پیر مرد نگاهم کرد و لبخند آرومی زد: بیشین دخترم
 رو تخت چوبی کنار حوض نشستم
 دیدم از صبح تابه حال مشغولی گفتم شاید گرسنه باشی...
 زنی قد بلند سینی پر غذا جلوم گذاشت
 پیر مرد {حاج بابا}: دخترم اینارو بخور من که صدای شکم گرسنتوشنیدم
 خندیدم: مرسی حاج بابا لطف کردید...
 لبخند زد: تو کار بزرگی در حق اهالی این روستا کردی... حقت بیشتر از ایناس
 وظیفس... نفر ماییدشو ماچشه مایی
 خندیدم: ماشالا خوش سرزبونم هستی!
 دندونای سفیدموبه رُخ کشیدم: بله دیه... ما اینیم حاجی جووون...
 از جا بلند شد: من میرم تا تورا حتت غذا تو بخوری...
 وقتی رفت عین قحطی زده های سومالی شروع به خوردن کردم

 دامیار
 از اون شبی که اِلساحرفای چرتشوزد.. دیه ندیدمش...

مهم نبود... مهم اون قراردادسه ساله بود...

مهم اون اسلحه هابودکه قراره دستم برسه...

مهم خودم بودم... که اُبَهتی بَرَهَم زده بودم

اسمم سرزبونابود....

آقا؟

نگاش کردم تاحرفشوبزنه...

یه مردمیان سالی باهاتون کاردارن

سری تکون دادم: بفرستش به اتاق پایین الان میام

ارجمندسری تکون داد

چندی بعدمن بودم و حرفای اون مردمیان سال ودرخواستش....

پُک عمیقی به سیگارزدم...

قتل؟!!

به دست من؟!!

اونم.. کشتن یه مردپولدار؟

دامیارقاتل

خندیدم...

خنده ای که بیشترشبیبه زهرخندبود...

به گُلتی که روش صدای خفه کن نصب بود نگاه کردم

مُرَدَبودم.... ولی خب مگه چی میشد!؟

من همه کاراموتمیزانجام میدم....

حرف یه قتل بوددرایضای.....

پاکت وبازکردم....

عکس مردکه موهای جوگندمی که تاسرشونه هاش میرسید...
 نگاهم روی انگشترهای طلاش سُرخورد...
 بعدبه چشمای تیزوبزرنده مشکیش...
 کاغذوبازکردم:
 نامو نام خانوادگی: بیژن دادخواه...
 وکیل پایه یک دادگستری...
 دارای سه فرزند.. به نام های ترانه... تینا... تیام...
 به ترتیب 24.28.30 ساله... هر سه مجرد...
 به آدرس نگاه کردم... بهترین جای تهران...
 این مردهم که زنشوازدست داده...
 اسم دوتاکارخونه هاش...
 اسم جایی که مشغول کاره...
 توذهنم دنبال این بودم که بدونم چرا این مردسالخورده میخوادیه وکیل پایه دادگستری
 و نابودکنه؟ شایدخرده حسابی داره...
 بی خیال همه چی شدم...
 پیامکی به اون مردسالخورده دادم که من اینکارومیکنم...

مهام لبخندی زد: عشق منی توخواهرمنی تودیگه
 پویا خوبه من کمکش کردم
 من مرسی واقعا... ازت ممنونم پویا... کمک بزرگی درحقم کردی!
 لبخندی زد: قابل تورو نداشت...
 مهام پویا! ازت مچکرم توبیشتر به جای من به مهیاس کمک کردی

پویا آره اخه من از 14 سالگی دارم مهیاس و بزرگ میکنم...
 بعدخندیدومن درونم پرازحس شادیه...
 باکمک پویاهمه چی حل شد....
 من به موسسم رسیدم ازدیروزتابه حال باتبلیغات مهمام وکمک پویاییک عالم... آدم
 برای ثبت نام اومدن...
 خوشحال بودم... رادین هم یه موسسه توپ برام گیراورده بود
 مانتوی کِرپ شکلاتی رنگم توتنم خوب نشسته بود... و هیکلم و خوب نشون میداد
 من خب دیه خدافظ همتون...
 پویا میخوای مهمام برسونتت؟
 خندیدم ومهام اخمی کرد: من خودم کاردارم شامپانذه هم خودش هم پاداره هم چشم
 میره دیگه
 من داداش ماروباش توروخدا... عین سیب زمینی کال میمونه
 کیف خوشگلموبرداشتم و قبل اینکه اون پرتقال تودست مهمام ستمم فرودبیاد..
 دوییدم سمت درو زبون درازی برای مهمام کردم: ضایعات میخریم...
 هفته سختی درپیش خواهم داشت...
 دست سلیناروفشردم: خوشبختم من مهیاس هستم
 لبخندی زد: ازاینکه منوبرای کمک بهتون انتخاب کردید ممنونم
 چهره آروم سلینامنویادبچه های ابتدایی مینداخت.. که مشقاشونوننوشتتو عین
 این مظلوما
 یه گوشه نشستن....
 من سلیناجون من کارم خیلی سخته چون خودمون دوتاهم هستیم بایدیه برنامه
 ریزی

خوب داشته باشیم و هیچ چیز و بدون اطلاع از هم انجام ندیم...
 مهربون خندید: چشم خانوم
 من در ضمن اسم مهیاسه اصولاً توخونه برادرم شامپانزه و پویاکانگور و صدام میکنه
 تو هم هرچی خواستی صدا کن...
 خندید: سمت براننده... مهیاس خیلی قشنگ و دلنشینه
 اووووف بابا.. هندونه هارونگه ترک خوردن

پریدم توخونه... لامپا خاموش بود....
 تموم قرار هاشو چک کردم و تونستم امروز برای انجام کارم انتخاب کنم...
 حوض بزرگ وسط حیاط رو دور زدم و رسیدم به درقهوه ای رنگ...
 چشمموریز کردم و دستگاه کوچیکی که دو طرف در بود رو دیدم....
 ورق سفید رنگ و بیرون کشیدم جلو بردم...
 لیزر بی رنگی بود.. و تشخیص سخت...
 پوز خندی زد...
 دستکشو دستم کردم و دستم رو دستگیره گذاشتم... صدای تق نشونه باز شدنش
 بود...
 از زیر لیزر رد شدم...
 جلوی در دیگه ایستادم... انگار خونه رئیس روئاس که این قدامنیت برایش ایجاد کردن
 دستگاه کامپیوتری و به دستگاه کوچیکی که باید مزباهش داده میشد وصل کردم و تموم
 سیستم هارو هک کردم... در به آرومی باز شد
 چراغ قوه روتوی آستین کاپشن چرم فرستادم...
 طبقه دوم... در سفید رنگ...
 طبقه دوم... در سفید رنگ...
 طبقه دوم... در سفید رنگ...

طولی نکشید که جلوی در رسیدم...
 کلیدی که از روش زده بودم توقفل فروردم....
 آروم وارد شدم کمی جلوتر رفتم... ماشه اسلحه رو کشیدم و جلوی تخت ایستادم
 با فرورفتن چیزی تو پهلو... شوکه شدم...
 آروم اسلحتور و تخت پرت کن...
 گوش نکردم... هیچکس تابه حال به من دستور نداده!
 خودش اسلحه رو گرفت... و پرت کرد و تخت...
 منو برگردوند و چسبوند به دیوار....
 اخمی چاشنی صورتش کرد: تو کی هستی؟ چی میخوای؟
 پوز خندی زد و جوابشو ندادم....
 داد زد: وقتی پاتو.. تا پای اعدام کشوندم... حالیت میشه
 اسلحتش سمت من بود.. دریک آن که خواست گوشیشو برداره اسلحه تو آستین
 لباسمو بیرون کشیدم
 و درست تیر و توقلبش رها کردم...
 بالای سرش و اسادم... زور زد تا حرفی بزنه...
 انگشتموزیر گلوش کشیدم و همون موقع تموم کرد
 اسلحمو برداشتم... با دستمال پاکش کردم...
 راحت بود....
 خیلی راحت...
 سوار موتورم شدم....
 سلام آقا...
 از کنارش گذشتم... در اتاقموباز کردم...



دستکشار و از دستم در اوردم....

من ارجمند!

درو باز کرد: بله قربان!

یه فنجون قهوه

چشم

کاپشن و رو تخت پرت کردم...

نگاموبه دستام دوختم: همین دستا الان یه نفرو کشت... دامیار داری به

کجا کشیده میشی؟

دستمور و پیشونیم گذاشتم قهوه رومزه رومزه کردم...

فراز باتقه ی کوتاهی وارد اتا قم شد: کجا بودی؟

نگاهش نکردم دلیلی نداشت بهش جواب پس بدم....

فراز دامیار اون مرد ازت چی خواست؟

بازم پوز خند.... میدونست بدم میاد سوال پیچم کنه.. هنوز این عادت

مسخر شو کنار نداشته بود

من فراز تو کارای من دخالت نکن...

با صدای بلند گفتم: فهمیدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مردمک چشمش لرزید

من فهمیدی یانه؟

سری تکون داد....

دستموتو هوا تکون دادم: حالا میتونی بری

باشدت بسته شدن در نشون از عصانیتش بود...

خبری از اون دختره نجسب نشد....

منم باقر دادی که بستم... خیلی چیزای دیگه هم میتونم بدست بیارم
صدای زنگ گوشیم بلندشد...

من بله؟

صدای اون مرد سالخورده تو گوشم زنگ خورد: کارت خوب بود...
حاضری برای من کار کنی؟! با اینکه میدونم زیر سلطه کسی نمیری!
بهت پیشنهاد همکاری میدم....

دستی بین مو هام کشیدم: کار داریم تا کار!

تا دو ساعت دیه... به آدرسی که برات میفرسم بیا توضیحات بیشتر و
اونجا بهت میدم....

گوشی قطع کردم...

از جا بلندشدم...

از اتاقم خارج شدم...

پله ها رو پایین اومدم و به بعد چند دقیقه به پشت ویلا رفتم...

خواستم وارد زیرزمین بشم که صدای نامفهومی اومد...

سخته خیلی... اون حواسش به همه چی هست... زرننگ و خود ساختس..

مادستور داریم... باید انجامش بدیم مجبوریم....

میفهمی چی میگی درسته باحیله ونیرنگ وارد این تشکیلات شدیم

خودت نگاه کن همه چی داریم... حقوقش مزایاش بیشتر از پیش احمدی بودنه... من

به دامیار خ*ی*ا*ن*ت* نمیکنم... اینجا هم جام امنه میدونم دامیار

حواسش به همه مأموراش هست....

خوددانی پس به احمدی میگم سرپیچی میکنی و تو کشتن دامیار شونه خالی کردی!!!

بروبگو من خانواده ندارم که بخواد تهدیدکنه خودم و جونم...

هه ترسو از این پسر سوسول میترسی؟!
 نه ولی جام اینجا بهتره پیش دامیار میوم...
 اخمی کردم واسلحه کمریمو دستم گرفتم.....
 من شمادوتا!!!!
 هر دو برگشتن.....
 دستموسمت اونی که سمت من بود ومیخواست پیش من باشه گرفتم...
 من بیاین سمت عماد...
 ترسیده بود...
 اخمی به سروش کردم...
 مچ دستمو بالا اوردم وشنودی که کنار استین لباسم بودولمس کردم:فراز باکامران
 و کامیاب بیا زیر زمین مترو که پشت ویلا ...
 سمت سروش رفتم...
 سروش رئیس من....
 اخمی کردم...:هیسسسس ...
 اسلحه رو پیشونیش گذاشتم....
 من منو خوب میشناختی تو این یک سال شکی بهت نداشتم....
 هرکاری داشتم تورو با عماد فرستادم....
 رئیس من مجبور....
 پوزخندی زدوشلیک کردم...
 به خاطر اینکه صداخفه کن رواسلحه نبودصداش توکل ویلا پیچید...
 کامرا وفراز و کامیاب هر سه وارد زیر زمین شدن.....
 من جمعش کنید...

کامران رویه کاغذهمراه این جنازه برای احمدی بنویس که اشتباه بزرگی مرتکب شدی

کامیاب کمکت میکنه... باهم به شرکتش برید...

میخوام بترسونیدش...

چشمی گفت وبا کامیاب وفراز رفتن.....

برگشتم سمت عماد....

من باحرفایی که به سروش زدی خوب شناختمت....

سروش پایین بودولب میگزید....

دستموروشونش گذاشتم: حواسم بهت هست.... برو...

مرسی رئیس....

پله های زیرزمین وپایین رفتم...

کلیدواز جیبم بیرون اوردم....

در صندوقچه روباز کردم...

احمقانه ترین کاراینه که آدم به چیزهایی که باهانشون خاطره داره برگرده

پارچروکنارزدم...

نگام به عکس چهارنفره خانوادم افتاد....

دستی روعکس دایاناکشیدم....

بانفرت به مادرم نگاه کردم....

وپدرم که الان ازپسرش بی خبره....

نمیدونه پسرش به کجاکشیده شده....

نگاهم روبه دایانادوختم....

چندسالت بود...؟

پووفی کردم....
 قاب عکسوسر جاش گذاشتم....
 بین وسایل پدرم دنبال اسلحه مخصوصش بودم....
 کلت خوش دستشودستم گرفتم...
 پدرم از اسلحه چه استفاده میکرد من چه استفاده ای میخوام کنم...
 نگام به دستبندچرم بین وسایل دایانافتاد...
 به دستم بستمش....
 چه قدر روزی که اینوبرام بادستای نازش درست کرد خوشحال بود...
 صدای زنگ پیام گوشیم حواسمو پی خودش بُرد...
 آدرس اونجایی بود که با او مردقرار داشتم...
 اسلحه پدرموپشتم پنهون کردم....
 من فراز بیا...
 فراز دامیارچی شد؟
 هیچی عمادوسروش هردوبرای احمدی کار میکنن...
 عمادسعی داشت سروش ومنصرف کنه ولی خب بی خیال میخواستن منو
 بکشن.....
 فراز خندید: او هو ع تورو؟ چه فردبلندبالایی رو..
 اخمی کردم: میخوام برم جایی سوئیچ و بده....
 سوئیچوسمتم پرت کرد...
 من میتونی بری!
 فراز کجامیری؟
 من گفتم میتونی بری!

ابروشوبالا انداختورفت....
 کاپشن چرمو همراه سوئیچ و گوشیم برداشتم و به سمت ماشین رفتم...
 نیم ساعت جایی که گفته بودرسیدم....
 یه سوله متروکه....
 پرازوسایل درب و داغون....
 رو صندلی وسط اون سوله نشستم... فضاش ترسناک بود...
 یه کم مشکوک شدم... خواستم برم نگاهی به اطراف بندازم که
 در سوله باز شد و اون مردهمراه چند نفر دیه وارد سوله شدن....
 پاروانداختم و به ساعت اشاره کردم... ده دقیقه دیر کرد...
 لبخندی زد: بله متاسفم ببخشید پسر...
 ابروبالا انداختم: پسر شما نیستم....
 سری تکون داد و به سمت میزی رفت و همشون دور میز جمع شدن....
 از جا بلند شدم....
 اون مرد سالخورده خودش شاهین فروزش معرفی کرد...
 دستش و سمت من برد: ایشون هم دامیار خان هستن... فکر کنم به خوبی
 خوب بشناسیدش... کمک بزرگی میتونه به ما بکنه....
 اول اینکه خیلی خبره و ماهر واس تحویل انواع مواد و جنس...
 خودش یه باند بزرگ اسلحه داره...
 و به تازگی هم قرارداد سه ساله با بانندی که تو سوئیس قرار داره و رئیسش
 خانوم دکتره بسته....
 و البته دست خوبی تو کشتن داره....
 امتحانش کردم که الان اینجاس....

حوصلم داشت سرمیرفت ...
 من میشه بحث اصلوپیش بکشید....؟
 لبخندی زدوگفت:صبرکن پسر...
 دستشو سمت مردروبرویش بردوبه ترتیب معرفیشون کرد...
 من که باهیچ کدومشون کاری ندارم...
 نگام به عکس چهارنفره خانوادم افتاد...
 دستی رو عکس دایاناکشیدم...
 بانفرت به مادرم نگاه کردم...
 وپدرم که الان ازپسرش بی خبره...
 نمیدونه پسرش به کجاکشیده شده...
 نگاهم روبه دایانادو ختم...
 چندسالت بود...؟
 پووفی کردم...
 قاب عکسوسرجاش گذاشتم...
 بین وسایل پدرم دنبال اسلحه مخصوصش بودم...
 کلت خوش دستشودستم گرفتم...
 پدرم از اسلحه چه استفاده میکردمن چه استفاده ای میخوام کنم...
 نگام به دستبندچرم بین وسایل دایانافتاد...
 به دستم بستمش...
 چه قدر روزی که اینوبرام بادستای نازش درست کردخوشحال بود...
 صدای زنگ پیام گوشیم حواسمو پی خودش بُرد...
 آدرس اونجایی بود که بااو مردقرارداشتم...

اسلحه پدرم پشتم پنهون کردم....
 من فراز بیا...
 فراز دامیارچی شد؟
 هیچی عمادوسروش هر دو برای احمدی کار میکنن...
 عمادسعی داشت سروش و منصورف کنه ولی خب بی خیال میخواستن منو
 بکشن.....
 فراز خندید: او هو ع تورو؟ چه فردبلندبالایی رو...
 اخمی کردم: میخوام برم جایی سوئیچ و بده....
 سوئیچو ستم پرت کرد...
 من میتونی بری!
 فراز کجامیری؟
 من گفتم میتونی بری!
 ابرو شو بالا انداختورفت....
 کاپشن چرمو همراه سوئیچ و گوشیم برداشتم و به سمت ماشین رفتم...
 نیم ساعت جایی که گفته بود رسیدم....
 یه سوله متروکه....
 پرازوسایل درب و داغون....
 روصندلی وسط اون سوله نشستم... فضاش ترسناک بود...
 یه کم مشکوک شدم... خواستم برم نگاهی به اطراف بندازم که
 درسوله باز شد و اون مرد همراه چند نفر دیه وارد سوله شدن....
 پاروانداختم و به ساعت اشاره کردم... ده دقیقه دیر کرد...
 لبخندی زد: بله متاسفم ببخشید پسرم....

ابروبالا انداختم: پسر شمانیستم....
 سری تکون دادوبه سمت میزی رفت و همشون دور میز جمع شدن....
 از جا بلندشدم....
 اون مرد سالخورده خودش شاهین فروزش معرفی کرد...
 دستشو سمت من برد: ایشون هم دامیار خان هستن... فکر کنم به خوبی
 خوب بشناسیدش... کمک بزرگی میتونه به ما بکنه....
 اول اینکه خیلی خبره و ماهر واسه تحویل انواع مواد و جنس...
 خودش یه باند بزرگ اسلحه داره...
 وبه تازگی هم قراردسه ساله با باندی که توستوئیس قرار داره ورئیش
 خانوم دکتره بسته....
 و البته دست خوبی تو کشتن داره....
 امتحانش کردم که الان اینجاس....
 حوصلم داشت سر میرفت ...
 من میشه بحث اصلو پیش بکشید...؟
 لبخندی زدو گفت: صبر کن پسر...
 دستشو سمت مرد روبرویش بردوبه ترتیب معرفی شون کرد...
 من که باهیچ کدومشون کاری ندارم....
 مهیاس*
 صدای بلند سلینا تو گوشم...
 صدای تق تق کفشاش...
 صدای الله اکبر آقای فتاح...
 شکسته شدن شیشه میز....

خونی شدن دست من...
 افتادیم روزمین...
 و در آخر...
 آروم باش..
 نگاهش نکردم...
 قطره های اشکام سُرخورد...
 قلبم دردمیکرد...
 تازه داشتیم روی خوش زندگی رومیدیدم
 تازه از دست اون عمم که تو شمال دنبالمون میگشت تا رضایت بدیم و مال و ثروت
 بابام بهش برسه فرار کرده بودیم...
 لیوان توی دستم خُردشد...
 قلبم هزار تیکه...
 صدای درخونه...
 و صدای کسی که رهانش کردم...
 مهیاس منونیکا...
 پویادستموباندپیچی کرد...
 دستمور و گلوم گذاشتم...
 هنوز صداش هست...
 وای خدا...
 پویا مهی برو استراحت کن...
 از جابلندشدم عین یه رباط بودم... سمت خونه خودمون حرکت کردم که پویادستمو
 گرفت

و به سمت یکی از اتاقکشوند...
 روتخت نشستم...
 نگاه غمگین پویا...
 آتیش میزد به تموم جونم....
 آخ کجایی پس!
 رفتی؟ بدون من..
 بالشت و برداشتم و سرموتوش فرو بردم و با صدای بلندگریه کردم....
 پویا من تو آغوشش جای داد.....
 آروم گفت: آروم عزیز دلم... بسه
 در اتاق به شدت باز شد... نگاه رادین دوخته شد به پویا...
 پویا تابه حال منو اینجوری بغل نکرده بود...
 به هر حال کم با هم نبودن... منو میدید انگار....
 خوب متوجه خیس شدن سمت چپ شونه هام شدم....
 لبام باز نمیشد تا داد بزدم...
 داد بزدم بگم خدا چرا مهمام
 من؟
 سرموبه بیشتر به سینه پویا فشار دادم....
 رادین پویا جان...
 پویا از من جدا شد.. و اتاق و ترک کرد....
 رادین نگام کرد: مهیاس باگریه چیزی درست نمیشه فدای تو بشم...
 نگاموبه دیوار مشکی روبرو دوختم....
 تسلیت میگم...

وصدای رادین ایشالاغم نبیند...
 باز هم غم آخرت باشه...
 میخواستم بگم غم آخرم بود... غم آخر دادم بود...
 دستم رو خاک کشیدم... نگام به عکسش افتاد...
 چشمش... اون گردن بند خوش رنگ اسم من...
 مژگنم به خاک کوبوندم و داد زدم: داداش بلند شو و مهیاست تنهاس... داداش
 پاشو ببین من چه قد تنهاسدم... آخ داداش زود بود... آخ داداش خوشگلم...
 رادین کنارم نشست و دستش حلقه دورشونم شد...
 و پویا گفت: همیشه تنهامون بذاری؟
 رادین ازم جدا شد...
 پویا و بروم نشست: بالاخره حرف زدی..؟
 نگاهش کردم: پویا من کسی ندارم... پویا من به بدون مهمام هیچم...
 چشمای به خون نشسته شوی بست...: مهیاس من هستم کمکت
 میکنم...
 من تو جای مهما پُر میکنی؟
 پویا سرشوپایین انداخت: نذار شرمنده رفیقم شم
 دستم محکم رو خاک زدم: این رفیق نامردت تنهام
 گذاشت... پویا بگو بیاد منو هم ببره
 مژگنم از خاک و برداشتم: مهمام رفت... پویا رفت...
 محکم تو سینم زدم: آخ دادم جوون مرگ شد... مهیاس بمیره... ونبینه میان
 سر خاک داداش مهربونش...
 مهیاس بمیره ونبینه بیان بگن تسلیت میگیریم غم آخرتون باشه...

مهپاس بمیره ونبینه سنگ سردرواین خاک میزارن....
 آخ پویامن بمیرم ونبینم که داداشم دیگه نیست
 فقط توقاب عکس خندشوببینم.....
 سرمورواون خاک گذاشتم....
 من پویامن چیکارکنم.....؟ من بدون مهام شباسرروی شونه کی بذارم...
 شباکي بگه:درسته پدرمادرنداریم ولی شامپانده من..تومنوداری غم نداری....

 چرخی زدم وگفتم:ما فقط همکاریم....
 تره ای ازموهاشودورانگشتش پیچ داد
 خواست روصندلی بشینه که داددم:من اجازه دادم بشینی؟
 لرزی کرد:چته روانی؟چرا دادمیزی؟
 قدمای بلندی برداشتم...دستشو روصندلی کنارش گذاشت وعقب عقب رفت
 پوزخندی زدم....
 انگشتاموازروی بازوش حرکت دادم...به عقب هولش دادم...خوشحال
 ازاینکه من خام شدم
 لبخندزد....من هیچ تغییری به صورتم ندادم...انگشتاموپایین
 تراوردم...
 مچ دستشوگرفتم....اون یکی دستشوروشونم گذاشت...منوسمت خودش
 کشید...
 مچ دستشوفشاری دادم...خیلی فشار کمی بود...
 یکهوجوری مچ دستشوفشار دادم که استخون مچ دستش صداداد...
 دستشوتابی دادم

ایسا آخ دامیار... ولم کن
 اخم غلیظ تر شد: من کاریت داشتم؟
 چشاشو از درد بست... دادزدم: من باتو کاری داشتم؟ هان؟ گفتم همکاریم نه
 بیشتر نه کمتر
 گفتم دور من پرسه نزن... گفتم و گفتم ولی توچی! همش چرخیدی چرخیدی
 حالا اینجایی
 ولم کن تور و خدا ولم کن... آخ دستم
 دستشو ول کردم و گفتم: برو گمشو
 رو صندلی گهواره ای نشستم
 روزمین افتاد....
 ایسا بخدا من دوست دارم... قسم میخورم تاته دنیا باهات بمونم.. فقط اون قلبتوبه
 من بده
 جلوی پای من زانو زدن هم هیچی درست نمیکنه ..هه
 خندیدو اشکاشو پاک کرد: وقتی دیدمت فهمیدم آدم راسخ و محکمی هستی...
 فهمیدم برای بدس آوردنت باید همه چیز مواز دست بدم....
 موهاشو پشت گوشش انداخت: دیو وونه من عاشقتم من از دخترای دیگه هیچی کم
 ندارم
 صدای موبایلش باعث کشیدگی نگاهش شد
 تموم مکالماتش در، دو کلمه: بیاید منتظرم
 ارجمند قربان دو تا مرد با خانوم کار دارن
 ایسا از جا بلند شد...
 چندی بعد با دو مرد روبروی من نشست و گفت: آقای محمدی لطفا همه کارارو زود انجام

بدید
 از درون میخندیدم....
 ولی روصورتم تنهااون ابروهای تابیده بهم نمایان بود
 ایسا دام...
 اخم غلیظ تر شدواون بامین من گفت: آقایی فر لطفامضاکنید
 من چرا؟
 ایسا من دارم بارضایت خودم تموم تشکیلاتموبه نامت میزنم...
 من اونقدر ندار نیستم که تشکیلات تورو بخوام
 دستشورودستم گذاشتم: عزیز دلم توفقط امضاکن.....
 بی اهمیت به حضورشون ازجا بلندشدم وخواستم برم که ایساگفت: آقایی
 فرصبر کنید
 ایست کردم ودستموتوجیب شلوارم فرو بردم
 دامیار جان بخدامن میدونم تو پولدار هستی ونیازی به پول من نداری... من اینوبهت
 کادومیدم
 همین.... قصددیگه ای ندارم....
 بعددستشو حلقه دستم کردومنو کشید....
 خلاصه من اون برگه هاروامضا کردم... چه راحت همه چیوبدست
 اوردم...
 فراز مهمونی؟
 من مسخرس
 ایسا نه اتفاقا خوبه... بذار برگزار کنیم...
 برای من مهم نیست....

میشه توی اون ویلای لواسونت مهمونی روبگیریم
 تیزنگاش کردم که تندتندگفت: بخدامن اینجا هیچ ویلایی یاخونه ای ندارم خواهش
 میکنم
 دستمورومیز گذاشتم وسمتش خم شدم: این مهمونی مسخره وکه گرفتی دیگه
 حقی نداری پاتو...
 تو ملک من بذاری لطف میکنم وبرات یه خونه اطراف تهران میخرم و من بعد اونجا هر
 غلطی خواستی میکنی...
 فقط دیگه نمیخوام ببینمت....
 فراز بعد رفتن ایسا روبروم نشست: چیکارش کردی؟
 شونه بالا انداختم....
 به چهره فراز نگاه کردم...
 میشه گفت جذاب و ترسناک بود...
 از بچگی همینجور بود...
 تازمانی که باهاش همکلام نمیشیدی نمیتونسی بفهمی چه آدمیه...
 و اون قیافه ترسناک به اون رفتار نمیخوره...
 فراز الان یعنی تو اون شرکت و...
 من چیش غیرقابل باوره؟
 خندید: این دختره اولش همیچین افه اومدا...
 الان دودسی خودشم میخواد تقدیم کنه...
 ولی رومخ فراز خیلی زیاد... همه جا هست رواعصابمه...
 عاشقته دیه گله من....
 پوزخندی زدم....

فراز این خواهرنداره من برم بگیرمش...یه چی به منم برسه...
من باندجدیدفراز؟ باندنیوز....

دستاشو تو هم قلاب کرد: در دسر نشه دامیار؟

اونقدر حواسشون هست که توی این هفت سال هیچ ردی ازشون نمونه
ولی اسمورسمی دارن....من نمیدونسم فروزش جز اون باند....
خیلی مارموزه.....

حواست به مهمه چی باشه فراز...به همه شنودوردیاب وصل کن....
نمیخوام هیچ جا گاف داده بشه...و در دسر بشه برامون....

مخصوصا الان که بیشتر تو باند الساهستیم

از هر سوراخی احمدی میخواد وارد این ویلا بشه....

دستموپایین اوردم ورو صورتم کشیدم....آه خدایگه خسته شدم...

خندیدم....بلندبلند....: خدامیبینی من

خوشحالم....خوشحال...

چرخى خوردم و خودموروتخت انداختم....

وصف حال من دقیقاجوری که میگم "خوبم ولی

توباورنکن"

تفه ای به در خوردونگام روی رادین لغزید...

من کاری داری؟

این مدت هیچی برام مهم نبود..هیچی حالمو خوب نمیکرد...

شیطنتم خوابیده بود....دیگه اون مهیاس نیستم که هی به قول پویاعین کانگوری این

وراون وربیرم ودست آخریام گیرکنه یه جاوتالایی بخورم زمین...

رادین کنارم نشست: مهیاس؟
 من توکاروزندگی نداری یک ماهه اینجایی!
 لبخندی زد: کاروزندگی من اینجاست...
 عه پس چرا همش میای اینجایی من؟
 من دوست ندارم همش به من سر بزنی و عین دکترا بگی مهیاس خوبی؟
 مهیاس قرصا تو خوردی؟ مهیاس غذا بخور لاغر شدی... اووووف
 خندید... ولی به نظرم خندش تلخ بود....
 مهیاس تو مٹ اینکه یادت رفته من عاشق دلپیشتم!
 دهنمو کج کردم: تو هم مٹ اینکه یادت رفته گفتم دوست ندارم...
 قرار شد دیگه دنبال زندگی خودت بری و منو فراموش کنی!
 تلخ شد: بس کن مهیاس... {ضربه ای به قفسه سینم زد: این قلب لعنتیت برای کدوم
 پسری میزنه
 که منو نمیبینی هان؟ این قلب لعنتیت چرا اینقد جلوی من خودداره.....؟
 از جام بلندشدم: قلبم مال خودمه برای هیچ احدوناسی نمیزنه... جز خودم... رادین
 منوا ز زندگی
 پاک کن لعنتی... چندبار میخوای بشکنی! هان؟
 من چندبار شکستم؟ یه بار؟ دوبار؟ سه بار؟ هان چندبار... شکست اولم چی
 بود مهیاس...
 تو بهتر از همه میدونی... کمک کردی... شکست دومم تویی! شکست سوم چیه
 هان.. غرورمه؟
 مهم نیست فدای یدونه تار مو هات... من غرورموزمانی دوست دارم که
 تو باشی....

پووووف نمیفهمه؟

نمیفهمه من فقط کمکش کردم تا اون دختره لعنتی که باعث بدبختیش...

باعث شکستش.. شده بودکنار بزنه وقوی به عمل بیاد.....

کمکش کردم عین یه دوستت.. نه یه معشوقه...

نه یه دوست دختر.... عین یه رفیق...

من کمکت کردم! کمکم کردی... پربه پرشدیم نه ادعاکن مدیونمی نه ادعامیکنم

جبران نکردی

عاشق منی؟ قبول دوستم داری؟ قبول ولی من..

حتی زره ای علاقه نمیبینم... من میلی به دوست داشتنم ندارم....

من مگه چندساله 22 سالم بیشتر نیست... عشق و دوست داشتن برام چرته

تو 26 سالته و عاشق شدی و شکست خوردی دستتو گرفتم و کمکت کردم ولی دیگه بسه

تموم شد... بروپی زندگیت عزیز من... دوست داشتن یه طرفه فقط شکست و آب

شدنومیاره

متوجه حضور پویا پشت در نیمه باز شدم...

خواست در بزنه که لب زدم: بعدا حرف میزنیم

رادین باشه فقط لجبازی کن فقط خودتو ببین

ولی مهیاس میتونستیم باهم باشیم..

وزندگی خوبی داشته باشیم فرصت عاشقی بهت میدادم....

بعد در اتاقم جوری بست که حس کردم تموم ستون فقراتم جابه جاشد...

چندی بعد پویا بالیوان آبی رو برم نشسته بود و بادستاش موهامونوازش میکرد

پویاهم برادری درحقم کرد... یه پسر 30 ساله مهربون... میتونست منوازشش بیرون

کنه...

میتونست بهم تجاوزکنه و بعدش توتم کنه بیرون...
 دستمو گرفت: خوشحالم اونقدر بزرگ شدی که میتونی برای زندگیت تصمیم بگیری
 دستش دورشونم نشست و من گفتم: به نظرت کارم اشتباه بود؟
 پویا زندگیه تو... تو دستای خودته...
 میتونی نابودش کنی میتونی جوری زندگی کنی که حسرت به دل همه بذاری...
 این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

رادین پسر بدی نیست یه پسر کامل و بالغ و داراست...
 میتونه هر دختری و خوشبخت کنه...
 رادین آدم احساسیه تو رو دوست داره اینو میدونم..
 ولی دوست داشتنش اونقدر زیاده که نمیبینه تو دوستش نداری...
 توحق انتخاب داشتی الانم داری میتونی بگی...
 رادین من باهات ازدواج میکنم رادین هیچی کم نداره...
 ولی تو وقتی میدونی هنوز برای یه زندگی برای عاشقی آماده نیستی...
 بهترین کارو کردی که قبول نکردی و پاسوز خودت نکردیش...
 لبخندی زدم: پویا قبول بده مَث یه برادر همیشه پشتم باشی من تو رو هم از دست بدم
 دیگه امیدی به این زندگی کذایی ندارم
 ب*و*س*ه ای رو پیشونیم زد: بوفالو همیشه در خدمت کانگوروش هست
 دلم برای کانگور و گفتنش تنگ شده بود
 پویا مهیاس میدونم هنوز نمیتونی مهام و فراموش کنی
 ولی بدون مهام وقتی خوشحاله که عین قبل بخندی و به پروپای همه بیچی...
 غم باز سراغم اومد: پویا، مهام تنها برای من یه برادر نبود...

مادرم بودیدرم بودعین کوه تکیه گاهم بود...
 میدونی چیه حسم میگه باورنکن که داداشت مُرده...
 مهمام همیشه برای من زندس....
 مهمام نمرده اون به من قول داده بود...هیچ وقت تنهام نذاره...
 میدونم دیره واس گفتن این حرفا...
 ولی مهیاس من متوجه شدم که سقوط هواپیماعمدی بوده...
 من فقط از روی گردنبندواون انگشترمحمدتودستش تشخیص دادم اون پسر مهمامه
 همه جنازه هاسوخته بود...
 غیرقابل تشخیص بودن...نمیخوام امیدالکی بدم، ولی یک درصد
 احتمال بده اونی که زیرخاکه مهمام نباشه....
 چشمام براق شد:خداوکیلی راست میگی؟
 خندید:اوناگفتن نصفه جنازه هاتوی دریاگم شدن اگه مهمام جزگمشده هاباشه
 دستمورولپای پویاگذاشتم:پویامن مطمئنم مهمام زندس دستش
 ورودستام گذاشت:امیدالکی نمیدم ولی اگه اونی که زیرخاک هستش مهمام
 باشه چی هیکلش همه چیش کپ مهمام بود...
 خندیدم:من امیددارم داداش خوشگلم زندس
 منم امیدوارم مهمام سلامت باشه،از فردازندگی جدیدشروع میکنی فهمیدی کانگورو؟
 دستموتودستش گذاشتم:بله استادبو فالو
 خندیدومن شادی توجوادم رخنه کرد...
 آره داداشم بایدزنده باشه...اون بهترین برادردنیا
 مردن مهمام واقعی نیست...
 منومهام دوقلو نیسیم ولی همیشه همو ازراه دورهم حس میکردیم...

دیوونه بازیامون... خندهامون...
 رومیزخم شدم...
 دستموروعکس مهام کشیدم: من منتظرتم داداشی...
 تونیکمو عوض کردم وبه سمت پله هاسرازیرشدم...
 رادین خب پویاجان من دیه رفع زحمت میکنم...
 پویا دست رادین روفشرد: میدونم توی این مدت اذیت شدی..
 میدونم هم به خاطر عشقی که نسبت به مهیاس داشی موندی...
 ولی خودت هم عاقلانه فکرکن....
 پی زندگیت برو... مجبوری که مهیاس وفراموش کنی.
 رادین حرفی نزدوچمدونشو کشیدورفت....
 من مرسی پویا بابت حرفات امیدوارم فراموشم کنه....
 پویا الان مراسم چهلم ایناهم میخوای برگزارکنی!؟
 سری تکون دادم: اگرهم اونی که زیرخاک باشه برادرم نباشه به هر حال
 مُرده وبایداین مراسم برایش برگزارشه...

"مهیاس"

متعجب بودم

سرموخم کردم

فرداساعت 7 غروب اینجاهیچکس ترددنمیکنه

اوکی پس، مافردامحموله هاروتوون میاریم این قسمت، پول یادت نره

دستموروقلبم گذاشتم وبه دیوارچسبیدم

آروم اومدم حرکت کنم که تالایی خوردم زمین ودستم به بطری آشغال نوشابه خورد

کاوه پروا اون سمت و نگاه کن
 مرادبین بوته هاروبیین
 و صدای خودمردکه خیلی خشن وزشت بود...:هرکی هستی خودتونشون بده
 زودخودموجمع کردم ودویدم سمت ماشینم تاسوارشدم صدای چندنفر اومد
 مرادبدو اوناهاش اون ماشین قرمزس
 پامورو گاز گذاشتم...
 قلبم تندتند میزد.
 نفهمیدم چه جوری خونه رسیدم
 وایییییییییی خدا
 آب ویه جاسر کشیدم:وای پویانفسم گرفت بخدا
 فضولچه توکرم داری میری توکار مردم سَرَک میکشی?
 پویادر موردیه محموله حرف میزدن
 بایدبه پلیس بگیم
 پویا به ماچه ماروسَنَن،پلیس خودش زرنگ باشه میگیرشون
 من عه پویا
 نه کانگور و به مامربوط نیست خودتوقاطی نکن
 لوچم آویزون شد...
 اه..
 معلوم نبود کیا بودن...
 اصن نمیشناختمشون...ولی اگه میگرفتتم بدبخت بودم...
 وای..یه لیوان دیه آب خوردم پشت میزنشستم...
 کتابایی که خریدم جلد میکنم...

ولی شیطون تو جلدم رفته و بدجور فضولیم گل کرده...
اونامیخواستن چیکارکنن....

بادست به گلدون اشاره کردم: اونوبردارید
دسامودوجیم بردم....

فکر نمی‌کردم این دختر السا اینقدر رنگ باشه..
دستش دور بازوم حلقه شد...

نگاه گذرا بهش کردم...

حالا فهمیدی چرا اینجارو برای مهمونی انتخاب کردم عزیز دلم!؟

حالم از قیافت از طرز نگاه کردنت از اون چشمت... اوف...
خنده ای کرد: من بازیت ندادم من واقعا دوست دارم..

دستموبالا اوردم: همیشه بس کنی؟

لحن آروم ولی پر عصبانیت بود

سرشوتکون دادا و اون لبهای رژ لبیشوبه گونم چسبوند..

ازش جداشدم و به سمت پله هارفتم

باشدت دستمو رو گونم کشیدم: آه حال من بهم میخوره..

صدای خنده های لوندش تاتوی اتاقم میومد...

فراز از کنارم گذشت و ریز خندید...

بدجور ركب خوردم... بدجورا...

کی فکرشو می‌کرد این دختره هیچی ندارم نو اینجور می پیچونه...

دستمور و صورتتم کشیدم....

اه واقعا چی شد اینجوری شد... خنگ بازی کردم...

یاگفتم به همین راحتی! هه
صفحه گوشیم خاموش روشن میشد...

من میشنوم

سلام آقا... یه مشکلی پیش اومده..

صداموبالابردم: بازچه گندی غول بیابونی؟

صدام به شدت بلندبودجوری که اِلسابدون اجازم وارداتاقم شد..

صدای لرزون کیومرث اومد: آقا یه....

گونه خوش فرم لیلاروبوسیدم: خب عزیزدلم زودی بروتاهاواتاریکترنشده

کولشو برداشت ودوید

کیفمو برداشتم وبه سمت ماشین رفتم... نگام روساعت قلت خورد...

ساعت 7

کیفمو توماشین گذاشتم و بندکتونی موسفت کردم...

سرموخم کردم و گوشیمواز جیمم در اوردم وتوقسمت دوربین رفتم...

روصفحه لمس گوشیم کشیدم...

هاواتاریک بودو خوب اون وَن هارومردهایی که معامله ومیکردنو، نشون نمیدادصداشون

خوب میومد

رئیس گفت فقط حواستونو خوب جمع کنیدوگرنه بیخ تابیختونوبریده..

ماحواسمون هست بروبه رئیسیت بگودفع بعدنبینم برای من جاسوس میذاره

رئیس هرکاری دلش بخوادمیکنه...

کارتون هاقهوه ای رنگ همراه باساک هابزرگ توون گذاشتن...

بیشترخم شدم....

که سردی چیزی زیر گلوم حس کردم... قلبم تودهنم بود
 ببین کی اینجاست....
 عجب فضولچه خوشگلی هم هست...
 گوشیمو مردک دیو ازم گرفت
 چاقوبیشتر به گلوم فشرده شد
 ترسیده بودم... پای مردی که پشتم بودوله کردم و خواستم فرار کنم..
 که محکم به مردی قدبلندخوردم...
 دستمورودماغ گذاشتم... تاخواستم نگاهش کنم یغموگرفت:تو کی هستی؟ احمدی
 فرستادت؟
 من ولم کن بینم باووو.. احمدی خرکیه
 دستاموبه پشت بردومحکم نگاهش داشت... اه اه چه قدریش داشت...
 من اول برویه دوش بگیر.. ریشاتم بزن بعدبیادستای کثیفتوبه من بزن
 خودمو محکم تکون دادم وگفتم: بکش کنار یابو
 ضربه محکمی به سرم خوردو...

 گندت بزن... هیچ کاری ومث آدم بلدنیست انجام بده...
 بایدفرازومیفرستادم...
 خواستم ازویلابیرون بزنم که متوجه قدمای الساشدم...
 نفس هاش که سرجاو مدگفت: کجامیری دامیار؟ پدرم تازه اومده... میخوادباهات
 گپ بزنه
 نگاهش به دستای مشتم شدم افتادوجلواومد..
 اخمم غلیظ ترشد: کاری برام پیش اومده میام

دستش روبازوم نشست: عزیزم به من بگوچی شده؟
 آخ کاش بتونم اون دندونای ردیفِت وتودهنِت خُر دکنم...
 انگشتای کشیدشو از دور بازوم جدا کردم: شخصیهِ، دلیلی نداره همه چیوبه توبگم..
 این حرفم به مزاجش خوش نیومد...
 باشه فداتشم زودی بیا... پایام منتظرت میمونه
 سوئیچ موتور هوندای مشکیموتودستم جابه جا کردم...
 علاقه ای به ماشین نداشتم... ولی به هر حال بعضی اوقات از ماشین استفاده میکردم
 باینکه موتور بودتک نفرسوار بودم 45 دقیقه طول کشیدتابه ویلای اصلیم برسم..
 عصبانی گفتم: کوش!؟

جوابی نشنیدم و بلندتر گفتم: بهت گفتم چی؟ گفتم حواست به همه چی باشه...
 بهت اون محل و معرفی کردم چون میدونستم خلوته...
 و راحت کارتومیتونی انجام بدی...
 نزدیکتر شدم و اون عقب تر رفت...

چسبوندمش به دیوار و دستم رو گلویش گذاشتم: صفا بهت اینارو گفتم یانه؟
 سرشومحکم تکون دادومن گفتم: بازم خوبه قبول داری...
 و لَش کردم و آروم از کنار عمادردشدم و گفتم: دَخِلشوبیار
 چشم قربان

با خوردن دربه دیوار سرمو بالا آوردم... موهام تو صورتم بود و خوب نمیتونستم
 اطرافوببینم

دستم یخ بود... و تموم هیگلم خیس آب...
 احمق هادیدن به هوش نیام یه سطل آب روسرم ریختن...

قدمای محکم و صدای نفسایی که نمیدونم نشون بدبودیاخوب...
 یک هویه دست تموم موهامو عقب فرستاد...
 نگام به چشمای عسلی تیره که دوره ای طوسی رگه های قرمز توچشماش نشون
 از اعصابانیت بود...
 توچشام نشست...
 آب دهنمو قورت دادم... رگ رو پیشونیش بدجور توچشمم بود...
 لبموباز بون تر کردم: تو دیگه کدوم یالغوزی هستی؟
 موهام دیگه داشت از سرم گنده میشد... جیغ زدم: ولم کن مردک دیوانه
 هلم داد عقب و گفت: لال شو...
 اخمی کردم و ابروهای کشیدمو به هم گره زدم: درست حرف بزنا..
 ادامه حرفم با اون سیلی که تو صورتم خوابوندخون از دهنم بیرون پرید
 تف کردم تو صورتش: به چه جرأتی رومن دست بلند کردی؟! دستامو باز کن تا بهت
 نشون بدم...
 پوزخندی زد: هه حالاحالاتو مُشت منی... احمق
 جونی تو بدتم نبود تا بایستم...
 واس چی منو اوردید اینجاهان؟
 نگاه خشمگینشو توچشام انداخت...
 میترسیدم ولی نباید جلوی این یابو کوتاه میومد
 موهای مِشی رنگش فوق العاده برق میزد...
 نگام وبه سینه پهنش دوختم...
 اون لباس طوسی رنگش که قسمت دکمه هاش
 نوار نقره فامی خورده بود. هیکلشو خوب نشون میداد..

یادم باشه از این لباسه پیداکنم خوشگله...
 منم زل زل نگاهش میکرد....
 من هووووچشاتو درویش کن جواب سوالمو بده...
 قدمی عقب برداشت... زبونت بدداره تو اون دهنهت میچرخه...
 حواست بهش باشه تا نبریدمش
 بسم الله..
 بهش میخورد همچین کاری کنه...
 ولی لال نشدم: مال این حرفانیستی دادا
 با صدای بلند فر از نامی و صدازد...
 در باز شد و پسری ماشالا ماشالا بز نم به تخته.. ننش بر اش اسپندد و دکنه...
 ماشالا هیکل... ماشالا قد... وارد اتاق شد
 چهره معمولی داشت ولی خشن و جذاب ترسناک تر از بقیه به نظر میرسید.. ولی
 شاید در و نش! نمیدونم!
 بیرش جایی که اون زبون دو متریش کوتاه شه...
 تازمانی هم که نگفتم نیارش..
 فر از سمتم اومد... قلبم تو دهنم بود...
 باترس گفتم: چی از جونم میخوای؟
 فر از بازو مو گرفت جیغ زد: خوب لعنتی دهن باز کن بگوچی میخوای؟
 پوز خند زد: فر از!
 فر از ایستاد... روزمین افتادم
 جلوم ایستاد: واس چی فیلم میگرفتی؟ کی بهت دستور داده بود؟
 فر از اتاق بیرون رفت: بخدا هیچ کس به من دستور نداده بود

اخمش غلیظ تر شد...
 کمی خم شد و موهای بلندم که به صورتم چسبیده بود و عقب زد
 چشمام میلرزید...
 داغی دستش روی گونم پوست صورتم مورمور میکرد
 نه انگار حرف خوش حالیت نیست تو
 بعد فکمو گرفت و فشار محکمی داد...
 احساس کردم دندونام دارن خُرد میشن...
 تو چشمام التماس ریختم...
 ولی گفتم: به جون داداشم بخدا کسی دستور نداده دِلامصب
 من و چه به کار خلاف؟! منو چه به دخالت کردن تو این مخصه؟!
 گردن کج کرد و چشمای وحشیش تو چشمام نفوذ کرد...
 قلبم محکم میزد احساس میکردم هر آن ممکنه بیرون بزنه...
 پوز خندزد: نه نه شددیگه خانوم کوچولو...
 چرت و پرت تحویل دادی.. زیادی رواعصابم...
 تاتی تاتی کردی !!!!
 وای خدا...
 سرموبالاتر اوردم زخم زیر گلوم هنوز آغشته به خون بود...
 جای چاقوی لعنتی بود...
 من به جون داداشم راست میگم
 ایستاد و دگمه بالای لباسش و با حرص بست...
 بر فرض که تو درست بگی.. خوب چرا فیلم میگرفتی..?
 زبونم نمیچرخید بگم همینجوری و میخواستم به پلیس نشون بدم...

بادادی که زد.. تموم تنم به ر عشه در او مد...
 خوب گوشاتو باز کن تو دیگه راه برگشتی نداری..
 چشمام گردشندنه میخواد بکشتم.. وای نه خدا...
 تندتند گفتم: ببین عاقامن یه کم فضولم یه کم زبون دراز یه کم نترس و یه کم پرو...
 خب بخدا فقط فضولیم گل کرده بود..
 همین من دلیلی نداره دروغ بگم از کسی هم دستور نمیگیرم..
 دستشوت کون دادو فر از منواز جابلند کرد...
 دادزدم: بخدا راست میگم...
 مو هام جلوی دیدمو گرفت و اعصابمو خر کرده بود...
 من ببین پسره به اون رئیسیت بفهمون من هیچکاره ام...
 اخمی کرد...
 چشای طوسیش وبهم دوخت: به من مربوط نیست من فقط دستور میگیرم...
 من بخدا من نمیخواسم کاری کنم...
 بابا من عرضم به مورچه هم نمیرسه...
 درجایی باز کرد و منو هول داد داخل: صدات در نیاد...
 اگه هم در بیاد کسی نمیشنوه متاسفانه...
 بشین دعا کن شاید شاهزاده سوار بر اسب سفیدی پیدا شد و نجات داد..
 یانه مو هاتواز پنجهر آویزون کن یکی پیدا شه بیاد بالا آزادت کنه...
 نگام به مو هام افتاد... بلند بلند خندید و درو بست و رفت...
 وایی خدا...
 عجب غلطی کردم...
 خدا اکم کن... اشکم داشت در میومد...

اصن فکر نمی‌کردم تو این موقعیت گیر کنم....
 عاخه بگو دختره نونت کم بود آبت کم بود او مدنت اینجا چی بود...؟

نمیدونستم...
 فعلا مخم کار نمی‌کرد...
 فکر اموپس زدم...
 فعلا اِلسا و پدرم مضحکش مهم تر بودن
 دستموفشرد: بابام خیلی مهربونه... عاشقت میشه درست عین من...
 هه واقعا جای داره بگم سریش ترین دختری هست که دیدم
 آروم قدم برداشتم... مردی باموهای سفید
 کت شلواری هم‌رنگ چشمای مشی رنگش...
 هر قدم نزدیک تر... و پررنگ تر شدن لبخند پدر اِلسا...
 پدرش دستشو سمتم دراز کرد: سلام بردامیار خان کیایی فر
 لبخندی نزدم ولی سعی کردم مشتاق به نظر برسم..
 دستشو جلو او برد با هاش دست دادم...
 خوشحالم از دیدنتون...
 بازم لبخندی که پلیدی از توش موج میزد...
 صبر کن فعلا آقا برزو مهر نصب.. صبر کن بازی داره...
 قشنگ میشه... هه دخترک احمق منو بازی میده...
 طبق حرفایی که از فرازشنیدم..
 نصف کار خونه به اسم این عاقای برزو هستش..
 و کاملاً اون دم و دستگاه به من نرسیده...

وبایدبرزوهم بقیه کار خونروبه نام من بزنه...
 اخمی کردم تا کمی دختر نجسب ازم دور شه...
 ولی بیشتر چسبید بهم....
 روکاناپه نشستم
 من ایلسامن...
 حرف موقطع کرد: میدونم گلم... میدونم بدت میاد آویزونت باشم...
 میدونم بایدمدار اکنم ور عایت کنم..
 میدونم همه اینارو... سعی میکنم عادی باشم...
 ولی توهم منوبه همه معرفی کن تا هیچ دختری بهت نگاه نکنه....
 من دوست ندارم برای بدست آوردنت نقشه بکشن
 متوجه عصبانیتیم شدو من گفتم: خوب گوش کن....
 دیگه خوش ندارم ببینم چرت میگی....
 خوش ندارم وقتی دارم حرف میزنم ادامه حرفموبگیری وبری....
 خوش ندارم هر دم آویزونم باشی....
 من شغلم کارم مهم تر از هر کاریه آدم خوشگذرونیم نیستم...
 متوجه ای یا متوجهت کنم؟
 همه حرفامو از بین دندونای روهم فشرده شده زدم.. احمق
 ترسیده بودبه خاطر همین فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد...
 آروم از جا بلندشدم که همراه بلندشدمن گفتم: میرم سیگار بکشم تو کجا؟
 اخم غلیظ تر شد تا حساب کار دستش بیاد
 از بین درختا عبور کردم ورو صندلی سنگی نشستم وپاروپا انداختم
 بایدیه کم نرمش نشون بدم... آخه چه جوری؟

پو ووف... نگاموبه آسمون دوختم... چشمابو بستم
 با اون دختر چیکاکنم؟
 فضولی تو کار دامیار غیر ممکن و ممنوعه...
 یه دختر کاملا ظریف ولی زبون دراز و پرو
 متنفرم یکی رو حرفم حرف بزنه....
 تو چشمام نگاه میکر دو با قدرت حرفشو میزد..
 تحکم تو صداش بودیه جورایی عین من بود...
 چشمای طوسی تیرش که رگه های سیاه تو چشماش برق میزد..
 میتونست هر مردی و دلپیشه کنه...
 ولی برای من یکی عین بقیه بود...
 دستامو عقب بردم و نفسی عمیق کشیدم که بوی عطرز نونه ای بینیمو اذیت کرد
 چشم باز نکردم... گوش سپردم... قدماش نزدیکتر شد...
 شما آقای دامیار کیایی فر هستید؟
 هنوز چشمام بسته بود... مشتاق نبودم نگاش کنم...
 صدای ظریف ولوند... اه عین بقیه دخترا
 من چی میخوای؟
 از طرز حرف زدنم خوشش نیومد و باتلخی گفت: همیشه همراه من تشریف بیارید؟
 پوزخندی زدم و چشم گشودم
 دختر کمی قد کوتاه.. موهای کوتاه و قهوه ای رنگ... چشمای باریک و آبی رنگ
 لنز بود... هه...
 واس زیباتر شدن چه کارایی میکنن....
 پوزخندی گوشه لبم نشست...

من دلیلی نداره پیام
 خواهش میکنم جناب رستگار منتظر تونن کار مهمی دارن!
 رستگار؟
 من که باهش کاری ندارم اون بامن کارداره بگو بیادخودش
 عصبانی شدون باصدای محکم وجدی گفتم: من جای نیمام شیرفهم شد
 دهنش بسته شد.. رفت
 رستگاریکی از همون هایی بودکه باندنیوز کار میکرد...
 بامن چیکارداره؟
 سیگار خاموش شد.. به خاکستر نگاه کردم و ذهن باز به اون دختر کشیده شد
 چیکارش کنم؟ پوووف... باید فکر کنی دامیار...
 تنهافکری که تو ذهنم اومدگشتنش بود...
 هیچی دیه تو ذهنم نبود... وسلام میکشمش...
 نمیدونسم اصن کشتنش کار درستیه؟
 ازکی تا حالا دامیار فکر کار درستی؟!
 پوزخندی زدم...
 اون دختر بدرد من نمیخوره...
 حواسم بهش نباشه در دسر درست میکنه...
 باید از بین ببرمش...
 ایسا بیابریم پایاکارت داره...
 ایستادم ستم اومد دستش دور بازیم قلاب شد... تو محشری دامیارم
 هه...
 پسرم بعدمهمونی میخوام باهات حرف بزنم

ابروم بالا پرید و اون گفت: در مورد تو ایلساس
چیزی شده؟

لبخندی زد: اتفاق خوبی تو راهه
تعجب و نداشتنم تو چشمام دیده شه
پوزخندی زد: اتفاق خوب؟
ایلساخوشحال گفت: آره عزیزم...
مشکوک بودن...

دستموروسینم گذاشتم و فشاری بهش دادم... میسوخت لامصب..
ایسالیوان آب دستم داد...

نخوردمش و گفت: عزیزم بخور... رنگت پریده
احیاناً شما دکتری؟
خندید: آره دیگه

بعدکارت به درمان بدن کمک میکنه؟

لال شد... دستش سمت لیوان نوشیدنی غیر مجاز رفت
لیوانی سمت من گرفت: میل ندارم...
اخمی کرد: یه امشبرو خوش بگذرون
لیوان و بین دستم گرفت....

ایلسا سعی داشت منوبه خودش نزدیک کنه..

ولی من اصلاً میلی به نزدیک شدن به این آدم دروغگو ندارم...

دستشوروشونم گذاشتم: دامیار امشب باهم برقصیم؟

از گوشه چشمم نگاهش کردم: توفیق فقط همکار منی!

فکر نکن حالا که نصف دیه اون کارخونه تکیلاتتو میخام برام میشی

غیر همکار و من برای تو می‌شم دامیار!
 نخیر این فکر از سرت بیرون کن... فعلاج‌لوی پدرت هیچی نمی‌گم..
 تو هم خودت آدم باش و رومخ من نرو...
 صورت از اعصاب‌نیت قرمز شد...
 پوز خندی زد و از جا بلندشدم...
 کنار شومینه نشستم...
 گوشیم زنگ خورد
 چیشده؟
 دامیار این دختر خُل وضعه...
 کل ویلارو.. روسرش گذاشته... هیچی هم نمی‌خوره...
 از سرش هم خون داره میره...
 به خاطر ضربه ای که بهش خورده...
 گردنش جای چاقوی دکتر گفت زخم دختره باید ضد عفونی بشه...
 سرش هم نتونست معاینه کنه..
 دختر احمق از بس جیغ زد و میزد تو صورت دکتر...
 دکتر نتونست کارشو کنه.. چیکار کنم دامیار؟
 اخم بیشتر شد....
 حرصم گرفت و از بین دندونای قفل شده گفتم: مهم نیست بذار بمیره
 صدای متعجب فراز او مد: بمیره؟ چی میگی تو....
 شاید این دختره چیزای خوبی بدونه..
 شاید به در دکارت بخوره...
 بچه هامیگن دیروز هم همین بوده که فضولی میکرده...

میگن خیلی فرزند بوده و در رفتن...
 دامیار خوب فکر کن پسر... شاید اطلاعاتی داشته باشه..
 من گوشیاشو چک کرد...
 پوکیدم از خنده همش کارتون باب اسفنجی توش بود...
 ناموسا خیلی دختر باحالیه!
 بعد سرخوش خندیدم من گفتم: بس کن... حواستو بهش بده فرار نکنه...
 فعلا صبر کن تا ویلایم ببینم چه کار میشه کرد..
 گوشی قطع کردم وبه السا که باپسری میرقصید چشم دوختم و پوز خندم عمیق تر شد..
 ه ه !!!
 من واقعا نمیدونم این چی شد که فکر کرد من اینقد خنگم...
 متاسفم برای وجودش....
 کاری میکنم صدبار جون بده... وبه غلط کردن بیوفته....
 با اون پدر هیچی ندارش... از خودراضیش....
 فکر کرده سر 20 سالس که پیشنهاد رقص به دختر جوون میده....
 فکر اموپس زدم و چشمم اموبستم...
 اون دختره....
 نه اسمی ازش میدونم نه چیزی....
 بهش هم نمیخوره توتشکیلات احمدی باشه...
 چون احمدی اصن زن وارد کاراش نمیکنه....
 ولی خب شایدم دیده هیچ جووره نمیتونه کاری کنه...
 این دختر رو وارد کارام کرده.....
 هنگ کردم...

إلساوکاراش یه سمت

این دختره فضول یه سمت

باندنیوز و در خواستاشون هم به سمتی ...

به من دست بزنی میدونم باتو؟

فراز اخمی کرد: دختره وحشی فک کردی نذاری معاینه شی زنده میمونی؟

مهمه مگه براتون؟

فراز برای هیچکس وجودت مهم نیس ..

فقط حوصله نعش کشی نداریم حالیه؟

اخمی کردم: نعش خودتو بکشن غول تشن

خندید: من که برام مهم نیست ..

اینقد بمون اینجایا تا پوسی ... زبون دراز وحشی ...

هر هر بخندم ضایع نشی ..؟

خندید و و بلندتر ...: تو باید دلکک میشدی؟

برو و باووو .. بگو بزرگترت بیادز پرتی

دیگه الکی میخندید ... دیووانس

نزدیکتر شد .. تکونی خوردم ...: هوی و اساهمون جابینم

نزدیکتر شد: اجازه من دست تو نیست زبون دراز!

از جام تکون نخوردم و محکم و اسادم ..

ولی چشم سیاهی میرفت ...

اونم به خاطر خونی بود که از دست داده بودم

دکتر هیز میخواست منو دستمالی کنه تا معاینه ...

رو بروم ایستاد طناب و دور دستم پیچ داد...
 همش تکون میخوردم که باعث عصبانیتش میشد...
 کف دستشوبه سینم زد که پرت شدم رومبل و پاهاموبست...
 من هو... بکش کنار یابو...
 اخم وحشت ناکی کرد: ببندد هنتو.. زیادی ورمیزی.
 نذار خودم دَخَلتو بیارم پس هیس...
 ترسیدم و لال شدم...
 چندی بعد من موندم ویه اتاق نمور...
 بایه در قفل شده...
 سرماتو پوست استخونم میرفت...
 کاپشنم خیس خالی شده بود...
 نگام به لباس طوسیم افتاد...
 هم خون روش بود... هم کثیف شده بود...
 اخم بیشتر شد.. اه چه قد کثیف شدم...
 خاک تو سرم با این فضولی کردم..
 حتما پویانگروم شده... بمیرم بر اش...
 گفتابه توجه ها... من چه قد احمق پر و عم...
 دستموبه زور تکون دادم بی فایده بود..
 محکم دستم بین این طناب و گیر افتاده بود..
 آخ خاک تو سرت مهیاس...
 حالا میخوای چه غلطی کنی؟ هان؟
 هیچی بشین و تماشا کن چه جور میکشنت

توزرنزن نفوس بدنزن
 پ میخوای چیکار کنی؟
 هیچی... تاخدا هست... منم امیددارم..
 ولی خدایی عجب پسرای خوشگلی اینجا هستن...
 باید بچه های دانشگامو میوردم اینجا...
 ای دختر چشم سفید...
 خندیدم وزیر لب گفتم: فعلا بخندم هیاس خانوم ببینم چه بلایی سرت میاد

 عصبانی بود... من بدبخت هم خوب هیچیونمیدیدم...
 چشماش پوف داشت... ورگه های قرمز تو سفیدی چشماش منومیترسوند...
 اخمش بدتر منوبه لرزه در میورد...
 انگار قتل انجام دادم...
 آب دهنم قورت دادم...
 یهو خمیازم کشیدم..
 فراز که جلوی در بود.. خندید..
 این پسرخل وضع هم گفت: فراز برو بیرون
 فراز انگشت اشارش رو گردنش گذاشت و لب زد: خلاصی
 به جان عمم بگم نترسیدم عین سگ دروغ گفتم
 این وسط سکسکم گرفته بود...
 من بخدا... من... از کسی.. دس تور.. نمی گیرم
 انگار خندش گرفته بود... ولی خب کلا هیچی تو صورتش نبود...
 اخه خدا و کیلی نه به خمیازه نه به این سکسکه..

دستی رو صورتش کشید و داد زد: افسانه!
 افسانه دیگه کیه؟
 در باز شد و دختر قد کوتاه و باقیافه ای ملوس داخل اتاق شد...
 بله رئیس!
 این پسره گفت: یه لیوان آب بیار
 سکسکه ای کردم و گفتم: نمیخواد... الان میگی تو آب یه چی بریزه بده به من بخورم
 بمیرم..
 اخمی کرد: فقط لال شوتایه بلایی سرت نیوردم...
 متعجب و ترسیده گفتم: من چه هیزوم تری بهت فروختم که اینقد بد حرف میزنی؟
 سمتم یورش آورد و دستشوزیر گلوم گذاشت و فشاری داد: ببندد هنتو..
 تاتو رو جای اون دختر پفیوز نکشتم...
 فقط ببندد هنتو...
 چشم گرد شده بود...
 کدوم دختره...
 عخی الهی زیدش و لش کرده...
 اخمی کردم و پرو پرو گفتم: خیلی بی ادبی...
 خجالت بکش نمیدونی نباید صداتو جلوی یه لیدی بالابیری؟
 لبهاشور و هم فشار داد و موهای بلندم و به چنگ گرفت: لال میشی یانه...
 سکسکه ای کردم افسانه وارد شد و لیوان آب و رو طاقچه گذاشت...
 این پسره گفت بره...
 اصن این بی اعصاب اسمش چیه؟
 دستامو باز کرد و لیوان و دستم داد...

یه کم ازش خوردم....
 وبه چشمای پسره نگاه کردم..
 اون نگاه میکرده من نگاه میکرده..
 من از روبرو نیستم..
 پشتشوبه من کرد: خب میشنوم!
 صورتم تو هم رفت... دستام یخ بود...
 هم سردم بود... هم گشتم..
 هم حالم از قیافم بهم میخورد..
 جوابی ندادم...
 که برگشت و گفت: تا الان عین بلبل چهچه میزدی دبنال؟
 من ای بابا پسری اعصاب من چی بگم بهت....
 هان... گفتم که فقط فضولی کردم..
 من یه مترجم زبان های خارجه ام همین.....
 والا چندماه بیشتر هم نیست..
 پاموتو این تهرون بی صاحب شده گذاشتم....
 بخدااگه میدونستم یه فضولی اینجوری میشه عقم کم نیست..
 که خودمو گیر بنداز...
 آقای رئیس من نه کسی بهم دستور داده..
 نه اون فیلم و برای کسی میخواستم بفرستم.
 فقط میخواستم به پویاداداشم نشون بدم همین...
 اخمش غلیظ تر شد: خیلی داری چرت و پرت تحویل من میدی ...
 من نه ازت پرسیدم کارت چیه؟

نه پرسیدم داداشت کیه؟ من اصل ماجرارو میخوام بدونم...
 تو روز قبل هم داشتی توکار من سرک میکشیدی...
 من بخدا من قصدی از کارام نداشتم... تو چرا نمیفهمی؟
 نفسی عمیق کشیدم به زور دیگه جوابشو میدادم...
 سمتم اومد...

عین گودزیلا هم باز موهای خوشگلمو تو دستش گرفت...
 که گفتم: ای بابا چیکار به این موهای نازنینم داری؟ آخ آخ
 دیگه واقعا ضعف کرده بودم..
 تو گوشم جوری داد زد که حس کردم پرده گوشم پاره شد..
 من هر حرفی ویه بار میزنم نه صدبار.....
 ادامه حرفش تو کمادیکه بودم....

تا الانم بهوش بود.. به خاطر مقاومت بدنش بود..
 نگام به دستای دکتر کشیده بود..
 اخمی کردم ویغشو گرفتمو عقب کشیدمش...
 فراز تعجب کرد...
 و من تو گوش دکتر گفتم: ببین دکی این اون زنا فاحشه نیست..
 که زیر دستات عملشون میکنی... متوجه ای؟
 آب دهنشو قورت داد و سرشوت کون داد..
 محکم به سمت دیوار هولش دادم...
 دستمو زیر پای دختره انداختم...
 فراز رانندگی میکرد...

من بالخم تو صورت دختر نگاه میکردم: فراز این دکتر و شوت کن بیرون..
خیلی هرز میپره دیده بودم چندبار نگاهش رو افسانه و آسایش هست...

فراز از تو آینه نگام کرد: با این دختر چیکار میکنی؟

من فعلا فکرم درگیر اتفاقات پیش رومه...

اتفاقات خوبی تو راه نیست ای سافکرای خوبی نکرده..

دیشب پدرش حرفی زد که برام سنگین بود...

قبولش سخته.. فقط به خاطر نصفی کار خونه..

ویه باندبمب سازی نمیدونم چیکار کنم؟

فراز چی شده مگه؟ تو که هیچی نمیگی همش میخوای خودت کار اتو کنی!!؟!

من اوووف بُرزو مهر نصب خوابای خوبی برام دیده...

فراز راهنماز دوگفت: خب چه خوابی؟ از اولشم از این ایساخوشم نمیومد

من فک میکنی چی گف بهم...

دیشب گفتم نصفه کار خونرو میخوای باید با ایسا ساز دواج کنی...

فراز یکهور و تر مز زد: چی کار کنی؟

اخمی کردم و دست دختر رو گرفتم تانیوفته...

از ماشین پیاده شدیم.....

فراز دختر و گرفت و روی برانکار گذاشت

کنار من قدم برداشت: نگو که قبول میکنی؟

من نمیدونم

دامیار اون کار خونه اون باندبرای تو مگه چه قدرزش داره؟

بیشتر از آیندت ارزش داره؟

اخمی کردم: معلومه که نه

همراه این خانوم کیه؟!
 از جابلندشدم وبه فراز گفتم:توبمون خودم میرم
 من میشنوم؟
 دکتر که زنی با پوست بُرنز و چشمای وزغی بود گفت: این دختر وضعیتش اصن خوب
 نیست...
 خب؟!
 خب چیه آقای محترم چه بلایی سرش آوردید معلوم هست؟
 به شما مربوط نیست کارتون انجام بدید پولشو میگیرید
 اخمی کرد و گفت: درست صحبت کنید... آقای بلانست محترم
 ببین دکتر من حوصله بحث ندارم..
 برو کار تو کن.. من دختر و سالم میخوام مفهومی؟
 دندوناشو محکم روهم فشار داد و وارد اتاق شد و درو محکم بست
 فراز دامیار این دختره اسمش چیه...؟
 الان بخوان پرونده درست کنن اسمو فامیل میخوان...
 با کلافگی دستی بین مو هام کشیدم: گندت بزنی...
 فراز خودت درستش کن.. من اعصابم داغونه...
 ذهنم درگیره... خودت یه کاریش کن پول بده تاحل شه..
 و سوال پیچ نشیم...
 سرتکون و دستت شور و شونم گذاشت: باشه...
 حواسم هست تو برو ویلا من خودم میام..
 سعی کن بیاریش نذار بستری بمونه.. حواست باشه فرار نکنه
 از بیمارستان بیرون زدم....

دستامو توجییم بردم....
 فکر نمی‌کردم همچین پیشنهادی به من داده بشه...
 ازدواج؟
 اونم به خاطر چیزایی نمیگم ارزش نداره....
 ولی ارزش آینده منو نداره.....
 کلافه بودم....
 هنوز یادمه.... مگه میشه فراموش کنم...
 مهر نصب پدرِ اِلسا رو بروم نشست: میدونم اِلسا نصف کارخونه و به نامت زده ولی
 نصف دیگش مال منه.....
 سه دنگ دیه اون کارخونه و میخوای یانه؟ « دستم رو پیام کشیدم و اون ادامه داد
 فقط نگاش کردم....
 بعدنگامو به اِلسا دوختم....
 بدجور نگاهش کردم..... نگاهم از اِلسا برداشتم.....
 ببین پسرم زمانی که من وارد جرم و جنایت شدم میدونستم تو خطرهای
 زیادی میوفتم....
 میدونستم امنیت منو اِلسا برابر صفره.... اما حالا میبینم..
 کسی و انتخاب کرده از همه نظر اوکی و تضمین شدس....
 پوزخندی زدم...
 هه فکر کردی من با همچین دختری ازدواج میکنم....
 هیچ دختری تو زندگی من نبوده.. و نخواهد بود....
 پدرش زر زدوزر زد.... و من فقط پوزخند زدم...
 و تهش هم نمیدونم چیکار کنم.....!!!!

صدای اطرافم میومدانگار بحث میکردن..
 آقاما اجازه نمیدیم بیرینش اسم این دختر چیه؟ پیش شما چیکار میکنه؟
 و صدای فرازاومد: به شما مربوط نیست.. زود مرخصش کنید
 من چی شده؟ خجالت نمکشید بالاسر مریض دعوا میکنید
 فراز خندید و اون یکی دکتر اخمی کرد: دختر تو این آقا رو میشناسی؟
 اخمی کردم و فراز نگام کرد و آروم لب زد: بگو آره
 لبامو برگردوندم و گفتم: من گشمنه
 فراز اخمی کرد: پرو
 من هی غول تشن من گشمنه بدو برویه چی بیار
 دکتر ابروش بالا پرید: اسمت چیه دختر؟
 من من مهیاس
 فراز دیدی دکتر اسمش مهیاسه..
 اسم برادرش هم مهام منم دوست برادرشم مهیاس از حال رفت...
 من اوردمش اینجا.. آخه مهیاس تازه پدرشواز دست داده
 دکتر که انگار باورش شده بود گفت: تسلیم میگم خانوم
 من چندروزه من اینجام؟
 فراز خندید: تو یک ماهه تو کمایی
 چشمم گرد: چرت نگو
 خندید: چرت گفتم
 بالشت و سمتش پرت کردم: غول تشن
 خندید و دکتر اون تخته شاسی فلزیشور و میز کنار تختم گذاشت ...

گوشی و روقفسه سینه من گذاشت..
 دکتر حسین سمیعی... اینور و کارت نوشته شده بود..
 من دکی وضعم چهطور مطوره؟ زنده میمونم؟
 فراز زمانی که توزبون درازی نکنی... مطمئن باش مُردی!
 دکتر دختر جوون چه جوری تواین همه خون از دست دادی..
 و دووم آوردی تعجبیه...
 فراز پوست کُفته...
 من شماهییس...
 خندید: من میرم یه چی بخرم شما میل کنی...
 بعداخمی کرد و کنار گوشم گفت: فکر فرار هم نباش...
 چون دونفر و بیرون گذاشتم تا حواسشون بهت باشه..
 پس فکر فرار مسخرس
 زبونم و بیرون اوردم: برو باووو
 فراز رفت و دکتر گفت: تو شخص مهمی هستی.....
 که سه نفر جلوی در عین چشاشون حواسشون به اینجاس؟
 من نه باووو... یه خریزه ای خوردم باید پای لرزش هم بشینم...
 خواست فضولی کنی..
 که در باز شد و خانومی گفت: آقای دکتر خانومتون حالش بده زودی بیاید
 نفسی کشیدم و تکیه زدم...
 فراز بعدده دقه بایه کیسه پر از چیز میز او مد...
 دستامو بهم کوبیدم: انشالا جوون مرگ نشی
 خندید: بیاگشنه بخورتاز و در راه بیوفتیم مخ سر منو این دامیار خورد

من دامیاریکیه دیگه؟
 دامیارهمین پسر بی اعصابه ریفیق شیش من
 این رفیقته؟ متاسفم برات بالین رفیقته...
 به من میگی دو حشی این که وحشی تر از منه...
 اخمی کرد: بخور بریم...
 هرچی دم دستم او مدخوردم...
 و در آخر من بودم و فراز و دوتا غول چماق و یه فکر تو سر من...
 فراز بدو سوار شو
 این رمان در نگاه دانلود آماده شد
www.negahdl.com
 من آخه من بدبخت هیچکاری نکردم..
 اخمی کرد و هلم داد تو ماشین و درو بست..
 تا خواستن بقیشون سوار شه.. من اون یکی درو باز کردم...
 بدو که رفتیم...
 من میدویدم و سه تا گندبک هم دنبال من...
 من میدویدم و صدای داد و بیداد بود..
 من میدویدم و نگاه متعجب مردم.....
 نفسم داشت بند میومد...
 خیابون و از سر گرفته بودم و میدویدم....
 منی که تو مسابقات دوئه مدرسه میپیچیدم...
 حالا عین چی میدویدم...
 برگشتم و پشت سر مونگاه کردم...

نفسی کشیدم جیغ زدم: آخ جون نیستن...
 خواستم برم اون سمت خیابون که بوق بلندماشینی منوبه خودم آورد
 به به کجا؟
 عقب عقب رفتم و اون باماشینیش جلو میومد...
 دستموجلوی سینم بالاوردم: ببین دامیارخان
 من هیچ کاره ام... ولم کن.. دست از سرم بردار...
 پوزخندی زد... صدای بوق ماشینی هم پشت سرم میومد...
 دیدم واویلا اینم که فراز...
 دستموروسرم گذاشتم و بین دو تاماشینان شستم: آگه منه ذلیل مُرده شانس داشتم
 گیرتونمیوفتادم
 فراز کنار گوشم خندید: گفتم فکر فرار نباش دامیاریه شکارچی قهاره...
 طعمشو هیچ وقت گم نمیکنه...
 بعدکاپشن مشکی رنگم دستم داد: بپوش
 نگام سُر خوردرو ماشین دامیار... برعکس تپیش ماشینش سفیدو خوشگل بود...
 دامیار بیاسوارشو
 نگامو باترس به فراز دوختم...
 خندید: بیابرو دختر... دامیار کاریت نداره...
 فقط آروم تو گوشم گفت: اعصابش الان خیلی خورده زبون دراز نکن...
 این مگه اعصاب داره؟
 فراز کمکم کردو بلندشدم...
 زخم گردنم اذیتم میکرد... بانداپیچی شده بود...
 نم خون وحس میکردم....

در ماشین و باز کردم و نشستم...
 شالمو جلوتر کشیدم...
 دستامو تو هم قلاب کردم...
 بالاخره از نگاه کردن به من خسته شد و حرکت کرد...
 صدایش عین ناقوس تو گوشم پیچید: خوب گوشاتو باز کن...
 من هر حرفی و صدبار نمیگم...
 متنفرم از اینکه منو خرفرض کنی..
 تو دلم گفتم... این چه حرفیه آخه تو خر هم رد کردی.. گاوییییی
 گوشموبه ادامه حرفای چرتش سپردم: متنفرم بازیم بدن..
 امروز فهمیدم تویه داداش بیشتر نداری..
 که تو سقوط هواپیماکه خودش خلبان بوده جوون مرگ شده..
 پس الکی جون داداش تو قسم خوردی...
 تو خونه کسی به اسم پویامهشادهستی که استاد دانشگاهه...
 در مورد خودت هم چیزی پیدانکردم چون ساکن تهران نبودید..
 ساکن شمال بودی و الان یه موسسه داری...
 اخمی کردم: اولندش رئیس جون من داداشم زندس....
 مطمئنم چرا چون گفتن نصف جنازه ها تو دریاگم شدن...
 و پویافهمیده که احتمالاً اونیه که زیر خاک شایدمهام نباشه...
 پس الکی جونشو قسم نخوردم... حقی نداری با پویاکار داشته باشی..
 پوزخندی زد: معشوقته...؟؟؟؟؟؟
 که این قدجدی میگی کاریش نداشته باشیم....
 من هرکاری بخوام انجام میدم....

من تو هیچی نمیدونی پس لطفانظرنده..
 پویاخیلی کمکم کرده و معشوقه من نیست...
 اصن من چر ادارم باتو حرف میزنم...
 وقتی حرف تو سرت نمیره...
 اخمی کردی و پهور و ترمز زد که به جلو پرت شدم و سینم به داشبرد خورد...
 منم بالاخم نگاش کردم...
 دامیار هی دختر توحقی نداری بامن اینجوری حرف بزنی...
 انگار خیلی بهت رودادم...
 که داری سواری میگیری...
 دادکه میزد... من حرفامو یادم میرفت...
 اخماش هم وحشتناک بود... میترسیدم...
 ولی حرف زور تو گت من نمیرفت...
 وقتی هیچکاری نکردم...
 وقتی میگم بی تقصیر موکنجکاوی کردم...
 و حرفمو گوش نمیده...
 مجبور میشم گستاخ و پرو بشم...
 من سر من دادنرنا... ارث باباتو میخوای از من؟
 بهت گفتم که من فقط فضولی کردم...
 همین... قول میدم اگه ولم کنی به هیچکس هیچ حرفی نمیزنم...
 لحنمو آرومتر کردم: تور و خدا بذار برم...
 خواهش میکنم...
 قول میدم کسی ندونه شما چیکار میکنید...

دستشو محکم تر به دور فرمون فشردم معلوم بود....
 خیلی جلوی خودشوداره میگیره تا تو دهنم نزنه...
 از بین ندونای قفل شده گفت: حیف! حیف که یاد گرفتم....
 دست روزن جماعت بلندکنم...
 وگرنه همچین اون دندونای ردیف تو تو دهنم خرد می کردم...
 که نتونی حرف بزنی.....
 بعد دو تا دستاشو محکم رو فرمون زد: فکر اینکه من بذارم بری از سرت بیرون کن...
 اول میخواستم بگشمت ولی فراز گفت بدردمی خوری...
 شاید تو نستی کمک کنی...
 دستامو تو سینم بغل کردم: من به تو کمک نمیکنم
 نگام کرد: خوب پس میگشمت!
 فک کنم بهت خب پیام رسوندن....
 که دست به کشتنم خوبه....
 چرا دروغ؟ اون روز داشتن محافظا حرف میزدن فهمیدم که دامیاریه وکیل کشته..
 اون مردکی که گردش یه محموله دستش بوده رو هم کشته...
 من مهم نیست برام... من به یه آدم خلافا کار کمک نمیکنم....
 هه کمک میکنی دست تو عه مگه....
 کی میخواد مجبورم کنه؟ تو....
 انگار خیلی این حرف بر اش سنگین بود...
 میبینیم کسی بامن در نیوفتاده....
 کمک نمیکنی! باشه مشکلی نیست کشتنت کار چنددقس...
 دست به سینه نشستم....

پاشور و پدال گذاشته بود و تندمیر و نند...
 من خودم عشق سر عتم عاقا...
 پشت چراغ ایستاد...
 نگامو سمتش کشیدم....
 موهای خوش حالت مشکیش ویه دست بالا داده بود...
 اون عینک دودیش که بدجور بهش میومد...
 دستشو هائل پنجره کرده بود..
 بدبخت اونی که بخواد زن این گداخلاق بشه....
 من اسمت دامیاره...؟
 نگاهم نکرد...
 ادامه دادم: دامیار! چه اسم مسخره ای... دامی جون... دام...
 ریز خندیدم....
 دامیار دهننتو ببند...
 لبخندی زد: به کم مهر بونتر باشی شاید بهت کمک کردم!!
 پوز خندی زد: کمک!؟ تو میخوای بمیری نه من.....
 پووووف....
 حرفی نزدم... این پسره ازش بدم میاد اون قیافه با این اخلاق متمایز نیست
 منو میخواد بکشه؟ انگار به همین راحتی...
 لبخند کجی زد: هه کشتن برات راهته؟ ببینم خودتو بخوان بکشن هم
 اینجور رفتار میکنی یا عین موش میترسی؟
 دامیار دهننتو ببند جمله ی نامفهومی بود؟
 عنتر بيشور... به درک اصن لياقت نداری باهات حرف بز نم *****

دختره احمق رو حرف من حرف میزنه...
 خیلی پروعه.. باید آدمش کنم... خیلی احمق و یه دندس
 فکرم به السادر گیر شد....
 ازدواج اصلا باهش موافق نبودم.....
 چیز مسخره ای بود....
 به دیوار زل زدم... پس چیکار کنم؟
 من به خاطریه کارخونه عمر آزدواج کنم!
 یکهوفکری توسرم جرقه زدواز جا پریدم...
 مخاطبین گوشیموزیرو، رو کردم... اون شماره ای که میخواستم نبود... لعنتی
 ساعت دوشب بود... داشتم توحیاط قدم میزدم...
 وفکر میکردم....
 ونقشه های توسر مودرست میکردم....
 صدای جیغی که شنیدم منوتوشوک برد.....
 تنه ادختری که اینجاست...!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
 به سمت اتاق دویدم.....
 دروباز کردم....
 نگام به دختره افتادکه شیشه شکسته دستش بود...
 ویکی از محافظاپخش زمین بود...
 جلو تر رفتم که دختره عقب رفت..
 باترس نگاشواز من به اون محافظ دوخت...
 خم شدم ونبضشو گرفتم مُرده بود...
 اخمی رو صورتم نبود... تعجب بودوتعجب....

دختره حرفی نمیزد... نگاموبه سه تامحافظ دیگه دوختم...
 من حواستون کجابودکه این دختره این بلاروسرارژنگ اورده
 هیچکدومشون حرفی نزدن...
 اخمم رو صورتم نشست: یکی تون بگیدچی شده؟
 جلوتر رفتم
 هر دوشون ترسیده بودن
 فریادکشیدم: حواستون کجابود؟ هان؟
 اسلحه گمریمو بیرون کشیدم
 یکیشون بالاخره لب باز کرد: آقا بخدا ما حواسمون بود...
 خدمتکار غذا اوردارژنگ گفت خودش میبره...
 وقتی رفت داخل...
 صدای جیغ دختره دراومد...
 بعد هم ما او مدیم داخل که دیدیم اینجوری شده...
 باریز بینی نگاهشون کردم معلوم بود راست میگه...
 اخمی کردم: برید بیرون!
 هر دوشون زود فلنگ وبستن و رفتن
 اسلحه موپرت کردم روتخت وبه سمت دختره رفتم...
 توکنج دیوار مخفی شده بود..
 نمیدونستم گریش برای چیه!
 جیغ زد: تور و خداکاریم نداشته باش...
 اخمی کردم و یکی و صدازدم تاجنازه ارژنگ و بیره...
 صدالی کشیدم و روش نشستم وبهش زل زدم

سُر خورد روزمین...میلرزیدوگریه میگرد
 تعجب کرده بودم....
 سرفه ای کردم و آروم گفتم: بگوچی شده؟
 نگام کرد و سرشوبه شدت تکون داد.....
 موهای قهوه ای تیرش به صورتش چسبیده بود....
 چشمای طوسیش به خاطر اشک براق شده بود...
 نگام رو بانددجای زخم زیرگردنش کشیده شد....
 آروم بودم.... و فقط نگاش می کردم....
 صندلی و جلوتر کشیدم دقیقایک و جب باهانش فاصله داشتم...
 نفسموبه بیرون فوت کردم...:مهیاس!
 نگام کرد و من گفتم: بگوچی شده!؟
 اشکاشوبه شدت پاک کرد: من کاریش نداشتم...
 غذار و آورد.... گذاشت رو طاقچه...
 بعد....
 ابرو موبالا انداختم: بعدچی؟؟؟
 باز دزدیرگریه: تورو خدادامیار بذار برم....
 تورو خداهیچ کس اینجا حواسش به من نیست...
 من پویار و دارم حواسش بهم هست..
 تادقیقه دیرمیشه نگرانم میشه... ولی اینجا...
 حرفشونصفه ول کرد و من خوب متوجه شدم
 من ارژنگ میخواست بهت دست درازی کنه؟
 شدت اشکش نشون دهندهمین بود....

اخمی کردم: من نمیذارم کسی که تقریباً فهمیده
 من چیکاره ام از دستم دربره....
 نگام کرد و باز گستاخ شد: میدونم که جنابعالی معروفی به شکارچی ولی من مگه
 چیکار کردم
 به ناحق منو اینجانگه داشتی.. بذار برم..
 تویه کلام گفتم: نه
 دندوناشو محکم روی هم سایید...
 از جام بلندشدم که اونم از جا بلندشده..
 دستشو بالا آورد و انگشت اشاره شو سمتم گرفت: ببین پسره
 من گفتم کاری نکردم..
 چرانمیفهمی.. چندبار تکرار کنم.. هان..؟
 من میخوام برم.. کار و زندگی دارم...
 جلورفتم و دستم رو و انگشتش گذاشتم: خودت انتخاب کن! یامیکشمت!!!!!! یا کمک
 میکنی!؟
 اخمی کرد چشماشو با حرص بهم دوخت...
 چشم غره ای بهم رفت: هیچکدوم...
 مچ دستش تو دستم و تلاش برای رهایی داشت..
 من من الان خیلی دارم باهات کنار میام... اعصاب منو خردنکن
 دستشو محکم تکون داد: ای بابا من نمیخوام پیش تو بمونم
 خونسر دگفتم: خب پس مُردن و ترجیح میدی!؟
 سرشو تکون داد: نه
 مچ دستشو فشاری دادم: دختر سرتق برای من بلبل زبونی نکن..

عین آدم حرف بزن
 خودشو عقب کشید و نفسشو تو صورتتم رها کرد: باشه
 باشه چی!!!!؟؟؟؟
 کمکت میکنم ولی کار خلاف نمیکنم...
 پوزخندی زد و اون گفت: خب الان همیشه منو از این اتاق لعنتی بیرون بیاری؟
 سری تکون دادم: همراه من بیا....
 شالشو از روزمین برداشت و کاپشنشو دست گرفت و دنبالم راه افتاد..
 از اتاق که بیرون اومدیم به اطراف نگاه کرد و نزدیک من شد: همیشه به فرازیگی
 حواسش به من باشه شما که اصن منو نمیبینی....
 فراز؟ محافظ این دختره بشه؟ مگه چه صنمی با این داره؟
 من بعد این دختر همراه من هست.. فراز هم که همیشه اطرافمه...
 یقه لباسمو درست کردم: خودم حواسم بهت هست..
 آخه....
 آخه نداره روحرف من حرف نزن
 ایشی زیر لب گفت
 خوب فهمیدم که گفت: پسره نجسب من یه روز خفت میکنم
 پوزخندی زد: جون تو، تو دست منه.. پس من میتونم خفت کنم نه تو
 فکر کرد من متوجه نشدم.. چشماشو به نیم رخم دوخت: عه شنیدی؟
 اخمی کردم: من بعدتو زیر دست منی..
 هرگونه حاضر جوابی.. سرپیچی از دستوراتم...
 روعصاب من راه رفتن... هرز پریدن...
 فضولی کردن... ممنوعه متوجه شدی؟

خندید و پاهاشو عین سربازی بهم کوبید: چشم قربان
نه به اون که داد و ببیدادمی کردند به اینکه اینجوری میکنه...
عقل نداره...

در اتاقموباز کردم..

اون بازیرکی زیر لب به فرانسوی گفت: ای جوونم عجب اتاقیه... ماشالا
ماشالا به به تخت و نیگا... عخی دلم برای تختم تنگ شد
من خب تموم شد نظرات درمورد اتاقم؟

متعجب گفت: وا

صندلی و عقب کشیدم: بشین

رو صندلی نشست

منم رو بروش نشستم: خوب گوش کن مهیاس،....

من برام اتفاقی افتاده...

که باید بعد انجام اون کار به آمریکا و پاریس برم...

بعد اون استانبول قرار کاری دارم..

بین این سفر هام چند ماهی به تهرون میایم...

فقط برای اینکه من به کارام رسیدگی کنم...

خوب گوش میکرد و بهم زل زده بود...

مهیاس: کار من چیه اون وقت!؟

دستامور و میز گذاشتم: تو مترجم خصوصی من میشی

انگشتشو سمت خودش گرفت: من؟

بعد چشماشو گرد کرد...

من آره تو مترجم من میشی...

دلیلی نداره توضیح بدم ولی توضیح میدم
 مترجم من میر عمادی بود که تویه برنامه ای تیر بهش خورد در جامرد
 ترسید: وای من نمیخوام بمیرم
 پوز خندی زد: حواسمون هست دفعه قبل بی دقتی شد
 سرشوتکون داد: میشه یه قولی بدی؟!
 منتظر نگاهش کردم که پوست لبشو کند و گفت: میشه قول بدی...
 که حواست حتما بهم باشه نداری...
 دست کسی بهم بخوره و اینکه وقتی بهت کمک کردم بذاری برم؟
 کمی فکر کردم...
 بابت اینکه حواسم بهش باشه هیچ مشکلی ندارم..
 بابت اینکه بذارم بره... فعلا هیچ تصمیمی نمیگیرم!
 من بابت اینکه حواسم بهت باشه میشه یه کاریش کرد ولی...
 نگاشواز ریشه های شالش به صورتم دوخت: ولی!!!!!!
 ولی بابت رفتنت از ویلا من {مکثی کردم: زمانی که کارت خوب باشه میذارم بری
 پوووفی کرد: همین جوریش بخوام دنبالت پیام دو سال وقتم رفته... اه
 اخمی کردم: نمی ارزه به اینکه بخوام رهاش کنم؟
 سرشوتکون داد: نه من همچین حرفی نزدم... کار سختی نیست..
 از جا بلند شد: میشه برم؟
 سری تکون دادم: فعلا تواتاق های پایین بمون...
 تافردایکی از اتاقای اطراف خودمو خالی کنم
 سرشوپایین انداخت: شب بخیر دامیار
 دروباز کرد و رفت...

پامورومیز گذاشتم و سرموبه تکیه گاه صندلی تکیه دادم....
 الان که فکرشومیکنم اصلا نمیدونم بعداتمام کارم بااین دختره بایدچیکارکنم.....
 باکلافگی دستی رو صورتم کشیدم.....
 گوشیمودستم گرفت که همون موقع زنگ خورد....
 شماره اِلسا بود...
 این موقع شب....
 اِلسا الو دامیار توروخدا بیا اینجا...
 وادامه حرفش توبوق های پشت هم گم شد....
 بیا اینجا!
 کجا؟
 صدای پیام گوشیم بلندشد...یه آدرس تو مرکزتهران...
 اخم غلیظ ترشد...این دختره چرادست از سرمن برنمیداره..؟
 ازجا بلندشدم...
 به سمت اتاق فرازرفتم...
 تو خواب عمیقی فرورفته بود...حالا انگارچیکارمیکنه...
 من فرازپاشو...فراز!!
 دستموروشونش گذاشتم:فرازپاشوگفتم...
 چشماشوبازکرد:چی شده؟
 یهونشست:دامیارحالت خوبه؟
 دستشوروصورتم کشید...
 حالتاش خنده داربود...همیشه ازبچگی اینجوربود...
 یهواز خواب بیدار میشدهیچی نمیفهمید...

گوشیموروشکمش انداختم: پاشوبرو این آدرس تو اس ام اس...

برم چیکا؟

این دختره آویزونه کمک خواست...

سرشور وبالشت گذاشت: برو بابا تو عما... حالا مگه واست مهمه چشمه؟

نه..

پ گمشوبرو میخوام بخوابم...

گوشیم روسمتم پرت کرد: درضمن شبا واس کاری سراغ من نیاها...

من فراز پاشوبرو میگم... عه... شاید داره می میره....

فراز جوابی ندادوبه ابدیت پیوست...

هومه یاس بیدار شو

سر مو بیشتر زیر پتو بردم: پویا بذار بخوابم

پتو از روم کنار رفت: مه یاس پاشو ساعت نه صبحه من فرازم نه پویا جوننت

چشمامو باز کردم نگاه می به سر تا پاش کردم...

بعد چرخ می خوردم و گرفتم خوابیدم....

دیشب که تا ساعت چهار صبح خود درگیری داشتم...

حالا هم این گیر داده....

تفه ای به در خورد: آقا فراز رئیس کارتون داره؟

دست منو گرفت و کشید..

پاهاموروز زمین می کشیدم و راه میرفت: فراز دامیار باتو کار داره منو چیکاداری؟

منو بالا کشید: مه یاس درست راه بیا

خودمو لوس کردم: نو مو خام...

خندید:صبحونه خوب میخوریا!
 هی یومن نُ شکمو
 موهام هی تو صورتم شلاق میخورد...
 باصدای بهم خوردن درویلاسر موبالا اوردم...
 نگام به دخترباهیکلی متناسب و موهای کمی فردارمشکی ویه قیافه ی توهم رفته گره
 خورد...

چشم غره ای بااون چشمای به آرایش غرق شدش بهم رفت!! وا!!
 فراز سلام خانوم مهرنصب

دخترفیس افاده ای گفت:عشقم کجاست؟
 فرازباتلخی گفت:اگه دامیار بفهمه اینجوری حرف میزنی
 حرفشو ادامه ندادوگفت:دنبالم بیا

دخترفیسو جلوی مابه قرشروع به راه رفتن کرد

من فراز؟

فراز هوم؟

این فیس فیسوکیه؟

میفهمی

فراز قدماشوتندتر کرد....

جلوی در اتاقی ایستاد:خانوم مهرنصب صبر کنیدتا بهش خبر بدم

فیسو خانوم اخمی کرد..

درو باز کرد بعدصدای مزخرفشوتوسرش انداخت:سلام عشقم

دامیار که در حال نوشیدن یه چی بود..

فنجونو محکم توجاش گذاشت:مگه نگفتم خودم خبرت میکنم

موهای شلختمو درست کردم..
 پاچه شلوار جینمو درست کردم و صاف و اسادم
 فیسو خانوم گفت: دامیار پاپامنتظره
 دامیار پوز خند: هه نکنه کیسه دوختی واس مال منان من..
 که اینقد عجله داری بامن ازدواج کنی
 من دوماه وقت میخوام حوصله بحث هم ندارم....
 نمیخوام تا دوماه دیگه ببینمت..
 لحن فیسو خانوم آروم پراز عشوه شد: فدات بشه ایسا یعنی اینقد بدت میاد بامن ازدواج
 کنی؟
 دامیار با انزجار گفت: من اصن دوست ندارم ریخت تورو ببینم....
 این دوماه هم میخوام کنار پیام....
 باهمه چی تابلکه قبول کنم بایکی عین تو میخوام ازدواج کنم...
 همچین بایکی عین تورو گفتا...
 من بهم بر خورد چه برسه به این فیسو خانوم...
 دامیار از این سکوت استفاده کرد: دوماه بعدش همه چی معلوم میشه
 دوماه؟
 با این فیسو میخواد ازدواج کنه؟
 فیسو با صدای بلندی گفت: برید بیرون!
 دهن کج کردم و به جافراز گفتم: به توجه فر فری!
 فر از خندید و دامیار اخمی کرد!
 دامیار ماحر فامونوز دیم میتونی بری!
 نیشم باز شد و میخواست زبونمو برای فیسو خانوم در بیارم

فراز آقاهمه چی حاضره میتونیم بریم!
 دامیار از کنار اون دخترکه بامظلومیت تمام واساده بود..
 گذشت و کنار من ایست کرد: طبقه بالای اتاق هست...
 درش مشکی رنگ متمایز از اتاقای دیگس ...
 برو لباساتو عوض کن تا 20 دقه دیگه پایین باش! فراز همراهت میاد
 من لباسای کیه!؟

فراز دستمو کشید: خودم برات خریدمشون.
 اهونی گفتم و برای فر فری دست تکون دادم.
 چری شدواخم وحشتناکی کرد....
 "دامیار"

فراز و مهیاس تا از اتاق بیرون رفتن السا گفت: اون دختره کیه؟
 رو صندلی گهواره ای نشستم!
 توجهی بهش نکردم

رو بروم نشست: تو قراره یه کارخونه بدست بیاری!
 بعدبا من اینجوری رفتار میکنی!؟
 پوزخندی زد: هر جور دلم بخوارفتار میکنم...
 حالا هم میتونی بری تادوماه حقی نداری بهم زنگ بزنی...
 حتی نمیخوام بدونم از دو کیلومتری اینجاردشدی شیرفه شد!؟
 اخمی کرد: دامیار!!!

همین که گفتم
 کیفشوبرداشت: دوماه که چیزی نیست
 شده باشه یک سال صبر میکنم تاباهات ازدواج کنم!

پوزخندی زدم....

مانتوشو میزون کردوزیر لب گفت: می بینمت فعلا تادوماه بای گلم

درو محکم بست و رفت

گوشیمو برداشتم و شماره آریارو گرفتم....

بابوق پنجم بالاخره برداشت نفس نفس میزد.....

من آریا صدبار گفتم گوشیتونزدیک خودت بذار

ببخشیدولی تودستشویی کجانزدیک خودم بذارم!

بی مزه!

من امروز حدودیه ساعت دیگه از تهران راه میوفتم ..

اوکی

زهرمار اوکی! غرب زده شدی عقده ای!

حواستو جمع کن هیچ مشکل نداشته باشه...

خندید: راه افتادی استاد حرفای جدید میشنوم زهرمارو عقده ای....

حرفشوقطع کردم: مزه نیرون آگه یه کارت اشتباه باشه حالیت میکنم فهمیدی!؟

روچشم عاقاً

گوشی قطع کردم و به سمت پله هاسرازیرشدم

پشت در اتاقی که مهیاس قرار بود لباساشو عوض کن واسادم

صدای صحبتش بافراز میومد

مهیاس فری این خوشگله؟

فراز بلندخندید: جوووون دامیار میخورنتتا

یه چیزی سمت فراز پرت کرد که صدای آخ فراز بلندشد

مهیاس فراز خیلی بی تربیتی گمشو برو بیرون زودا

بعد راتاق باز دشدو فراز و هُل دادبیرون!
 ابرو بالا انداختم
 مهیاس اصن متوجه من نشد چون دروبستو به داخل رفت
 من خجالت نمیگشی اینقد مزه میپرونی بی مزه!!!!
 خندید: خب شد اینواوردیاوگر نه میپوسیدم خیلی دختره باحالیه
 من مسخره! حواستو جمع کن ...
 فرار کنه اون موقع باحالیوبی حالی و همچین یادت میارم که خَض کنی..
 بلند بلند خندید: مهیاس میگه فر فری به همین دامپارتون میاد...
 هر دوشون عین ماردوش ضحاگن!
 پوز خندی زدم...
 فراز قضیه دوماه چیه!؟؟
 به سمت اتاقم رفتم و پشت سرم راه افتاد...
 من پیچوندمش فقط....
 فراز به هر حا دوماه دیه باز سروکلش پیدامیشه...
 در اتاقموباز کردم: خب که چی من بالسا از دواج میکنم....
 "مهیاس"
 یه تونیک مشکی که یقه نُئل بود و مخمل و یه بافت آبی رنگ... و شالگرد هم رنگش...
 کلاه بافتنی مشکی سرم گذاشتم....
 نیم پوتای مشکی و پیام کردم و در اتاقو باز کردم...
 فراز تانمودید خندید: این لباس خور دنیر و پوشیدی که...
 اخمی کردم و دیدم سمتش که از پله هاپایین رفت: تلو خدامنوزن دونه دالماآآ
 خندیدم: خرس گنده این چه طرز حرف زنده عاخه!

خندید: بیابریم دامی منتظره
 انگشتر خوشگل نگین پُری که مهمام برام خریده بود دستم کردم ...
 وگفتم: فری دامیار چرا میخواد بافیسو خانوم مزدوج شه؟!
 فراز پوفی کرد: نگی من بهت گفتم آآآ
 خندیدم: نخیرم من دهن لق نیسم
 هیچی بابا این ایسا یه کارخونه ویه باند مهم داره که دامیار میخوادتش...
 وایسا نصفیشوبه دامیار داده..
 نصف دیگشم گفته باس ازدواج کنیم...
 البته بُرزو پدر ایسا اینو گفته شرطش اینه و دامیار نمیدونم میخواد چیکار کنه!!!!
 باهش حرف زد گفت که میخواد با ایسا ازدواج کنه...
 منومیگی شاخ در اوردم....
 ولی اونقدرم خنگ نیست....
 فکر کنم یه فکری داره... ولی ازدواج با ایسافر مسخره ای...
 ابرو هامو بالا انداختم: اهان حالا اون کارخونه و تشکیلاتش چه قدمه؟
 فراز با اون تشکیلات و کارخونه دامیار اسمی و رسمی میتونه پیدا کنه...
 که تا اون ور آب هم پاگیرش میشه و دقیقا دامیار همینو میخواد...
 سوار ماشین شدیم ...
 فراز پشت رول نشست و من رو صندلی پشت ولو شدم...
 دامیار چنددقه بعدبایه موتور خوشل موشل کنار مون و ایساده: فراز برو خونه عموی آریا
 بلیطار و بگیر....
 صبر کن تا منم بیام من باید برم پیش کسی تا مشکلم حل شه...
 فراز باشه قبلش میرم پیش حمیدی تا پاسپورتامونو بگیرم...

دامیار سری تکون دادو بامو تور خوشلش از حیاط بیرون رفت...
 من فری بیام جلو بنیشم!؟
 لبخندی زد: بفر ما خانوم خوشگله
 رو صندلی جلونشستم و پامور و داشبرد گذاشتم
 فراز من نمیدونم چرا دارم تور و باخودم این ور اون ور میبرم!
 از خداتم باشه من به این خوشگلی و بامزگی و باحالی!!!!
 زارت به توان 100
 بی ادب
 جووووووون
 پشت چراغ قرمز که بودیم...
 خودکار دفتری که دم دستم بود برداشتم و خطای عجب و جق کشیدم..
 پاتو بنداز...
 باترس پاوانداختمو به دامیار که کنار مون نگاه کردم: ببخشید...
 اخمی کرد و گازش و گرفتو رفت
 فراز خندید: خوبت شد!!!
 من مرض کثافت گرخیدم
 خندید...
 من اول که دیدمت از تو بیشتر از دامیار ترسیدم...
 دستش سمت ضبط رفت و گفت: همه میگن....
 من خیلی قیافت ترسناکه ها عین بادیگارد میمونی!
 بلند خندید: خب من بابام بادیگارد بوده ابهتش به منم رسیده...
 ایشی گفتم...

و به بیرون نگاه کردم....
 یه موقعیت خب درست نمیشد تا من فرار کنم... اه لعنتی!
 تو اون ویلا که اصن همیشه فرار کرد...
 شیش تا چشم نگات میکنن...
 اینجام که فراز ز رنگ تراز منه....
 دامیار
 دختر که احمق
 ترس از ارتفاع!
 فوبیادارم!!!
 کلافه گفتم: مهیاس ما باید بریم
 عصبانی بود و اعصاب منو هم خراب کرده بود...
 فراز به دعوی منو مهیاس میخندید
 دست مهیاس و گرفت: رفتیم بالا بخواب تا قبل اینکه هوا پیما پرواز کنه
 مهیاس بریم
 چه عجب! رضایت داد!
 رو صندلی نشستیم
 فراز دست مهیاس و گرفته بود....
 و آروم با انگشت شصتش پشت دست مهیاس و نوازش میکرد....
 تابحال ندیده بودم با دختری جوربشه....
 مهیاس که فرقی نداش فقط شیطان بود!
 گوشیمو تو دستم جابه جا کردم
 به فراز اس دادم: حواستو جمع کن احساساتی نشی یه وقت

بایه تأخیر چنددقه جواب داد: مهیاس عین فریناز برام خودت منوبهتر میشناسی....
 مهیاس دختر خوبیه برداشت بدنکن! خاک تو سر ذهن معیوبت!
 پوزخندی زدم وجوابشون دادم
 چشمابستم
 فکر اموکنار هم گذاشتم!
 حال وروزم نمیدونم بدبود یاخوب!
 گیج و منگم!
 دستمور و پیشونیم گذاشتم!
 خسته بودم
 باید همه کار اموتموم کنم...
 تابعدش راحت بشم وبرگردم به جایی که تعلق دارم....
 چشمابستم وبهم فشارشون دادم....
 گوشیم تودستم لرزید...
 پیاموباز کردم: سلام سازش هستم لطفا بعدرسیدنتون به آمریکا بامن تماس
 بگیرید، منتظرتون هستم...
 سازش؟
 اخمی روپیشونیم نشست....
 شماره آریارو گرفتم بعدپنجمین بوق بالاخره
 باصدای آرومی گفت: جونم!
 این بار که تودستشویی نبودی دیر جواب دادی!!
 نه عزیزم دستم بندبود خوشگلم؟
 چهرم توهم رفت :چرا زرت وپرت میکنی!

اِهم اِهم سلام رئیس ببخشید...
 مهم نیست آریا توکس به اسم سازش میشناسی!
 کسی که میدونه من به آمریکامیام...
 آریا یه دقه گوشی دستت...
 زیر لب اسم سازش و تکرار کرد...
 رئیس این سازش یکی از مهمونای مهمونیه...
 فردمهمیه... توسیاست ایران نقش اساسی داشته...
 الان هم کارش واردات نفت خام از ایران به آمریکاس...
 اسمش کیانوش سازش 30 ساله کارشناسی شیمی پزشکی...
 اخم غلیظ شد: آریا یه شماره برات میفرستم تماس بگیر بگودستیار منی
 ازش بپرس ببین سازش و میشناسه یانه...
 گوشی بدون خدافظی قطع کردم...
 "مهیاس"
 سریع خودموبه یه آشغالی رسوندم...
 فراز آروم پشتم زد: مگه اولین بارت بود؟
 ماکه مثل شما پولدار نیسیم هر روز ویژژژ با هوای پیمان اون این ور بریم
 من برعکس مهمام ترس ارتفاع دارم...
 جلوی در سالن اصلی فرودگاه ایستاده بودیم...
 ماشین سفیدرنگی جلوی پامون ایستاد...
 فراز در ماشین جلوروبرای دامیار باز کرد...
 دو تا غول بیابونی هم با چمدوناسوار ماشین پشتی شدن...
 تاسوار ماشین شدم باد خنکی تو سرم پیچید...

جون جون فراز چه تیکه ای شدی!
 نیش من باز شد و فراز به دامیار اشاره کرد...
 دامیار مشغول صحبت باگوشیش بود...
 پسر از تو آئینه بالاخم بامزه ای نگام کرد وزیر لب به فری گفت: زننه؟ یازنشه؟
 فراز خندید: خدانکنه این زن من باشه!!!!
 محکم بازو شو نیشگون گرفتم....
 پسر از تو آئینه چشمکی تحویل داد...
 و بادستاش روی فرمون ریتم گرفت.....
 یک ساعت بعد اما بودی مویه هتل خیلی بزرگ.....
 نگام به اسم هتل افتاد... "دایانا"....
 فراز دستمو کشید...
 من وایییی نه تور و خدا...
 فراز تا طبقه 20 نفله میشیا...
 خودت که دیدی حال تو هواپیما مزخرف بود آسانسور نه لطفا....
 اه بیادیه تادامی مجبورم نکرده باهات تا طبقه 20 باپله پیام....
 دامیار اخمی کرد: چر انمیاید...؟
 فراز تو برو من بامه یاس میام....
 دامیار دکمه آسانسور و فشر دورفت....
 بهتون نگم تا طبقه 20 چه جوری او مدیم بهتره....
 فراز نفسی کشید: برو تو...
 بدون در زدن وارد اتاق شدم که نگام به اندام بیسته دامیار افتاد....
 من وایی ببخشید...

دامیار برگشت : اتاق ته سالن پذیرایی مال توعه...
 من باس باتو تویه اتاق باشم؟
 دامیار رومیل نشست و جوابمونداد....
 به جهنم....
 وارد اتاق شدم....
 خوب بود خوشمان آمد....
 تونیک وازتم در اوردم تندى و اردحوم شدم...
 اووووووف این حمومه یا استخر....
 عین ندیدیدیدا هر نوع شامپوتووان میریختم....
 وان تاسرپرکف شده بود....
 بلندبلندخندیدم وپریدم تووان....
 تموم خستگیم بااین حموم بیرون پرید...
 تن پوش وتن کردم...روتخت درازکش شدم.....
 واس احتیاط بیشتر دروقفل کردم....
 واس احتیاط بیشتر دروقفل کردم....
 چشموبستم....
 نمردیم و آمریکاهم اومدیم....
 دستم سمت کیفم رفت....
 عکس سه نفر منومهام پویا...
 لبخندی رولبهام نشست...
 تازه همه چیز درست شده بودا...
 همش تقصیر خودته مهیاس خانوم....

فرار هم که عملی نشد....
 اینجا هم مملکت غرب نمیتونم فرار کنم....
 "دامیار"
 میشنوم...
 بنابه درخواست شما از عاقای رحیمی اون شخصی که میخواستید
 رومن پیدا کردم...
 خیلی اتفاقی پیدا شد....
 فکر میکنم شما بدجور دنبال اون شخص هستید....
 هستم بدون مقدمه چینی جاشویه سری اطلاعات ازش میخوام...
 میفرستمش براتون... خود فرد سانیا احتشام روبراتون میفرستم...
 بعد از اون خودتون میدونید باهاش چیکار کنید....
 سری تکون دادم...
 صدای داد و بیداد مهیاس منواز جاپروند...
 به سمت اتاقش هجوم بردم...
 دروازه کردم ولی ندیدمش...
 من مهیاس؟ مهیاس؟
 صدای ضعیفش منواز تراس شنیدم...
 به سمت تراس رفتم...
 من اونجا چه غلطی میکنی؟
 به جای کمک کردن...
 اخم غلیظ تر شد...
 نگام به پایین افتاد کسی متوجه حضور مهیاس نشده بود..

دستمورومچ دستش گذاشتم وکشیدمش بالا...
 روزمین افتاد: واییی واییی واییی خدا...
 اخمی کردم: حواست کجا بود؟
 نگاشوازچشام به صورتم انداخت: بابا من که گفتم ترس از ارتفاع دارم...
 یهو اومدم دیدم چه قدارتفاع ساختمون بالاس هول شدم وافتادم
 نمیومدی هم خودم میومدم بالا...
 پوزخندی زدم: حواست خوب جمع شایددفعه بعدمن نبودم اینجا...
 زیرلب خوب شنیدم که گفت: بهتر!
 از ساختمون هتل بیرون زدم....
 جلوی ماشین فراز ایستادم....
 نگام چرخ خوردوروی دختری ثابت موند....
 متوجه نگاه من نشد....
 کفش های پاشنه بلندقرمز، شلوار لوله جین، یه لباس حریر قرمز، موهایش،
 همون موها بود.....
 چرخ خور دپشتمو بهش کردم....
 دستاموروکاپوت گذاشتم....
 محکم روکاپوت زدم: اه لعنتی!
 فراز چی شده دامیار؟
 اون از کجا فهمید؟
 کیومیگی؟
 نگاموبه ماشین اون سمت دوختم...
 فراز چشماش گردش: دامیار من چیزی نگفتم!!!

اخمی کردم: یکی هست یکی که همه چیمونو گزارش میده!
 ولی مابه هیچ کس چیزی نگفتیم جز منو تو مهیاس و اون دو تا چیزی نمیدونن
 سر موباکلافگی تکون دادم: مهم نیست خب حواستو جمع کن بزار فکر
 کنه ما چیزی نمیدونیم....
 "مهیاس"
 موهاموشونه زدم....
 پیرهن تابالازانو همراه بایه شلوار جین مشکی پوشیدم کتونی هامشکیم هم پا کردم....
 وجلوی در اتاق مشترک خودمودامیار واسادم....
 یهویه نفر چنان پشتم زدکه به جلوپرت شدم....
 نگاهم به آریا افتاد...
 من وای مرض داری بیشعور من نصف تو هم نمیشم ...
 خندیدولپموکشید که فراز رودست آریازد: هوی هوی این کارینانیستا...
 آریا خندید: کاریناکیه؟
 فراز چشاشو تو کاسه چرخوند: نگو که پرزدورفت....
 آریابه آه خنده داری کشید: آه مراتنها گذاشتی ای نامزدنازنینم....
 هر سه خندیدیم و من گفتم: نامزدت بود؟
 فراز هی بگی نگگی!
 آریا زرنزن قرار بود نامزدشیم....
 من اهوم....
 باکناره ی پام محکم به پای آریازدم: اینوزدم جای اونی که زدی!
 کفشای کالجشوازپاش در آورد: آخ چه دردی هم گرفت نا کردار....
 روزمین نشست: الهی کارینا برام بمیره...

فراز پاشو بینم لوس...

آریا جور ابشواز پاش در آورد: اوه اوه کبود شده...

فراز سر خم کرده آریاکفششوجلوی بینی فراز گرفت...

من کثیف

فراز حالش بهم خوردوزودی وارداتاقش شد...

دنبالش رفتم....

من باوویه بوی جوراب بودا....

فراز اه از کوچیکی عادتش همین بودجور ابشواس اذیت جلوی بینم

میگرفت تا کارشوبراش انجام بدم....

عاخه توکه نمیدونی بوی جوراب که نیست انگار بوی کهنه بچه رومیده...

من اهه نگو عالم بهم خورد...

صدای آریا اومد: بیایدخفاش اخمو اومد

دامیار باشخصی دیگه تو ماشین جلویی مابودند...

منو آریا و فراز هم توی ماشین پشتی بودیم....

من کجامیریم؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

آریا یه جای خوب اووووم !!!

خندیدم: فری کجامیریم؟

فراز پیش بنجامین!

من بنجامین کیه!

یه مرد آمریکایی سرشناس که تو ماموریت قبلی که مترجمونواز دست دادیم

نشد معامله کنیم....

سری تکون دادم وبه بیرون چشم دوختم.....

صدای زمزه ای آریا و همراه فراز خوب به گوشم می رسید...

آریا من نفهمیدم این دختره واس چی باشماها اومده!؟

فراز مترجم!

این فینگیلی مترجمه....

این فینگیلی خان مترجم زبده ایه البته کسی نمیدونه

مترجم بیشتر زبان های خارجس که مدرک مترجمی زبان آمریکاروتازه

گرفته یه موسسه توتهران زده یه چند هفته از اقامتش میگذره که

گیر مامیوفته!!!!!!

چه جوری؟

فضولی!

واه فضولی چیه! سوال پرسیدم...

من منظورش اینه من خنگ بدبخت فضولیشونو نو کردم گیرشون افتادم...

درضمن فینگیلی عمه هاتونه....

یک ساعت بعد ما بودیم یه مرد جذاب آمریکایی بادامیار...

دامیار منو معرفی کرد و رو کرد به من گفت: خب من حرف میزنم توبه

بنجامین بگو و بعدشم...

من میدونم...

دیگه وسط حرف من نپر متوجه ای!؟

نیش خندی زدم و دامیار گفت: بهش بگو نصف اسلحه هارو همراه چاشنی

الان میخوام نصفی دیگش باباقی پول!

هرچی میگفت و موبه مومیگفتم....
 یک ساعت عین ور ور جادو حرف میزدم.....
 دامیار از جابلندشدم از جابلندشدم....
 بنجامین روبه من گفت: خب خانوم خوشگل آقای کیایی فر نگفتن اسم
 کوچیکتون چیه؟ افتخار آشنایی میدی؟!
 خواستم جوابشو بدم که آریا جای من با اون لهجه آمریکایی مسخرش گفت:
 آقای مهندس اشتباه انتخاب کردی مهیاس همسر دامیاره...
 منومیگی در حالی که داشتم آدامس میجویدم آدامس و آب دهنم باهم
 پرید تو گلو و به سرفه افتادم.....
 فر از نگاهی به صورت سرخ شده من کرد دامیار روبه آریا گفت: چی شد؟
 این مرده چی گفت که مهیاس اینجور شد؟!
 آریا باته خنده گفت: بهت میگم...
 بنجامین سریع یه لیوان آب دستم داد و دستشور و کمرم گذاشت: بیاعزیزم
 آریا که چیزی نگفت تو هول کردی!
 آریا با خمی بنجامین و کنار زدو بالحن بدی گفت: مگه باتونستم...
 به مهیاس دست نزن....
 الله و اکبر چه همه واس من غیرتی شدن.....
 دامیار دستمو کشید و به سمت ماشین رفتیم
 سوار ماشین شدیم و اون با خم مسخره ای گفت: بنجامین چی گفت هان؟
 پامور و پام انداختم: هیچی گفت افتخار آشنایی بیشتر میدیدانه!
 دامیار پوز خندی زد و از ماشین پیاده شد...
 با بنجامین دست داد و نمیدونم بنجامین چی گفت که آریا قرمز شد

فراز با خمی ستمم اومد: نه به اینکه اون دکی وگفت شوتش کن بیرون
 آدم چشم پاکی نیست نه به اینکه الان...
 من چی میگی تو؟
 در سمت منوباز کرد: پیاده شده بابا تو عما...
 از ماشین پیاده شدم: چته تو؟
 به سمت دامیار و آریا و بنجامین رفتیم...
 دامیار نگاهی بهم انداخت و جلوتر از هممون راه افتاد...
 من آری {آریا} چی شده؟
 آریا هیچی بنجامین واس ناهار دعوتمون کرد به قصرش...
 فراز خندید: لج کرده...
 من کی؟
 آریا دامیار!
 من واه چرا لج کرده...
 فراز هیچی بابا مهم نیست...
 دستموتو هوا تکون دادموبه لهجه فرانسوی گفتم: منو آوردن اینجا مترجمی
 میرن ناهار کوفت کنن عاقای خفاش اخمولج کرده یعنی چی!
 آریا و فراز عین خنگانگام میکردن...
 من دقیقا اینارو بلند بلند گفتم تا حضرت عاقا بشنون...
 دامیار جلوی در سالن ایستاد همه که داخل شدن...
 مچ دستمو گرفت و سرشوزیر گوشم برد: بلبل زبونی نکن خوبه بهت تو
 تهران گفتم... من هرکاری دلم بخواد میکنم...
 ردیف دندونامو بهش نشون دادم: مقداری برای رفع ضایع نشدن ترسیدم...

اومدم برم که لباسموکشید: برای من زبون نریز فهمیدی یانه؟
 آب دهنمو قورت دادم و تو چشمای خوشگلش نگاه کردم: هان؟
 صدای خنده آریا از پشت ستونی که دقیقا پشت دامیار بود شنیدم
 آریا: عزیزم دامیار جون با همسرت درست حرف بزن..
 دامیار پوزخندی زد و از کنارم گذشت..
 آریا آستین لباسموکشید: ناراحت شدی؟
 من نه ولی بدم میاد ازش همش دنبال اینه زورشو تحمیل کنه بهم.....
 بیازن خودم شو...
 فراز با صدای بلند اسم منو آریا رو گفت
 نیم ساعت پشت میز بزرگی نشستیم....
 بنجامین کنارم نشست.....
 دستشواز زیر میز روپام گذاشت.....
 نگاهی با اخم بهش کردم....
 من هوی هیچی بهت نمیگم پرونشوها...
 فقط آریا بود که متوجه حرفم شد.. چون اون تنها زبان آمریکایی حالیش میشد
 از جا بلندشدم.... جاموبا فراز عوض کردم...
 من حالا دستتوروی پای فراز بزار...
 آریا خندید...
 دامیار انگار نه انگار منو بنجامین بحثی داشتیم....
 بنجامین هم لبخندی زد و گفت چند لحظه دیگه میاد...
 سرم پایین بود و داشتم غذا میخوردم که پامویکی له کرد...
 قاشق از دستم افتاد...

فراز بلندبلندسرفه میکرد...
 یکهودامیار از جابلندش دوبه سمت درب خروجی دوید...
 منم گیج بودم..فراز یهو گفت: مهی بدو بدو
 خودشم تندى از کنارم گذشت...
 این وسط آریا عین خیالش نبود...
 پاشدم ...
 خواسم بدوئم که پام به پایه صندلی گیر کرد و افتادم زمین....
 آریا خاک تو سردست و پاچلفتی دبروزیر میز خنگ...
 هنوز توشوک بودم با اون پام که انگار با چوب زدن تواساق پام زیر میز
 نشستم....
 صدای آشنایی به گوشم خورد: سلام.. شما؟
 آریا آریا هسم یکی از دوستای بنجامین...
 دختر آهانی گفت و صدای تق تق کفشاش خوب شنیدم....
 متعجب بودم هیچ...
 توشوکم بودم هیچ...
 این صدا هم برام آشنا بود هیچ...
 پام.....
 او مدم از زیر میز بیرون پیام.. که سرم به لبه میز خرد...
 دیه میخواست اشکم در بیاد... آریا دستمو گرفت و کمکم کرد...
 آریا تو چرا اینجوری ای؟
 دستموروسرم گذاشتم... دامیار و فراز بعد چنددقه او مدن...
 من چتون بود شماها...

دسمور و پیام گذاشتم: چرا فرار کردید؟ این صدا که آریا حرفید باهاش آشنا میومد!
 فراز نفسی کشید و گفت: ایسا بود...
 چشمم گرد شد: اینجا چیکار میکرد...؟!
 دامیارتو چرا اینقدر خنگی مگه بهت نگفتم دختر عموی این بنجامینه..
 بهت گفتم بزار همه چیواوکی کنما....
 دامیارتو فعلا که چیزی نشد...
 آریا فرض کن میفهمید چرا اینقدر بی دقتی زورت فقط به مهیاس میرسه..
 با این حرفش حال کردم...
 بنجامین نگاهش به همه ماکرد که ایستاده بودیم...
 بنجامین چرا ایستادید؟
 تو ببیند دهن تو چشم چرون...
 اون روز به هر بدی ای بودتموم شد...
 ولی فهمیدم که دامیارتو به ایسا نگفته ما به امریکا او مدیم...
 و اون رفتار سرناهار هم به خاطر این بود که دیده نشدن...
 دامیارتو*

دستامو پشت سرم قلاب کردم...
 پامور و پیام انداختم...
 فراز و آریا رو صندلی نشستن...
 از تراس نگاهموبه حیاط انداختم...
 فراز دامیارتو نمیخواه چیز بیگی؟!
 با کلافگی گفتم: فراز مهم نیست...
 آریا کی گفته مهم نیست هان.. تو با سانیارتو چیکار داری؟

من به تو باید جواب پس بدم...!

آریا اخمی کردم و فراز دستشوروشونم گذاشت: اشتباه نکن فکر انتقام نباش
جوابشون دادم....

آریا و فراز هم سکوت کردن.....

فردا سانیا را احتشام میومد....

سانیا! یادمه همیشه عاشق این اسم بود....

با صدای فراز و آریا که شب بخیر گفتن از فکر بیرون اومدم..

من فردا سعی کنی همرو از ویلا خارج کنی خصوصی با سانیا کار دارم
فراز یهو غریبه شدیم دامیا!؟

اخمی کردمو ادامه حرف فراز و آریا گرفت: مامیدونیم با اون پسره چیکار
داری و اصن دلیل اصلیت به آمریکا پیدا کردن اون بود نه قردادو..

من خب که چی مشکلی دارید الان؟

آریا عاره تو مشکلات با سانیا نیست توحقی نداری بلایی سرش بیاری!
از جا بلندشدم و درو باز کردم: میتونید برید!

به معنای واقعی کلمه گفتم هری!
هر دونگاهی بهم کردن و رفتن...
اهمیتی ندادم...

کارای من به اونا مربوط نبودن...
روتخت دراز کشیدم...
سانیا سانیا سانیا...
هه چه اسمی!
سانیا!!!

یکی از خانوادت رو باید نابود کنم... .

خودت میلی به دیدنت نیست... .

اون مرد پرابهتت... .

ولی سانیار دم دسته... .

پسری که هیچی نمیدونه... .

هیچکارس... .

مهیاس*

دستمور و دستگیره گذاشتم... .

خواستم باز کنم که صدای فراز و آریا رو پشت در اتاقم شنیدم... .

فراز به نظرم نباید بزاریم سانیار اصن پاشوبه عمارت بزاره... .

آریا مزخرف نگو دامیار زرنکه میفهمه... .

فراز سانیار و بدزدیم؟

آریا بعد چیکارش کنیم هان؟

میزارم روسرم حلوا حلواش میکنیم... .

مرض اه احمق شوخی ندارم که... .

مهیاس!!

مهیاس چی؟

مهیاس و بندازیم به جون دامیار

گوشمو بیشتر به در چسبوندم... .

من مگه زیگیلم بندازنم به جون دامیار!

یهودر با یه تقه چنان باز شد که دستم در گرفت... .

دستمور و شکمم گذاشتم و روزمین افتادم... .

اوووف چه شکمم دردی داشتم...
 آریا کمکم کرد و روتخت نشستم...
 فراز من چی بهت بگم یه بار سر این فضولیت پات گیر افتاده اینجا...
 الانم که اینجوری میکنی!
 خو عاقل باش دیه... این فضولیات اخر سر یه جاتم ناکار میکنه...
 من دهننوبند عین مُلا ها رفتی پا منبر!
 آریا خندید: ای جان اینوراست گفتیا..
 من سانپارکیه؟
 آریا و فراز هر دو به هم نگاه کردن!
 من من مگه گنه یا زیگیلم که میخواین بندازینم به جون دامپار!
 برید ایسا رویارید چنان میوفته به جون دامپار که مستقیم میرن عقدمیکنن
 هر دو خندیدو آریا گفت: ایسا هم فکر بدی نیستا! ولی اون زیادیه عین بختک
 میمونه میوفته روت و نفس بندمیاره با اون مو هاش....
 فراز بلند بلند خندید: فرض کن با دامپار از دواج کنه بدبخت چه قدشمن داره
 من اهان نکنه تو عاشقشی نِفله؟
 نه من فقط عاشق تو عم زندگیم...
 بعد دستشودور شونم انداخت...
 دستموتخت سینش گذاشتم و هولش دادم عقب...
 من گمشوها الاغ....
 آریا خب مهیاس بی شوخی میتونی جور کنی سانپار دامپار و نبیه!!!!?
 انگشتمو سمت خودم گرفتم: من؟
 ببخشیدا مگه من چیکاره عم اصن اون سانپار چیکار س!!!! چرا نباس دامپار

وببینه؟!

فراز یه خصومت شخصی داره باهانش! شخصی یعنی مربوط خودشه منو
آریا میدونیم ولی یه رازه فقط یه کارکن دامیارسانیارونبینه...
ازجام بلندشدم وبه هردوشون نگاه کردم...

من ببخشیدا من خیلی باهوش نیسما مثلا چه غلطی کنم؟

آریا ما اگه میدونسیم به تونمیگفتیم استاد

من گلابی من مگه ستادیاری خواستن ویاری دادن دارم.

فراز بابا یه کارکن دیگه....

نفسی کشیدموبه ساعت نگاه کردم....

من نگا ساعت 3 شبه من الان مخم کارنمیکنه...

آریا اه مهیاس لوس نشو فردااول وقت قراره سانیاربیادا...

توهم که ماشالا عین هالک میمونی همش خوابی

فرازوآریا حرف میزدندومن داشتم فکر میکرد...

یهوزدم زیرخنده....

مزخرف ترین فکر بود شایدم بعدش تنبیه بشم...

آریا چته؟

فراز بدبخت ببخوابی زده سرش!

من ببین من میتونم یه کارکنم ولی بخدا اگه بعدش دامیار یه داد سرم

بزنه فحشم بده دیه اسمتونم نمیارم...

آریا بگو بگو منوفری حواسون هست کاریت نداشته باشه...

من من فرار میکنم!!!!

آریا وفراز چنددقه نگام کردن یهوخندیدن...

من مرض چیه خو...
 امشب با آریا میرم جایی میمونم...
 فری توبه دامیار خبر میدی فرار کردم...
 الانم ساعت 3 شبه فردا اول صبح بهش بگو...
 یه جوری تحریکش کن.... بگومشکوک میزدم تلفن داشتم زنگ زدمو
 شایدبه پلیس گفتم....
 نمیدونم خودت خرس کن ولی فردا بهش بگو..
 بعدکه بهش گفتی بکشش یه جای دوراز ویلا منم آریا میفرسم تا به سانیار
 بگه که درامان نیست وازاونجادرشه....
 فهمیدید؟
 هر دوشون با یه خنده نگام کردن....
 من عین مسخره ها نگام نکنیدا...
 هر دو بلندزدن زیر خنده...
 آریا دستشو رودهن فرازگفت: نخند
 خودش بلندتر از فراز میخندیدا...
 در اتاقموباز کردم... گمشیدا دیوئا... اصن به من چه دامیار پسر رو بکشه
 به جهنم به من چی میرسه!؟
 هر دوشونوبیرون کردم... ودر اتاقم قفل کردم...
 صدای هر دوشون میومد..
 التماس پشت التماس...
 من گمشید... سر صدانکنید میخوام بخوابم...
 آریا مهیاس غلط کردیم....

من به جهنم شب شیک پیک مٹ اُربیت...
 روتخت دراز کشیدم: منومسخره میکنن...
 اه اه بیشورا احمق....
 دستاموپشت سرم گذاشتم وچشاموبازکردم....
 خب شد امشب تویه اتاق دیگه خوابیدم اگه تواتاق دامیارشریک بودما
 الان لو میرفت هرچی حرف زدیم...
 درجا منو به کشتن میداد دامیار...
 چشمابوبستم که صدای پا توی تراس شنیدم...
 من گوه بخورم اگه بگم نترسیدم..
 ازجا بلندشدم رفتم زیرتخت...
 مجسمه دخترسفید رنگ گچی هم دستم گرفتم...
 چشمابوبستم ودستمومحکم دورمجسمه فشارمیدادم.....
 انگار تودستشویی وحموم دنبالم میگشتن...
 واه کجا رفته!!؟
 کثافتای اشغال عنترا ...
 سرموازکنارتخت بیرون اوردم....:خجالت نمیکشید شایدمن لباس تنم نبود
 فراز چرا رفتی زیرتخت؟
 من ترسیدم خب بیام بغل تو؟
 آریا دستموگرفت: آدم باش خب این همه خواهش کردیم
 درحالی که پایین شلوارمودرست میکردم:منومسخره کردید!
 آریا مارو به غلط کردن انداختی!تهشم ناز میکنی؟!پرو
 من خب که چی الان من پشیمون شدم...

فراز جان من مهی!
 اخمی کردم....
 به سمت چمدونم رفتم لباس مناسبی انتخاب کردم....
 تهش یه سیوشرت رولباسم پوشیدم...
 والا این خارجیا حال میکننا بیرون باهرچی میان....
 حالا ماها بیرون میخوایم بریم باس شال بزاریم شلوار بپوشیم!(نه توروخدا
 نپوش) خخخخ وا تو منحرفی...
 من خب بریم..
 آریا ها؟ همینجوری؟
 من - مگه میخوام برم ایران؟! همین بغل میریم دیگه!
 خندید: اوکی بیابریم...
 فراز برو تاپشیمون نشده باز...
 من فردا بهش بگو ناموسا آدم باش بترسونش
 در اتاقموباز کردم...
 چنددقه بعدسه نفره پیاده توخیابون راه میرفتیم...
 آریا فری خو توجه جور میخوای برگردی؟!
 فراز با یکی از افراد تو برمیگردم...
 آهانی گفت ...
 هذفریموتو گوشم گذاشتم...
 ماشالا اول صبحه چه فعالن این اروپایی ها...
 آهنگ خارجی مسخره ای تو گوشم دوپس دوپس میکرد رواعصابم میرف
 وایییی کر شدم....

اهنگورد کردم... رفت روانگ لالایی ماهان بهرام خان...
 من همینجوریش خوابم میاد اینم بگوشم به رحمت خدا رفتم...
 به حرفایی که بین فراز و آریا رد و بدل میشد توجه نداشتم...
 چرت و پرت میگفتن....

هووووم جووون چه آهنگ قشنگیه....
 گاهی زیربارون با توقعمات چه خوبه...
 چه خیال خوبی حالا که غریبی غروبه...
 ماتو خوبه حتی حالا که حتی تورو یاباهامی....
 چه حس عجیبی که حالا تولحظه هام باهامی...
 نمیدونم چرا یهو یاد رادین افتادم....
 خیلی وقته بی خبرم ازش...
 مهم نیست....

اه لعنتی! پویا حتما نگرانم شده...
 من اوووم فراز؟
 نگام کرد: جونم؟
 گوشیتو میدی؟

ابروش بالا پرید: میخوای چیکار؟
 پویا! میخوام به پویا زنگ بزنم خیلی وقته بی خبرم ازش...
 میدونم نگرانم شده... من جز اون کسی ندارم...
 مهیاس چیزی بهش نمیگیا...

پوووفی کردم و دستموسمتمش دراز کردم که آریا گوشی ای دستم داد
 آریا ببین مهیاس من و فراز بهت اعتماد میکنیم ویه گوشی بهت میدیم

ولی خواهش میکنم ازت حواست به همه چی باشه...
 به کسی چیزی نگو... حتی پویا..
 لبخندی زدم و تندى شماره پویا روگرفت...
 من الان اینجا شبه اونجا روزه دیگه؟
 هر دو عین احمقا سرى تکون دادن...
 من خنگا

بعدشیش تا بوق صداش او مد:بله بفرمایید...
 من الو پویا مهیاسم...
 چی؟ بلندتر حرف بزنید...
 مهیاسم مهیاس...
 گوشى قطع شد....
 باتعجب به گوشى نگا کردم.....
 خودش زنگ زد...
 من الو پویا..
 خودتى؟

مهیاسم دیوونه
 معلوم هست کدوم گورى دختره بی فکر... هان.... چرا یه کم منودرک نمیکنى
 اه بگو کجایی ببینم دختره احماق...
 من آمریکا

چنان پویا آمریکا روتکرار کرد گفتم حتما اسمشونشنیده...
 احمى کردم: گوشم درد گرفت اشغال..
 اون جا چه غلطى میکنى!؟

ببین پویا من یه مشکلی برام پیش اومده مجبورم پیش یکی از دوستانم
 بمونم توهم نگرانم نباش دنبالمم نگرد..خواستی ازم خبرگیری
 به همین شماره زنگ بزن....
 آریا احمق این شماره فقط تو آمریکا کار میکنه سیگنالش تو ایران نیس..
 فراز خودم خط میگیرم برات...
 سری تکون دادم...
 پویا اونا کی بودن؟
 من برادرای پوپک....
 آریا وفراز جلوی خندشونو گرفتن...
 اخمی کردم...
 خلاصه راضیش کردم که حالم خوبه وهمه چی اوکی...
 آریا خب به خونه من حقیرخوش اومدید!
 من خب حالا بر اون سمت حقیر
 فراز خندید:من میرم دیگه....
 من ناموسا حواست به همه چی باشه..سوتی ندیا منوبدبختو پیداکنه..
 سری تکون داد...
 منتظر شنیدن حرفای اون دوتا نشدم ووارد قسمت اصلی خونه شدم....
 سمت تراس تو پذیرایی رفتم...
 دستامورومبله تراس گذاشتم وایییی چه بلنده سریع کنار رفتم...
 من این پشت حیاطه ماشالا چه قد آدم...
 واردخونه شدم....
 رومبل نشستم...شدید خوابم میومد...

تاسرمو رودسته مبل گذاشتم خوابم برد...

دامیار*

صبح با کوفتگی از خواب بیدار شدم...

نگام به ساعت رفت.... 9 صبح ونشون میداد...

سریع دوش گرفتم....

لباسی پوشیدم و از پله هاپایین رفتم متوجه جمع شدن بچه ها وسط سالن

شدم...

من چی شده؟

عماد اون دختره فرار کرده!!!!!!

هم تعجب هم عصبانیت همه چی سراغم اومد....

به سمت اتاقش دویدم....

هیچی نبرده بود..هیچی....

با عصبانیت فراز و صدازدم...

بگوچرا اتاقشو ازم جداکرد میخواست فرار کنه....

خبری از فراز نشد...

سمت پرسنل هتل رفتم....

من دختره کجاست؟

دختر روبروم نگام کرد:بخدا دیشب هیچکس از اینجا خارج نشده...

وگرنه نگهبان هتل متوجه میشد رئیس....

متوجه ورود فراز شدم....

من کجا بودی؟

فراز دنبال مهیاس!

اخمی کردم: مگه بهت نگفتم حواست بهش باشه هان؟

فراز به من چه... من نمیتونسم که تو اتاقتش دستوپاهاشو ببندم...
دستام مشت شد....

نگاهی به همه انداختم از ترسشون ساکت بودن...
فراز نمیخوام نگرونت کنم... ولی این مدت بهش شک کرده بودم...
گوشی موبایل داشت فکر کنم با ایران تماس داشت یه وقت
جامونولو نداده باشه؟ دختر زرنگیه باز بونش میتونه خر کنه و پلیس
به باوراش بکشونه....

فراز نگاهشو به دستم انداخت رگای دستم از اعصابانیت بیرون زده بود...
باگوشیم شماره ای گرفتم...
من الو ثامن زود ویلا رو خالی کن برید ویلا شمالمون همرو هم ببر
همه چیو ببر فقط هرچی زودتر... به همه کسایی که باهاشون درارتباطیم
بگید که جامونو عوض کردیم... فهمیدی؟
ثامن چشم قربان...
از ورودی هتل بیرون زدم....

سوار ماشین شدم: فراز تو جدا دنبال اون دختره بگرد من جدا...
فراز دامیار من پشت تلفن فکر کنم یه جایی به اسم جکسون ویل قرار گذاشته بود....
اخمی کردم....

چرا حس میکردم فراز یه چیزایی بیشتر از این حرفا میدونه...
نگاهی به چشمش انداختم و اون گفت: چیه؟
من فراز تو چیزی میدونی؟

اخمی کرد: عاره دختر توخونه ی نداشته منه....
 بعدهم از کنار ماشین گذشت و رفت.....
 همه جارو گشتیم ولی نبود که نبود...
 اه لعنتی... دختره سرتق آخر کار شو کرد..
 تقریبا هواداشت تاریک میشد و حتی نشونی از اون دختره پیدانکردم...
 شماره آریا رو گرفتم سه بار زنگ زدم و جوابمونداد...
 به سمت خونه آریا حرکت کردم....
 همرو مرخص کردم.....
 یک ساعت بعد جلوی خونه آریا بودم.....
 زنگ رو فشردم....
 صدای آریا پر تعجب اومد: ای جون چه عجب به محفل ما سری زدی
 اخمی کردم: ببین اعصاب شوخیاتوندارم
 خندید....
 این پسر هم عین اون فراز فکر میکنه خیلی بامزس...
 مستقیم وارد خونش شدم...
 باشلوارک پرچم آمریکا رو میل نشسته بود و باگوشیش ور میرفت....
 آریا سوت بلبلی زد و گفت: خوش اومدی مادر خونرو مَنور کردی!
 چشم غره ای بهش رفتم....
 خندید: چته خفاش اخمو...
 من مهیاس گمشده....
 ابروش بالا پرید: اون دختره خنگ گمشده؟ یا فرار کرده؟
 فرار!

آها منم باشم از دست توعه قاتل فرار میکنم....
 یه لحظه حالم از این کلمه بهم بخورد...
 قاتل....

یکهویاد سانیار افتادم... محکم به پیشونیم زدم: وای من سانیار
 سانیارچی؟

سانیار و فراموش کردم امروز از صبح دنبال اون دختره عم...
 یادم رفت امروز قرار بود بیاد هتل.... اه لعنتی
 محکم به دیوار مشت زدم....

آریا مهم نیست ببین قسمت نیست ساقطش کنی از روزگار
 من زنگ بزن به فراز بگو بره هتل ببینه شاید اونجا مونده باشه...
 شماره فرازو گرفت..

آریا به فری خوشگله... چطوری داداش؟ میزونی؟ چه خبرا؟
 کوجایی؟ چیکار میکنی؟ خوش میگذره؟
 اصن امون نمیده فراز حرف بزنه....

محکم به کتفش زدم: مسخره بازی در نیار
 آریا سانیار منتظر دامیار نشده تو هتل؟

به سمت اتاق خوابای آریا رفتم که صدای دادش بلند شد...
 تندى سمتش رفتم: چته وحشی؟

هیچی رگ کمرم گرفت

چی شد سانیار بود؟

نوچ پس کشتنش لغوشد....

اخمی کردم...

دختره احمق همه معادلاتمو بهم زده....
 یعنی کجا رفته؟
 متوجه باز شدن در اتاق آریا شدم....
 آریا دستمو کشید...
 آریا چی میخوری بهت بدم؟
 کسی تو اتاقت....
 مهیاس*
 چشموبه زور باز کردم....
 ازظهر که ناهار خورده بودم عین چی خوابم برده....
 نگام به ساعت افتاد...
 ساعت 8 شبونشون میداد..
 مغزم قفل بود...
 یکهویاد دامیار افتادم...
 اأأأأ الان چه قدحصر میخوره...
 خنده ای کردم...
 به سمت در اتاق رفتم...درو باز کردم....
 میخواستم آریا رو صدابزنم که متوجه حضور کسی دیگه هم شدم...
 بوی عطر تندش آشنا میزد....
 کسی تو اتاقت بود؟ عاخه صدای در اتاقت اومد..
 نه بابا تو هم زدی؟ نکنه از همسرت مهیاس دور شدی زده به سرت
 نکنه خبریه آریا!؟
 زر مف نزن بیشعور....

آریا اگه دختر رو پیدانکنم چی؟
اون که اینجا کسی ونمیشناسه بر میگردد....
فراز میگفت باکسی تو ایران حرف زده یه جورایی داشته مارو لومیداده
میدونستم اون دختره آخر سر یه کاری دست خودموباند و همه چی میده
همرو از تهران منتقل کردم شمال..
آریا بلندبلند خندید: یعنی اینقد از اون دختره ترسیدی که ویلای تهر و نو خالی
کردی؟! بول داره مهیاس همچین مارمولکی بود من نمیدونستم...
سمت اتاق رفتم موهامو بستم به سمت تراس اتاقم رفتم....
خداروشکر کوتاهه و همیشه پرید...
از تراس بیرون پریدم.....
سمت یکی از محافظای دراصلی رفتم....
من سلام میشه شماره آریا رو بگیرید؟
رئیس رو میگید؟
بله...
شماره آریا رو گرفت....
من الو آری!
آریا سلام کجایی دیوونه؟
ببین من میرم هتل دایانا خب؟
یه کم دامیار و سرگرم کن... بافر از هماهنگ شم خونی مالی کنم خودمو
تا دامیار نیاد آر بده بکشه اوکی گرفتی چلغوز خان؟
ها؟ عاره عاره برو نگران نباش هرچی شد بهم خبر بده....
ببین من گوشه که بهم دادی و بالا جا گذاشتم اونم بی زحمت بهم برسون

چشم امری....

طرف صحبتش سمت دامیار رفت: کجا خفاش اخمو و اسا کارت دارم....

میخوام درمورد جی إف جدیدم بگم.... هوو و اسا

بعدآروم بهم گفت: مهی برو مواظب خودت باش...

مرسی فعلا

شماره فراز وگرفتم و همه چیوباهاش هماهنگ کردم...

بتادین ورو صورتم خالی کردم که فراز زیرلب گفت: آبیییی توجه قدچندشی

مهیاس؟

هو گوساله همه اینا تقصیر شماهاست به من چه...

بخدا اگه دامیار توسرش فکر کشتن من بره میدونموتو!

حواسم هست....

دستمو با پانسمان بستم....

من ببین زنگ بزنگ دامیار بیاد دنبالم ها؟

فراز مستقیم با ماشین ازروت رد میشه ببیننت!

خندیدم: ولی خب من اگه مستقیم پیام هتل هم ضایس میگه این دختره

مشکوکه!!

همینجوریش کاری کردم که بهت شک نداره هیچ فکر کشتنت هم توسرشه

خدایا خودموبهت میسپورم إنا لله وإنا الیه راجعون...

خیلی هم خوب...

کتونی هامو ازروزمین برداشتم ومحکم زدم توسرش: دعا کن منودارید

وگرن کیو میخواستید بندازید به جون اون خورزو خان ها؟السا فرفریو؟

خندید: اون که نامزد دامیاره...

ایشی گفتم: فرض باون ازدواج کنه ایسا فرفری خفاش اخمو!
هر دو خندیدیم...

من خب ببینم سیم کارت دیگه دم دست داری؟
عاره ولی شاید دامیار هم شمارشوداشته باشه ها... ولی نه گوشیشودیدم
شماره اصلیموداره... اصولا هم شماره حفظ نمیکنه...
سیم کارتو تو گوشیش انداخت...
شماره دامیارو گرفت....

نمیدونستم چه جوری گریه کنم... خخخ
با بوق اول جواب داد... ای زهرمار بگیری!
صدام وضعیف کردم... دامیار!!
صدای پرتعجبش: مهیاس تویی؟
دامیار بیا کمک کن....

کجا؟! کدوم قبرستونی ای ها؟ بخدا میکشتمت...
فراز جلوی دهنشو گرفت تانخنده...
آدرسومیگم این اقا..

گوشیویهوقطع کردم... آخیششش بزار یه کم بترسه...
فراز خعلی فیلمی مهی کلی حال کردم...

من من که اینجارونمیشناسم بنویس آدرسو برایش بفرس..
نیم ساعت بعد من بودم دامیار و آریا....

آریا که از ماشین پیاده شد چشاش کف خیابون بود...
اوضاع ناجور بود...

جوری که خودمم یه لحظه حس کردم زیرتریلی 18 چرخ رفتم...

عین گوشت چرخ کرده شده بودم...
 آریا پشت دامیار قدم برمیداشت و هی اشاره میکرد چی شده...
 واقعا که خنگه این آریا...
 دامیار تارسید بهم جوری تو دهنم زد که چشم دو دو زد...
 آریا زودی جلوش پرید: چیکار میکنی؟ اوضاعش خیلی خوبه توهم...
 دامیار آریا وجوری هول داد عقب که آریا رو زمین پرت شد...
 دستش مشت شده بود... دقیقا صدای تَرَق تَرَق انگشتاشو میشنیدم...
 آریا باز جلوی دامیار پرید: گوش کن دامیار آروم باش خب! خواهش میکنم
 اینو نگاه دامیارو و لش کنی الان منو میخوره...
 اوووف چشماشو...
 لرزی کردم... هیچ وقت تو زندگی از چیزی نترسیدم...
 از چیزی نه از کسی یعنی!
 من چیها؟
 الان پشیمونی منو نکشتی عاره؟
 میگی کاش همون اول یه گوله حرومش میکردم عین اون وکیله عین
 اون پسره یا شایدم کسی دیگه ها قاتلی مگه تو؟
 بلدنیسی درست زندگی کنی زندگی رواز کسی نگیر...
 تو بلدنیسی زندگی کنی فکر خودتی همش... خودخواه.. مغرور...
 آریا دستشو رودهتم گذاشت: هیسس رو اعصابش نرو...
 دامیار دستمو از کشید روزمین افتادم خم شد روم... محکم یغه لباسمو
 گرفت: اینجا آمریکاس کشت و کشتار بر اشون مهم نیست...
 بکشتت یا خودت دست به کار میشی!؟

خواستم جوابشو بدم...
 که آریا گفت: دام....
 رگ گردنش به شدت ضرب گرفته بود..
 یغہ لباسموکشید و بُلندَم کرد...
 منوکشید سمت ماشینش..
 تموم این مدت فقط به یه چی فکر کردم
 به همه کمک میکنی ولی خودت.....
 پووووف...
 آریا بدجور از سرش خون میومد...
 من دامیار ولم کن...
 پوزخندی زدوکنار ماشین پرتم کرد...
 کمرم جوری درد گرفت که نمیتونستم تکون بخورم....
 اسلحه ای سمتم پرت کرد: خب منتظرم...
 آریا سمتم اومد و اسلحه رو برداشت...
 پرت کرد سمت سینه ی دامیار: ببین دامیار اگه میخوای کسی بکشی
 مخصوصا مهیاس و اول منو بکش...
 دامیار پوزخندی زد: ببینم این دختره کیت میشه ها
 هیچکس ولی بهت حق نمیدم و این اجازه رونمیدم یه دختر بکشی
 هرکسی که کشتی تا الان یه فسادی کرده بود ولی مهیاس فقط فرار کرده
 همین و بس شیرفهم شد...
 نگام به پشت دامیار افتاد...
 فراز هم رسید...

اومدم بلندشم که جیغم به هوا رفت....
 آریا نگام کرد:چی شده؟
 بادر دچشامو بستم:نمیتونم بلندشم!
 فراز چه خبره اینجا؟
 دامیار کی به تو گفت بیای اینجا!؟
 آریا من گفتم مشکلی داری؟
 دامیار سمت آریا هجوم آورد:تازگی خیلی جواب منومیدی!
 پارو ئم من نذار میدونی اعصاب درستی ندارم....
 فراز دامیار واز آریا جدا کرد:چته چرا دعوا داری هان؟
 دامیار مهیاس زود باش....
 اسلحه روزمین افتاده روسمتم فرستاد....
 فراز مهیاس بااون اسلحه باید چیکارکنه؟
 دامیار اون اول بهت گفتم فراز بزار این دختره مارموذ و بکشم گفتی نه
 بدردمون میخوره و فلان وبصار
 فراز الانم میگم....
 دامیار الان دیه حرفت برام مهم نیست....
 دامیار خم شد ودستشو وگردنم گذاشت ویهو دورگردنم حلقش کرد....
 چشمو بستم
 جوری گردنمو فشار داد که نتونستم آب دهنمو قورت بدم.....
 واقعا بی حال شده بودم.....
 دامیار خیلی سمج بازی درمیری منم از سمجا ازپروها بدم میاد....
 دساموبه زور بالا اوردم....رودستش گذاشتم کمی حلقه دورگردنمو

شُل کرد و من گفتم: آگه جون آدما برات عین سکه 25 تومنی بی
 ارزشه ولی من جون همه برام مهمه... برای فرار هم دلیلی داشتم...
 پوزخندی زد: خب وراجی نکن میکشی یا بکشم؟
 فراز دستشوروشونه ی دامیار گذاشت...: بیا این ور ببینم پسره خنگ
 فراز دستشو رو کمرم گذاشت و بعد جلوی صورتش گرفت...
 هر دو مون به خون رو دستش خیره شدیم....
 من فراز از کمر به پایین وحس نمیکنم....
 محکم تو سر خودش زد..
 آروم دستشو زیر پام گذاشت و بلندم کرد: آریا ماشین و روشن کن زود باش
 آریا به سمت ماشین فراز دوید...
 از کنار دامیار که رد شدیم فراز گفت: دعا به جونت کن چیزیش شده باشه
 هیچ وقت نمی بخشمت هیچ وقت...
 دامیار مانع ادامه راه فراز شد: این دختره باید بمیره....
 فراز تقریباً هیکلی تراز دامیار بود ولی زورش کم تر بود....
 فراز تا الان هر غلطی کردی گفتم به جهنم آدم کشتی گفتم اشکال نداره
 جز فساد کارا بودن.... خودتو به خاطریه باندمسخره به هر خطری انداختی
 و پا به پات او مدم گفتم به درک دامیار از داداش هم برام بالاتره....
 ولی اینبار نه زورت به هر کسی رسید برام مهم نیست من از تو بزرگترم
 و هیچ انتظاری ازت نداشتم ولی مهیاس الان به خاطر کاری که منو
 آریا ازش خواستیم به این روز افتاده.... آگه تو خودتو توهیچی
 مقصر نمیدونی ولی منو آریا آگه مهیاس چیزیش بشه مقصریم....
 بعد تنه ای به دامیار زد و سوار ماشین شد...

پتویی دورم پیچید: خون زیادی ازت رفته واقعا هیچی حس نمیکنی؟!
 با چشای نیمه باز گفتم: تا الانم به زور درد و تحمل کردم ولی ایول فری
 خوشم اومد خوب نُطقت باز شده بود ور ور میکردیا
 آریا خندید: تو بدترین شرایط مسخره بازیشوداره...
 خنده پر دردی کردم.....
 دسموبالا اوردم ورو گردنم گذاشتم...
 چشمم بستم ودیگه هیچی نفهمیدم....
 دامپار*
 هیچی از حرفای فراز نفهمیدم....
 هیچی به هیچی....
 اون دوتا...
 دستی باکلافگی بین موهام کشیدم....
 میدون مسخره و دور زدم کنار پارکی نگه داشتم....
 امشب چه شب طولانی ایه....
 رو یکی از نیمکتهای نشستم....
 دستم رو پام گذاشتم....
 هیچ فکرشونمیکردم یه روزی یه دختر اینجور برای این دوتا مهم و بارزش
 شه... مگه مهیاس چی داره؟ عین بقیس...
 دسامور و تکیه گاه نیمکت گذاشتم و سرموبالا گرفتم...
 آسمون تاریک و تاریک بود....
 نگاموبه ماه کامل دوختم رنگش سفید نبودطوسی براق بود...
 منویاد چیزی مینداخت....

یاد چشمای مهیاس....
 به یک ساعت قبل برگشتم....
 (تو اگه جون آدما برات مثل سکه 25 تومنی.....)
 دستم مشت شد...
 حرف آریا که گفت..
 (ببین دامیار اگه میخوای کسی بکشی
 مخصوصا مهیاس و اول منو بکش...)
 حرفای فراز...
 خیلی سنگین بود.... واس اولین بار دوتاشون تورو من و اسادن....
 دستم سمت کمرم رفت به اسلحه نگاه کردم....
 لعنتی!!!
 همه چی پیچیده و مسخره شده....
 هیچ کدومشونونمیتونم درک کنم....
 همش آزارم میدن....
 شماره فراز و گرفتم خاموش بود...
 آریا هم جوابمو نداد...
 به سمت هتل رفتم....
 خلوت بود....
 پله هارو بالا رفتم....
 جلوی در اتاق مهیاس ایستی کردم....
 در اتاقش و باز کردم....
 به سمت تختش رفتم.... نگام به چیزی که از زیر بالشش بیرون زده بود افتاد

قاب عکس تقریبا متوسطی بود...

نگام به مهیاس که بین دوتا پسر ایستاده بود و از دو طرف لب
 هر دو شونو میکشید.... هر دو شونو میشناختم یکیش پویا بهترین استاد
 زیست شناسی بود... و اون یکی مهمام بود عکسشور و اعلامیها دیده بودم...
 ولی زیاد شبیه نبود... تو اعلامیه کدر رنگ افتاده بود...
 مهیاس یه دختر کاملا بی خیال بود...
 امشب یعنی امروز و کلا به هم زهر کرد... به قرار پیش سانیا نرسیدم....
 اه لعنت بهت همیشه بیشتر کار اموخراب میکنی!
 قاب عکسو روتخت پرت کردم.....
 شماره سانیا رو گرفتم....
 یه بوق دوبوق...
 جوابم نداد.... اخمی کردم و پیامی تایپ کرد: قرار مون فردا ساعت 8 صبح
 امروز اتفاقی برام افتاد نشد ببینمت....
 جوابی نیومد... اهمیتی ندادم....
 مهیاس*

حرکت انگشتای عکسی بین موهامو احساس میکرد...
 و گرمی دستی که انگشتاش جای خالی بین انگشتامو پیر کرده بود....
 نمیتونستم چشمامو باز کنم... سرم درد میکرد....
 به زور یکی از چشمامو باز کردم....
 نگامو به آدم بالا سردو ختم....
 صدای فراز تو گوشم پیچید: سلام مهی جونم بهتری سگ جون؟
 اخمی کردم: هووو بزکوهی این چه طرز پرسش حاله..

سموچرخوندم ونگام به آریا افتاد که انگشتای دستش بین انگشتای
دستم بود... ناخود آگاه لبخندی رو لبم اومد...

فراز هم زودی سو استفاده کرد: اوووی اوووی فکر تو خوندم...
من نمیزارم آیا رو بدبخت کنیا....

نگاش کردم: الاغ!!!! مگه میخوام بی عفتش کنم...?
خندید و گفت: نه میخوریش!

ایییی چندش من این یابور و چیکار دارم...
حالا من شدم چندس؟ مرسی!

من بخواب راحت باش

بعد تو جام نشستم و بالشت و دستش دادم: بیا عزیزم بیا
بالشت و گرفت و سمت مبل رفت: مرسی شب خوش
فراز خندید: ولش کن بیچاره سه شبه علافه تو عه گور یله...
خواستم حرکت کنم متوجه سِرْم تو دستم شدم...

فراز یهوبه خودش اومد: پاهات!؟

من خب که چی مشکل داره؟

نه

لبخندی زد: وایسا بگم دکترت بیاد....

آریا باچشمای نیمه باز گفت: آوار مون کردی دختره علاف سوسول
من هوبیشعور درست حرف بزنا... سوسول تویی یامن با اون شلوار

جین پاره پارت!

چشاشو بست و پشتشوبهم کرد: فضول من نباشا نی قلیون

فضول باشم میخوای چه غلطی کنی ها حبه انگور؟

خب باشه تو بردی ساکت میخوام بخوابم
 غلط نخور ساکت نباشم چه غلطی میخوای بکنی
 به به خانوم خوشگل چیکارا میکنی؟ بهتری؟
 لبخندی زدم: اقای دکتر کی این مزاحمو راه داد تواتاق من؟
 دکتر ابروش بالا پرید: کیومیگی؟
 با دستم به آریا که داخل مبل چنبره زده بود اشاره کردم: اون یه معتاده انگل
 جامعس مریضی همه جا پخش میکنه!!!!
 خندید: آریا همه میری داد همرو دربیار!
 آریا من کاریش نداشتم جیسون!
 فراز جسی جون نگا کن حالش از منو توهم بهتره.
 زبونشم اَلْهَم دُرِ اللهُ عین فریره خوب کار میکنه!!!
 دکتره که حالا فهمیدم اسمش دکی جلوتر اومد...
 چراغ قوه رو تو چشمم انداخت: دوبینی تاربینی از اون کوفت وزهرمارا نداری؟!
 من مرسی نه خوبم ببین از اون چکشا بیار که میزنن به زانو طرف ببین
 پام سالمه یانه....
 خندید: پیش بینی کرده بودم به دلیل خون از دست رفتت خون به پات نرسیده
 بود و تونتونسی تکون بخوری یه جورایی سیر شده بوده نه فلج که...
 فراز این همچین گفت هیچی حس نمیکنما گفتم قطع نخاع شده...
 محکم به بازوش زدم: زبونتو گاز بگیر خدانکنه من قطع نخاع بشم کی
 شما دوتا جمع کنه!!!!
 آریا مگه توتالان مارو جمع کردی؟
 من نه.. من یه مشت گوسفند جمع نمیکنم... بهتره برید تو گاوداری

فراز واییی توررو خدا مهیاس امروزو بی خیال چپ افتادن وگیردادوخیلی
 چیزای دیگه شو که اصن نمیدونم قراره چه اتفاقاتی بیوفته...
 جیسون فراز کمر مهیاس آسیب خیلی شدید دیده یه مهرش جا به جاشده
 خودت تو عکس سی تی اسکنش دیدی!...
 من عه مهرم جابه جا شده کجا افتاده؟
 دکتر تک خنده ای زد:جایی نیوفته فقط مهره های سمت کمرت یه کوچولو
 جابه جایی داشتن اونم به مرور زمان به جای قبلیش لغزش میکنه...
 من دکی ایول بیا این سوزن ته گرد وازدستم در بیار..
 این سِرْم واس تقویت آدمو بدتر گشنه میکنه...
 آریا جیسون مرخصه ایشالا دیگه؟
 جیسون رو تخته شناسی که دستش بود چیزی نوشت: عاره به امید خدا
 من تو مسلمونی؟
 جیسون عاره بهم نمیخوره؟
 نه عین پیاز طلایی ها بور بوری!
 فراز چیزی دیگه نبود..
 چی بگم خو بگم شبیه موزه...هیچی طلایی رنگ یافت نکردم...
 آریا گوشیشو ازرومیز کنار تختم برداشت...
 آریا هوم چه قد تماس بی پاسوخ...
 من پاسوخ؟
 آریا فری این گشنش خلی حرف میزنه...
 فراز پاشولباساتو از خوشویی گرفتم بپوش بریم...
 جیسون با هممون دست دادو خدافظی کرد...

من برید بیرون
 هر دوشون بیرون رفتن..
 گوشی خوشگلی که آریا بهم داده بود تو جیبم انداختم....
 یک ساعت بعد ما بودیم و هتل دایانا و سکوت خیلی مزخرفه بین منو آریا
 و دامیار و فراز...
 فراز کاری با مانداری بریم اتاقمون مهیاس نباید زیاد بشینه!!!
 کی گفته اون وقت؟ من که هیچ مشکلی ندارم...
 (خودشون میخوان فرار کنن باو)
 توچه باهوشی وجدان جونم جیگرتو با ماست بخورم...
 (ایییی چندش)
 از جام بلندشدم که آریا و فراز هم همراه من بلندشدن...
 دامیار چرخى خورد و با صدای بلندگفت: هر سه تون بشنید...
 و ما باز نشستیم... عجب جذبه ای داره ناکردار...
 دستمو حائل مبل کردم....
 دامیار اینبار فقط به خاطر فراز و آریا می بخشمت و از خیر کشتنت میگذرم...
 پوزخندی زدم....
 نگاشواز دستای تو هم قلاب شدش به من انداخت: فعلا هم دارم مدارای
 حالتو میکنم و گرنه جات توزیرزمینه هتله...
 از جام بلندشدم که دادزد: بشین!!
 آب دهنم قورت دادم....
 نگاشو از دستامو به گردنم بعد هم به چشم دوخت: فهمیدی؟؟؟ یکبار دیگه
 فقط یکبار دیگه بهت فرصت میدم مهیاس دعاکن نرسه اون روز که باز

این مسخره بازی و راه بندازوپای فراز و آریا رو هم گیر بندازی..
 بازم پوز خندبود که تحویلش دادم... آریا محکم پاموله کرد یعنی لال شد...
 خندمو پهنون کردم: اجازه مرخصی میفرمایید؟
 خیلی مسخره این حرفو گفتم اونم گفت: فعلا پیش اتاق مشترک
 آریا و فراز میمونی بعد بر میگردی اتاق من...!!!!
 دهن کج کردم: پاشید بریم...
 هر سه مون از اون فضای خفقان دور شدیم...
 آریا فوتی کرد و گفت: ببین جذبه ای که خفاش اخموداره من داشتما
 تا الان اسم آریو برزن میشد...!
 فراز چه ربطی داشت بی مزه...
 من هیچی فقط خواست بگه دامیار جذبه داره
 به سمت آشپزخونه هتل رفتم...
 فراز کجا؟
 من میام الان برم غذا بگیرم شماها میخورید؟
 آریا عاره
 نیم ساعت ماسه تا دور هم جمع شده بودیم و روزمین نشستیم...
 من فری منم کباب میخوام...
 فری منم قرمه سبزی میخوام...
 آریا گمشو برو بگو برات بیارن...
 من اخرین سرو غذا قرمه بود...
 آریا کنار برنجه توپشقاب من قرمه سبزی ریخت و گفت: بیا اینا واس تو
 غذا توبده به مهی..

خلاصه اینقدر گشنمون بود که فقط خوردیم و هیچ حرفی نزدیم...
دامیار*

تو منو تو کار مادرم شریک میدونی؟!
شونه بالا انداختم: کی بهت گفته؟
اخمی کرد و به چشمام خیره شد...
من برام نه تو مهمی نه اون مادر ولگردت...
سمت هجوم آورد: در مورد مامان من درست حرف بزن...
اخمی کردم: دهن تو ببند بابا من نمیدونم چرا پدرت با زن بی همه چیز
ازدواج کرده چی نصیبت شده ها...
اون مادر منه کم در حقم مادری نکردی...
پوزخندی زد: هه نکنه سرش به سنگ خورده ها!
چشاش موقع اعصابانیت میدرخشید...
رنگش هم خاص بود...
شریک بودیم تویه چیزی...
دستموبالا اوردم...
عکسای و سمتش فرستادم: دختر تو عکسومیشناسی؟
ابرو بالا انداخت: معلومه که نه...
اسمش دایاناس...
16 سالش بود که کشته شد... زیر دستای مادر تو...
همیشه از دایانامتنفر بود.. چرا چون از خونش نبود..
همیشه حسود بودن نسبت به دایانا...
اخماش تو هم رفت: اون واس گذشتش دامیار... الان مادر من زیده ترین

جراح تهرانه... تو منو دوباره اینجا کثوندی که اینارو تحویل بدی؟!
 من عاره چون فکر میکردم برات مهمه مادرت چیکار کرده...
 پوزخندی زد: من به گذشته مادرم کاری ندارم...
 بدجور داشت رومخم میرفت...
 یغه لباسشو گرفتم و به بالا کشیدمش یهو در باز شد و نگام به چهره مهیاس افتاد
 باتعجب داشت نگامون میکرد...
 نگاشو به پسر دوخت: اینجا چیکار میکنی؟!
 سانیار تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نرفته بودید تهران؟
 قضیه داشت جالب میشد..
 من مهیاس سانیار چیکارته؟
 مهیاس جلوتر او مد: تو میخواستی سانیار و بکشی؟ یعنی همین سانیار بود...
 خدارو هزاران شکر دست به کار شدم....
 سانیار سمت مهیاس رفت: چرا آدرس جدیدتونوبرامون ایمیل نکردید؟
 اخم مهیاس توهم رفت: خودت میدونی به خاطر عمس...
 من مهیاس جواب منوبده!!!!
 مهیاس اووم سانیار پسر خاله پریاس یعنی پسر خاله سانیار احتشام...
 اینبار جلوی تعجبونگرفتم... چشمم گرد شده بود...
 این دختره بدون اینکه بدونه سانیار همون پسر خالشه کمک کردتا من نکشمش... چه
 مسخره... الان بهش چی رسید...
 روصندلی روبروی تراس نشستم... مهیاس چیزی درمورد پریا میدونه؟
 این رمان در نگاه دانلود آماده شد

مهیا س مثلا چی؟ من میدونم خاله پری قبلا ازدواج کرده والان حاصل
ازدواجشون سانیا روسایس!
ابرو هام بالا پرید: سایه؟ یعنی پری دختر داره؟
سانیا سایه خارج از کشور زندگی میکنه به خاطر همین توجیزی نمیدونی!
مهیا س*
گیج و منگ بودم....
یعنی چی که توجیزی نمیدونی؟ چرا باید دامیار از فامیلا ی ما چیزی بدونه
چرا راحت اسم پری و میاره؟
من دامیار؟
نگام کردو گفت یعنی بنال!
من تو با خاله پری نسبتی داری؟
گفتم میگه دوست سانیا رم یا شایدم مثلا تهش پسر عموی خاله پری...
درکمال ناباوری سانیا رگفت: مامان مادر دامیار هم هست ازدواج قبلیش
دختری و پسری به اسم دامیار و دایانا...
دایانا بچه تنی نبود... دامیار از خون پری بود ولی دایانا نه...
چشام اونقدر گرد شده بود که گفتم الان درمیداد...
دامیار با اخم گوش میداد...
من یعنی تو هم پسر خاله منی؟؟
چنان بلندگفتما که فراز آریا هر دو بدون در زدن وارد اتاق دامیار شدن..
من ببینم شما دوتا میدونستید دامیار پسر خاله منه؟
هردوشون عین عقب موندهانگام کردن...
من خب نمیدونستید پس دامیار هم پسر خاله!!!!!!!

آریا از بهت بیرون اومد...
 آریا خب شد نجاتش دادیم....
 من میدونی سانیا شاس من چه قدسرتو اذیت شدم...مُهره 61 / 62 م
 جابه جاشده....
 فرازو آریا خندید...
 من مرررررض...چیه خو مهرم جا به جا شده...
 سانیا مهمام!
 آب دهنمو قورت دادم ودامیا گفت:مُردِه
 اخمی کردم:نمرده توچیزی نمیدونی
 سانیا باتعجب روبروم ایستاد:مهام کجاس؟چیزیش شده؟
 من توی یه پروازش که خودش خلبان بود سقوط میکنه....
 منم تا قبل اینکه گیر خفاش اخموبیوفتم پیش پویا زندگی میکردم....
 اخمی چاشنی صورتش بود...
 نگام رو رنگ چشماش سُر خورد...
 چرا هیچ وقت متوجه رنگ خاص چشمای سانیا و دامیا نشدم...
 اصن هیچ وقت تو ذهنم نمیتونم ببرم یه خلافکار یه قاتل تو خانواده
 ما باشه....
 من میریم تهران!من اومده بودم دنبال سایه تا باهم برگردیم
 الانم توبا ما به تهران میای...همه نگران توهستن....
 دامیا قدماش تند شد...
 فرازو آریا عین مجسمه فقط چشاشونواینور اونور میچرخوندن....
 مچ دست منو گرفت:دختر خالت تا دوسال پیش منه...

اون یکی مچ دستمو سانبار گرفت: مگه اسیر گرفتی هان؟
 دامبار مهیاس من حوصله توضیح ندارم تو باید اینجا بمونی!
 از ترسم مچ دستمو از دست سانبار جدا کردم: سانبار من مجبورم
 پیش دامبار باشم تا دوسال توافق کردیم....
 اخمی کرد....
 توی این اخم کردن عین هم بودن....
 من دوسال فقط... تقریباً دو سه ماهش گذشته... دامبار منو اذیت نمیکنه
 یعنی جرات نداره دوتا محافظ جیگر دارم
 بعد نگاموبه اون دوتا اسکول عقب مونده انداختم....
 سانبار من نفهمیدم مهام کجاست....
 من دامبار همیشه مچ دستمو ول کنی...؟ میخوام تنها با سانی حرف بزنم
 مشکلی نیست؟ نترس نمیدزدمنو!
 دامبار حرفی نزد هر دو از اتاق بیرون اومدیم....
 به سمت آلاچیق های پشت هتل رفتیم....
 سانبار یهو ترکید: تو بیجا کردی بخوای پیش این پسره قائل بمونی!
 اون میخواست منوبکشه به خاطر کینه ای که نسبت به مامان پری داره...
 من استپ استپ.... کینه چی؟
 سانبار من نمیدونما ولی انگار دایانا یه مریضی داشته وزیر دست مامان
 می میره.... وانگار یه خصومتی بین مامان ودایانا بوده....
 من چیزی دیگه ای نمیدونم فقط همینو فهمیدم....
 من چه پیچیدس اصن چرا خاله خصومت با دایانا داشته...
 سری تکون داد: منوبگو که فهمیدم یه داداش دارم میدونستم البتھا

فکر نمی‌کردم ببینمش....

باز اون اخم رو بگردوند: مهمام مهیاس! مهمام کجاست؟

گوشیمو از جیبم در آوردم شماره پویا رو بهش دادم: به این شماره زنگ

بزن پویا رو که میشناسی بهت همه چیو توضیح میده...

بعد دستاشو گرفتم: سانپار خودت میدونی توو پویا کمتر از مهمام کمک نکردید

ولی الان پای من اینجا گیره... نمیخوام پویا چیزی بدونه حتی یه کلمه...

من حالم خوبه نمیخوام پویا رونگرون کنی!..

دستش بالا اومد و رو گردنم نشست: این جا! جای چیه؟

گوشیمو بالا آوردم و به گردنم نگاه انداختم....

برگشتم به اون شب مسخره که ...

من هیچی مهم نیست

سانپار کار دامپاره؟

من گفتم مهم نیست سانی فقط یه کلمه به پویا بگی اسمتم نمیارم....

سانپار از جا بلند شد...

پیشونیمو نرم بوسید: مهیاس تو و مهمام تنها یادگار خاله پریساید خواهش میکنم

هر لحظه فکر کردی تو خطری به شماره ای که الان بهت میدم

تماس بگیر... این شماره یکی از دوستانه که تو آمریکاس بیای تهران

خیالم ازت راحت تره.....

سری تکون دادم: نگران نباش آریا و فراز حواسشون بهم هست....

تا ورودی هتل همراهیش کردم..

رو سنگ ریزها راه میرفتم و به این فکر میکردم یعنی نمیدونست

دامپار یه خلافتکاره....؟

پوووفی کردم وپله های هتل رو بالا رفتم...
 دامیار جلو موگرفت: بیا اتاقم....
 ابرو موبالا انداختم.....
 نمیفهمن من مریضم مُهر هام جابه جا شده...
 خیر سرم باس استراحت کنم....
 بدون اینکه بگه رو صندلی نشستم که گفت: نگفتم بشین!!!!
 اییشششش به درک افسلو سافلین
 واسادم: ها کار تو بگو...
 اوه اوه تازگیا خیلی زبونم دراز شدها...
 روبروم واساد: چی گفتی؟
 گلموصاف کردم وخواستم جوابشو بدم که در اتاق باز شدو آریا گفت: دامی
 دامی گمشو گمشو زودقایم شد فر فری داره میاد بالا زودباششششششش...
 فر فری؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
 الان؟
 اینجا؟؟
 دست دامیارو گرفتم وتندی به سمت کمد بلندبالای گوشه تخت رفتیم...
 هر دو مون وارد کمد شدیم....
 دست اون رو دهن من بود.. دست من رو دهن اون....
 هر دو به هم نگاه کردیم دستشواز جلوی دهنم برداشت وازم کمی فاصله گرفت....
 اه مجبورید این همه لباس تو این کمد بریزید...؟
 کف کمد نشستم....
 صدای باز شدن در اتاق اومد...

فراز خانوم محترم دامیار اینجا نیست متوجه نیسی؟ها؟
 اوہ امپر زده بالا...
 اخمای دامیار توهم بود...
 ایسا ولی ازپایین پرسیدم گفتن شاید تواتاقش باشه اگه کلا تو آمریکا
 نبود میگفتن تهرانه نه امریکا.. به من دروغ نگو بگو بیاد کارش دارم...
 آریا بفرمایید بیرون شما به ما حق دستوردادن ندارید... بفرمایید بیرون
 فراز دامیار بهت چی گفت؟گفت دوماه میخواد تنها باشه عین بختک
 همه جا چسبیدی و لش نمیکنی!
 خخخ هی دستت درست فری!!
 دستمور دست دامیار گذاشتم وگفتم:میخوای باهات از دواج کنی؟
 اخی کرد که برام شیرین بود...
 لبخندی زدم تاجلوگیری از خنده بلندم شه: ایسا هم خوشگله که چیزی
 کم نداره...
 دستشورو بینیش گذاشت: ساکت... اصن به تو مربوط نیست...
 باصدای بسته شدن در اتاق آرام در کمد و بازکردم...
 نگاهی اجمالی انداختم و بیرون اومدم...
 دامیار اون یکی در کمد رو باز کرد خواست بیرون بیاد که در یهو بسته شد
 ومحکم به صورتش برخورد کرد...
 بلند بلند خندیدم: واییی خیلی خوب بود...
 به من دست و پاچلفتی میگن...
 در کمد ونگه داشتم... دستش رو سرش بود و آرام میمالید.
 من از دماغت خون میاد...

دستمال کاغذی رو میز و بهش دادم: من برم؟
 نگام به عکسای رومیز افتاد...
 من سایه؟؟
 دامیار نگاهم کرد: نه
 عکسوبر داشتتم: سبایس؟
 دامیار میگم نه! اون دایاناس
 دوییدم سمت اتاقم و بین کیف پولم دنبال عکس گشتم....
 به سمت اتاق دامیار حرکت کردم...
 من نگا دامیار درست عین همین عکس هست نگا کن
 دامیار عکسارو از دستم گرفت: چه ربطی داره عین هم گرفتن خب
 اخمی کردم: دامیار اینقدشبییه که لباسای عین هم پوشیدن...
 دامیار دایانا 7 ساله مُرده.... بابام خاکش کرد چرت نگو
 شونه بالا انداختم: میشه این عکسوبرم؟
 سری تکون داد: میتونی بری!
 اه پسره نچسب....
 توی اتاقم نشسته بود...
 دوتا عکسا هم روزمین گذاشته بودم...
 چه جور ممکنه دونفر اینقد شبیه باشن؟
 سایه و دایانا!
 ممکن نیست!
 ولی عاخره گفت اون مُرده...
 سایه هیچ شباهتی به خاله پری و یا شوهرش نوید نداره...

همیشه زیبایی شرفیش زبون زد بود...
 چشمای عسلیش و موهای براق مشکیش و اون چال رو گونش بدجور دل میبرد.. همیشه
 خیلی از پسرای توی فامیل دنبالشش بودن...
 اونم همیشه با همه یه جور رفتار میکرد...
 خیلی دوسش داشتم آروم بودولی شیطنتای مخصوص خودشو داشت...
 دامیار*

با پام زدم به پای فراز: مهیاس بگو ترجمه کنه!!!
 مهیاس هیچی میگه من با افرادی کار میکنم که زبده باشن سن تو خیلی کمه
 به درد کار من نمیخوری!

ابرو بالا انداختم: بگو چی میگه پیری!
 از جا بلند شدم که همراه مهیاس و فراز هم بلند شدن...
 مهیاس ببین من کارای اینا رو دیدم خیلی خب بودا...
 یعنی بدجور حرفه این...

تاحالا یعنی تالان که همراهت اومدم و خواستی قرداد ببندی هیچکدومشون
 اینقدر ماهر نبودن جز این...

دامیار عاخره تو از خلاف و... چی میدونی؟
 فراز خودم یادش دادم... کجا کاری اسم اسلحه هارو بهتر از من بلده...
 مهیاس ردیف دندوناشو نشون داد و تعظیمی کرد: نوکرم...
 فراز چاکرم...

مهیاس چهار پایتم ریفتی
 اخمی به هر دوشون کردن که باخنده دست از چرت و پرت برداشتن..
 من اگه مهیاس تونسی اون پیری و راضی کنی بامن قرار یکساله

ببنده یک سال از موندنت پیش خودم کم میکنم...
 چشاش درخشید وبا خوشحالی بالا پرید: وایی مرسی مرسی مخلص ناموسا
 دست فراز و گرفت و هر دو باز به سمت اون پیری رفتن...
 تو ماشین نشسته بودم...
 ویه آهنگ فوق العاده مزخرف خارجی از دستگاه پخش ماشین پلی شده بود
 رو مخم بود بدجور...
 دستموجلو بردم و قطعش کردم...
 باپام رو پدال ماشین ضرب گرفته بودم...
 نیم ساعت علاف این دو تا شده بودم...
 دستم رو پیشونیم گذاشتم و چشمامو بستم...
 (پریا خب گوش کن دایانا خیلی برام ارزش داره...
 میدونم یه دختره 16 ساله حق رفتن زیر تیغ جراحی و نداره...
 صدای بابام بود که داشت با مامانم حرف میزد...
 دایانا چیکار میکنی فضولچه؟ گوش و اسادی چشم و دلم روشن؟
 همیشه زبون میریخت... نیم وجب قد داشت ولی بدجور دل میبرد..
 من فضولی چیه؟! میدونسی باید عمل شی؟
 خندید: اهوم خیلی خوشحالم حال خوب میشه باهم میریم دور دور
 دستشو گرفتم: یه درصد فکر کن عمل خوب نباش!!!!
 دستشو گاز گرفت: عههه حرف بد نزن به جاش پاشو بریم بستنی بزنیم
 به بدن... تو چی هان؟ دامیار توهم باید عمل شی...
 این بیماری ارثیه تو به یه قلب سالم نیاز داری و من فقط رگ قلبم
 مشکل داره... چرا زیر بار عمل نمیری... بچه هم نیسی که...)

با کلافگی سری تکون دادم...
 خوبی دامیار... اینقد محکم فرمون وتودستت فشار میدادیا گفتم الان
 فرمون میپوکه... فکر دستت نیسی فکر فرمون باش...
 نگاهش کردم... خندید وکاغذی وسمتم گرفت: بیا برو حال کن راضیش کردم
 بعد اینقدبالا پایین پرید که اعصابموخرد کرد: اه ساکت شو دیگه
 یه دم حرف میزنی!...
 عین دخترای لوس نگام کرد: ببین خفاش اخمو من تقریبا چهار ماه شده
 پیشتم... شیش ماه دیگه از دستت خلاصم.. توقول دادی! زیرقوت بزنی
 خودم فرار میکنم....
 فقط نگاهش کردم...
 چشمای طوسی عسلی..
 موهای ل*خ*ت خرمایی...
 نگاه شیطون ولی یه جورایی آروم....
 دستشو جلوی صورتم تکون داد: کجایی دادا؟
 مهیاس*
 نگاهم میکرد... انگار به من نگاه میکرد ولی یه چی دیه میدید..
 خودم نفهمیدم چی گفتم خخخ
 دستمو جلوش تکون دادم: کجایی دادا؟
 سیگار شواز تو داشبرد برداشت: فراز کجاست؟
 اون خودش رفت گفت با آری قرار داره...
 ماشین و روشن کرد...
 دامیار شیش ماه دیگه پیش من نیسی! طبق قرارمون ولی مهیاس

تو گوشت فرو کن بفهمم چیزی به پلیس گفتی پیدات میکنم دخلتومیارم
 پس حواستو جمع کن....
 نگاهش کردم: چشم قربون...
 چیزی نگفت... تودلم عروسی وحنابندون توی یک روز گفته شده بود...
 آخیشش شیش ماه دیگه ازپیش این مرد اخمو جذاب میرم
 ولی دلم برای اون دوتا عقب مونده تنگ میشه مخصوصا فرار...
 فرار اخمو ولی شیطون ویاری رسوند...
 آریا ی دختر باز مهریون...
 خخخ ولی خب دیگه بعدرفتم نباس باهاشون کاری داشته باشم....
 وگر نه کشته میشم....

دامیار*

روبروم واساد: تو تو آمریکا بودی؟ عاره؟
 رو صندلی نشستم: به تو مربوط نیست...
 شناسناممو کنارم گذاشتم: غروب میریم واس سندزدن اون کارخونه!
 چشاش گردش: یعنی! باهام ازدواج میکنی!؟
 وقتی گفتم سند زدن کارخونه یعنی تباهی آیندم با تو
 اصلا ناراحت نشد بلکه خندید و نزدیکم شد: واییی الهی دورت بگردم...
 خیلی خوشحال شدم... خیلی....
 فرار و مهیاس با تعجب نگاهم میکردن...
 پوزخندی زد...
 به سمت اتاقم رفتم اون دوتا هم پشت سرم راه افتادن...

پله ی اُخر بودم که اِلسا گفت: مهیاس!؟

مهیاس برگشت: هان؟

فراز ریزخندید...

اِلسا دختره چشم سفید این چه وضع جواب دادن به خانوم این خونس...

یهو فراز و مهیاس چنان زدن زیرخنده که منم خندم گرفته بود...

مهیاس خانوم خونه امرتون و بفرمایید در اُسرع وقت رسیدگی میکنم..

فراز ول کن بابا مهیاس حوصله داری با این چلغوز گل گل میکنی؟

مهیاس هیس بزار ببینم چی میگه..

من مهیاس؟

نگاهم کرد: باشه باو چیزی نمیگم...

دستموتو جیبم بردم و حرکت کردم که اِلسا گفت: دامیار نمیخوای چیزی

به این دختره بگی؟

من مهیاس چیزی بهت بگم؟

مهیاس خندید و گفت: فرفری بامن در نیوفتا و گرنه بهت دستمال و جارومیدم

اینجارو طی بکشی...

اِلسا چیزی نگفت... وارد اتاقم شدم: شما دوتا کجا؟

فراز باید باهات حرف بزنم!

نگاموبه مهیاس دوختم و اون گفت: منم میخوام بدونم

فراز خندید و دست مهیاس و گرفت: این که همه چیومیدونه اینم بدونه

چیزی نمیشه...

باهم وارد اتاقم شدن...

فراز واقعن باهات از دواج میکنی؟

من میدونی از جواب دادن به چرت و پرت بیزارم...متوجه که شدی
 من اون کارخونه رو میخوام...
 مهیاس زندگیت برات مهم نیست...کارخونه که خودتم میتونی بزنی!
 من از تو نظر نخواستم
 زیر لب گفت: لیاقت نداری...
 من لیاقت منو تو مشخص نمیکنی...
 اخمی کرد و ایشی گفت..
 فراز مهیاس توچیزی نگو..
 پوک عمیقی به سیگارم زدم: فراز ما الان یک هفتس اومدیم تهران..
 به خاطر این دختره همه چیموبه شمال انتقال دادم...
 همش خرابکاری میکنه...شیش ماه دیگه میره واون موقع توهم
 حرف گوش کن میشی...دست از فضولی توکارای من برمیداری!
 فراز حالا شدم فضول!!!!?
 نگاهش کردم وهیچی نگفتم...
 صدای آریا از توحیاط میومد...
 فراز خودت میدونی هیچکدوم کارات درست نیست...
 که چی میخوای با این دختره ازدواج کنی...!؟
 به تو مربوط نیس...
 آریا بدون در زدن وارد اتاقم شد: این دختره قوزمیت چی میگه؟
 میخوای باهانش ازدواج کنی یه ماه دیه هم نی نی تو بغل هان؟
 بچه شدی پسر؟ سریه کارخونه ای که همچین دَب دَبه گب گبه ای نداره
 میخوای همه چیواز دست بدی...

از جابلندشدم: کارای من به شماها مربوط نیست... میتونید برید!
 آریا خواست چیزی بگه که مهیاس لباسشو کشید و هر دورو از اتاق بیرون
 برد...

مهیاس*

رو بروی ایسا سه نفره نشسته بودیم....

باخم نگاهش میکریم...

اونم سرش تو گوشیش بود...

من حالا بگم اخلاق داره میخواد بااین ازدواج کنه یه چیزی!

فقط سریه کارخونه؟

فراز دختره ریقووو

من هوووی فحشای منو تقلید نکن میمون

آریا والا دختره کج وکوله... عین شامپانزس...

لبخندی رو لبم اومد یاد حرفای مهمام میوفتادم وقتی کنار آریا و فرار بودم

من بُگشیمش....

آریا و فراز خندیدن...

که ایسا نگامون کرد: چیزی تو صورت من هست که میخندید؟

من مگه صورتت چیزی هست که بخندیم؟ تو چرا به خودت گرفتی؟

با حرص لبشو گاز گرفت...

فراز که چی اینجا ولویی!؟

ایسا ابروشو بالا انداخت: به توربیطی نداره.. خونه نامزدمم...

آریا ببند باو دهننوبی ریخت....

خندید: بیشور فحشای منو تقلید نکن....

إلسا هه هیچکدومتون یه کم شخصیت ندارید...

من توداری بسه ترشیده...

إلسا معلومه من شخصیت دارم... عین شماها چرت و پرت نمیگم
آریا شخصیت داری؟ اونم تو... چیه دنبال پول دامیاری موس موس
میکنی؟

إلسا محض اطلاع پدر من خودش اونقدر داره که نیازی به پوولای
نامزدم ندارم..

فراز نگو نامزدم که خندم میگیره... معلوم نیست چی توسر دامیاره
دوروز دیه بغل بابات داری جوراب میشوری ور ور نکن پس
إلسا عصبانی شد از جاش بلندشد: توحقی نداری بامن اینجوری
حرف بزنی!!!!

مثلا خواست بگه صدام بلنده...

منم واسادم: حق فراز و تومشخص نمیکنی شیرفهم شد پیزوری یانه...
افتاد لب شتری؟

فراز و آریا خندهاشونوپنهون میکردن...

إلسا نزدیک شد دستش بالا اومد که آریا مچ دست إلسا رو گرفت و پرتش
کرد رو مبل: تو پاتو توی این خونه بزاری هرورت وجهنم میکنیم!
ازما گفتن بود... پس سعی کن رو اعصاب ماها نری که خودمون جای
دامیار شوتت کنیم بین آشغالا...

فراز بنجامین جونت عشقو حالشوباهات کرد حالا که برگشتی اومدی
اینجا ببینی میتونی دامیاروتیغ بزنی یانه!

إلسا مچ دستشومیمالید...

من پاشو جمع کن خودتو برو اتاق نامزدجونت جلوی ما جلون نده...
 از جابلندشد با حرص کیفو مانتو شالشو برداشت...
 صدای تق تق کفشاش رومخ آدم بود..
 تارفت سه تامون قد من زدیم...
 من ایول خوشم اومد شمشیر و از رو بستیم...
 فراز دختره چه نامزدم نامزدم میکنه....
 آریا ولی بچه ها دامیار تصمیمشو گرفتها...
 هیچکدوممون حرفی نزدیم...
 رو صندلی پشت پیانوشستم...
 دروغ نگم ناراحت میشم از ازدواج دامیار با این دختره سلیطه...
 من بچه با ماشین بزنیم بهش...
 فراز تو با این مخ آکبندت چه جوری این همه زبان خارجی بلدی من موندم
 آریا ایسا هر جا میره شیش هفتا محافظ داره..
 پوووفی کردم..
 نیم ساعت عین بدبختابهم نگاه میکردیم...
 نگام به پله افتاد...
 دامیار با کت شلوار مشکی خوش دوخت همراه با اون دختره از پله
 پایین میومدن...
 هر سه مون بلندشدیم... فراز و آریا اصن به دامیار نگاهم نمیکردن...
 من پوزخندی زدم...
 ایسا دستشودور بازوی دامیار حلقه کرد...
 دامیار دوست داشتید بیایید...

آریا نه مرسی هه خوش بگذره...
صدای چرخ لاستیک نشون از رفتن اون دوتا بود...
نفسموبافتون بیرون فرستادم...
من واقعن رفتنا...
فراز به جهنم برام مهم نیست بزار زندگیشو از این بدتر به گندبکشه...
آریا دستشو روشونه فراز گذاشت و من گفتم: چی بگم والا
یه پسر عاقل 27 ساله چرا باید همچین کاری کنه...؟
دامیار*
نیمه های شب بود که همراه ایسا وارد ویلا شدم...
خلوت وساکت بود...
من اتاق پایین یکیشو بردار...
تلخ شد: من میخوام پیش تو باشم!!!
من دلیلی نمیبینم...
الان منو توزن وشوهریم...
الان اصن دلم نمیخواد ببینمت وفکر اینکه بامن باشیو...
ادامه حرفمو ول کردم...خودش خوب فهمید...
حرفی نزد چون به شدت عصبانی بودم...
حالم از تموم مسخره بازیاش بهم میخورد...
لوس بازیاش...
وقتی اسمموبااون صداش میگفت...
با مشنت به پیشونیم زدم...اه...
جلوی در اتاق مهیاس ایستی کردم...

صدای خوندنش میومد...

انگار داشت همراه آهنگی میخوند.. در اتاقشو آرام باز کردم...

تو ترس نشسته بود چشاشو بسته بود...

"تورواز دست بدم چیزی نمیمونه برام...."

مگه جز تو چیزیم هست که از دنیا بخوام....

دارم اقرار میکنم بی تو بمونم می میرم....

ترسی ندارم که بگم نفس از تو میگیرم....

نذار این خواهش قلبم حرفای آخرم بشه....

نگو که بر نمیگردی نذار که باورم بشه..."

باتعجب نگاهش کردم....

نگاهم به آریا افتاد که کنارش به دیوار تکیه داره بود...

"نرو خواهش میکنم... فقط یه لحظه صبر کن...."

که هنوز حرف نگفته واس تو خیلی دارم....

از تو خواهش میکنم فقط یه فرصت دیگه....

اشک چشمامو ببین ببین نگاهم چی میگه..."

متوجه بغض صدای آریا بودم....

مهیاس نمیخواهی بگی!

آریا میدونست دوشش دارم...

بیشتر از هر کسی... حتی خود دامیار میدونست جونم یکی بود دایاناهمه چی!

مهیاس تو به دایانا علاقه داشتی!؟

سرشوتکون داد: علاقه؟! این هتل ومن به عشق دایانا سرپا کردم...

دامیار هم کمکم کرد... فراز بعد فوت دایانا کنارم بود...

دامیار هنوزم که هنوزه فکر میکنه من دایانا رو به عنوان خواهردوست داشتمدرسته
 16 سالش بود...ولی قد یه دختر 20 ساله حرف حالیش بود...
 من 18 سالم بود که تک تک اعلامیه های دایانا رو رودیوار میزدم...
 دامیار نابود شد...
 فقط گوش میدادم....
 هیچ وقت از مرور خاطرات خوشم نمیومد...آزارم میداد...
 همیشه هر جا میرفتیم چهار نفره میرفتیم...منوآریا ودایاناو فرآز...
 مهیاس چرا اینقد دختر دور اطرافته چی نسبیته میشه؟
 آریا مجبورم.....
 کیف پولشو دست مهیاس داد...
 جلوتر رفتم...
 آریا بازکن....
 مهیاس کیف پول آریا و باز کرد...نگاهم به عکس خودشودایانا افتاد...
 آریا سرشوروشونه مهیاس گذاشت و بغضش ترکید...
 باورم نمیشد...آریا اینقدر دایانا رودوست داشته..
 پس دلیل یهو رفتنش به آمریکا هم شاید دورشدن از اون فضای قدیم بوده..
 از اتاق بیرون اومدم...
 ایسا رو جلوی دراتاق دیدم با وضع خیلی افتضاح...
 من این چه وضعشه هان؟
 هان رو بلندگفتم...صدام توسالن بالا پیچید...
 فرآز از اتاق کناری بیرون اومد...
 خواب و بیداری بود...

تا ایسا رو دید چشاش گرد شد: دختر بی حیا تو فقط اینجا قرار نیست زندگی
 کنیا منو آریا و مهیاس و خیلایای دیگه هم هستیم..
 مهیاس*
 با صدای بلند چیزی هر دو مون از جا بلند شدیم...
 من چی شده؟
 آریا دماغشو بالا کشید: چبدو نم
 تندی از اتاق بیرون اومدیم....
 نگام به ایسا افتاد...
 لباس خواب توری لیمویی رنگ که تموم چیزی که زیرش پوشیده بود
 واضح دیده میشد....
 الکی هم یه چی دور شونش پیچیده بود..
 از اون ور دامیار که هنوز همون کت شلوار غروبی تنش بود...
 و با عصبانیت به ایسا نگاه میکرد...
 فراز هم با رکابی و شلوارک مخصوصش که عکس باب اسفنجی بود
 هوار میکشید...
 همیشه شلوارکشو میدیدم خندم میگرفت...
 من چتونه نصفه شبی..
 فراز خانوم انگار اومد جزایر هاوایی آفتاب بگیرن... اینجوری دارن
 توویلا میچرخن...
 دامیار گمشو برو تواتاقت...
 ایسا عزیزم منو تو زن وشوهریم...
 پوزخندی زد...: عزیزم شوهرت فقط دامیاره نه آریا و فری که بهت

محرم باشن اون هیکل بی ریختتو ببینن....
 ایسا هر وقت گفتم پیرزن پیر وسط زر بزن...
 اخمی کردم: شرمندتم من نه ترشیدم نه پیرزن که خودمو به اینواون
 بندازم... نکبت...
 آریادستمو گرفت تاجلو تر نرم....
 فراز بازوی ایسا و گرفت و همراه خودش کشید... گورتو گم کن توسگدونیت
 تا همینجا نزد من شل و پل شی..
 دامیار سکوت مزخرفی کرده بود...
 آریا تو چیزی نمیخواهی بگی عاقای شوهر!؟
 دامیار فراز ولش کن همتون برید اتاقاتون خودم آدمش میکنم....
 فراز یکی باس خودتو آدم کنه...
 نفهمیدم به چندرسید که دامیار و فراز سمت هم حمله ور شدن....
 منو آریا به سمتشون دویدیم..
 دستموروشونه ی دامیار گذاشتم و کشیدمش: ولش کن دامیار...
 از دماغ هر دوشون خون میرفت...
 آریا همش تقصیر تو عه دختره بی همه چیز...
 آریا با یه بدبختی فراز واز دامیار جدا کرد...
 من دامیار بسه اه
 بین هر دوشون واسادم: مگه بچه اید.. فراز اون چه حرفی بود به دامیازدی
 سریه دختر دارید دعوا میکنید؟؟؟؟؟؟
 فراز با حرص به دامیار نگاه میکرد...
 دامیار یکبار دیگه توکارای من دخالت کنی دیگه نمیشناسمت وگورتواز

اینجا گم میکنی فهمیدی؟
 من بسه بسه دامیار
 دستشو کشیدم وارد اتاقش شدیم...
 روتختش نشووندمش: توحقی نداری با دوست چندین و چندسالت اینجوری حرف بزنی
 هم توهم اون فقط دارید سریه دختر بحث وجدال میکنید...
 روتخت دراز کشید و دستش رو پیشونیش گذاشت: بهش بگو تو کارای من
 دخالت نکنه مهیاس... من تو هیچکدوم از کارای اون یا حتی آریا دخالت
 نمیکنم به اونم بگو دخالت نکنه...
 پتوشو روش کشیدم...: باشه بس کن توهم... اونا هم روی تو حساسن
 خوبیتو میخوان نگران تن...
 چشاشو بست و از جا بلندشدم...
 در اتاقشو آرام بستم
 توحقی نداری تو اتاق شوهر من بری!
 برگشتم: ببین هیچی بهت نمیگم دور بردار شوهرم شوهرم هم نکن
 همه این دعوایا به خاطر تو عه آشغاله...
 لباسهاشو عوض کرده بود...
 چه عجب یه کم شعور داره...
 بانفرت نگاهش کردم: آگه فهم و شعور داری فعلا شووووهرتو تنه ازار
 نمیخورتش کسی... مال خودته
 معلومه که مال منه... اسمش تو شناسنامه ی منه...
 منم نگفتم مال منه... فهمیدم شناسنامه داری حالا هم هری.. اتاق
 تو پایینه... نه بالا....

اخمی کرد دستاشو مشت کرد...

زیر لب گفت: دختره بی پدر مادر معلوم نیست تو اینجا چیکار داره همش
آویزونه دامیار...

قبل اینکه بره مچ دستشو گرفتو محکم فشارش دادم: چی گفتی نشنیدم
با گستاخی گفت: تویه دختره ولگرد کثیفی و فراری بدون پدر مادر.....
ادامه حرفش توسیلی که خوردگم شد...

کاری نکن همین الان بفرست خونه بابات و فردا های های با گریه
بیای التماس... توکه پدر بالا سرته چی داری هان؟

ولگرد تویی یا مهیاس؟ فراری و کثیف تویی یا مهیاس؟

صفتای خودتوبه کسی دیگه نده اینوزدم چون امروز آبروی منو پیش همه
بردی نذار صبرم تموم شه که بلایی سرت میارم که به غلط کردن بیوفتی
إلسا دستش وجایی که سیلی و خورده بود گذاشت....

با گریه از اونجا رفت....

به دامیار نگاه کردم و لبخندی زدم: مرسی اخموجون

چیزی نگفت و وارد اتاقش شد...

پاشو...

پاشو...

پاشو...

پاشو...

وایی خدا...

من لال شید...

پاشوگوریل
 پاشو میمون...
 چشموباز کردم...
 من هان چیه هان؟
 آریا دامیار مهمونی گرفته...
 من خب به من چه... هان؟
 فراز اه گمشو دیه ساعت 10 صبحه..
 من همچین میگه 10 صبح انگار چیه...
 خوبه میدونی من زیاد میخوابما...
 فراز دستمو گرفت: پاشو مهمونیای دامیار خیل حال میده...
 من ولم کنا.. من دیشب نفهمیدم کی خوابیدم مزاحما..
 آریا بیابریم این لیاقت نداره..
 بالشتمو سمتش پرت کردم: بی لیاقتت عمته گمشو
 سرموزیر پتو بردم و چشموبستم و باز خوابم برد...
 دامیار*
 خداروشکر از صبح که بیدار شدم ایسا روندیدم...
 حال بابا جونش بد شده اونم رفته پیشش..
 فرازو آریا هر دو باهام سرسنگین شدن..
 نه حرفی میزنیم نه حتی نگاهی...
 کشومیزموباز کردم... اون جای عطر کوچیکی که دیشب از جیب لباس
 مهیاس افتادوبرداشتم...
 از جابلندشدم...

در اتاقموباز کردم وارجمندوصدازدم....
 من نمیخوام مهمونی اینجا برگزارشه!!!
 ارجمند تو ویلای لواسون؟
 من عاره همه رو بی استثنا دعوت کن....
 سری تکون داد:چشم قربان...
 دستموروميله ی سرتاسری تا پایین سالن گذاشتم....
 نگام به آینه کنارپله افتاد...
 مهیاس یه لباس تازانوی مشکی تنش بود...
 که یغه پرنگینی داشت...منونمیدید..داشت توآینه خودشو برانداز میکرد..
 فراز ازاتاق کنار آینه بیرون اومد:ببین مهی اینم قشنگها...
 مهیاس...:این خوب نیست؟
 یه دور چرخیدکه منو دید...
 خندید:سلووم دامیار!
 سری تکون دادم وازپله هاپایین اومدم..
 فراز مهی اینو نگا این لباس عسلی هم بهت میدادا...
 مهیاس فری چه خبره این همه خریدی؟
 آریا این نخریده که من پولشو دادما واس یکی از دوست دخترام خریده
 بودم اوردمش واس تو امشب پوشی!
 مهیاس مرسی خیلی قشنگن..میبرمشونا...
 آریا پولشو نمیدی؟
 دیگه بقیه حرفاشونونشنیدم وازاونجا دورشدم...
 سوارماشینم شدم...

به پاساژ مخصوصی که همیشه لباسمواز اونجامیگرفتم نزدیک شدم
 که نگام به السا افتاد...
 باخنده همراه بنجامین از مغازه پدرش بیرون اومدن..
 اهمیتی ندادم...
 پوزخندی زدم.....
 وارد پاساژ شدم به سمت مغازه یارا رفتم...
 یارا تانودیدباخوشحالی ستمم اومد: سلام پسر چطوری؟
 مرسی یارا جنس جدید آوردی؟
 معلومه که اوردم از اوناصل هاس اورجیناله...
 سری تکون دادم: امشب مهمونی دارم....
 یه لباس مخصوص خوب میخواستم متوجه ای؟
 عاره پسر..
 به سمت قسمت کت شلوارا رفت: ببین اینا کت شلواراس..
 کت شلوارمیخوای یا میخوای کت تک بپوشی؟ اسپرت یه جورایی!
 من کت تک راحت ترم....
 لبخندی زد: خودت انتخاب کن دیگه سلیقتم که عالیه...
 جلوی لباس ها واسادم....
 گوشیمواز جیبم در اوردم شماره ارجمندوگرفتم..
 من الو ارجمندهمین الان مهیاس و همراه یه ماشین بفرس پاساژ یارا
 ارجمند چشم رئیس..
 یارا چرا چیزی انتخاب نکردی؟
 من منتظرم کسی بیاد...

لبخندی زد: کمک خواستی بگو
 سری تکون دادم...
 یک ربعی طول کشید تا مهیاس اومد...
 مهیاس چی شده دامیار؟
 من دنبالم بیا..
 پشت سرم راه افتاد...
 من یه لباس خوب برام انتخاب کن! چیزی که بدردامشب بخوره...
 چشاش گرد: منواز اونجا اوردن اینجا لباس واس تو انتخاب کنم..گفتم
 چی شده ترسیدم دیوونه...
 دساموتوجییم بردم: انتخاب کن
 من از الان بگم هرچی انتخاب کردم میری میپوشی میبینمشا سیس نیای
 غدبازی دربیاری..
 اخمی کردموبه لباسا اشاره کردم...
 مهیاس*
 پسره خلوچل.. انگار داشت میرفت نمیتونست منوباخودش ببره...
 پشت سرم راه میومد...
 نگاموبه کت های تک اسپرت انداختم...
 توجهموکت طوسی جلب شد...
 برش داشتم...
 ساده وشیک بود...
 لباس سفیدرنگ که طراحی جالبی روش داشت..
 شلوارجین مشکی که هاله هایی طوسی توش بکاررفته بود...

دادم دستش: بروپوش..
 چیزی نگفت و به سمت اتاق پُرو رفت...
 رو صندلی نشستم
 ده دقیقه طول کشید شلواروپیرهن فوق العاده بهش میومد...
 دستمونزدیک یغهِ لباسش کردم: این باس قسمت نگین کارشدهش روباشه
 کت رو دستش دادم... پوشید...
 من عالیه ولی خودت چی خوشت میاد...
 دامیار زیاد شیک و رسمی نیست...
 سری تکون دادمو ابروبالانداختم...
 من خب چیش به نظرت رسمیش نمیکنه کت یا شلواروپیرهن...
 دامیار پیرهن ولی کلا خوشم نمیاد
 زهرمار...
 کلافه باز مغازروبالا پایین کردم توجه هم به ویتترین افتاد..
 دست دامیارو کشیدم: ببین این عالیها... هم رنگش هم فیت تنته..
 یارا صاحب مغازه کنارم ایستاد: این لباس تن مانکن ست یعنی باید
 لباسای تن مانکن زن رو هم بخرید... متوجه ای؟
 من حالا نمیشه این مردونشوبدی ما بریم پی کارمون دادا؟
 خندید: عزیزمن اینا تک سایزه دوم اینکه من هر ماه یدونه
 از اینومیارم و هر دوروباهم میخرن ازم... تکی بفروشم سودی واسم نداره
 البته دامیار از خودمونه واصن مشکل پولش نیست ولی این...
 دامیار بین حرفش پرید: هر دوشومیگیرم...
 من راست میگه و اون یکیومیدیم به فرفری جون...

دامیار اخمی کرد...
 من خب چیه....
 لباس و یارا اورد و 20 دقه طول کشید تا عاقا پوشیدنش...
 دسمور و سرم گذاشتم: زود باش دیه...
 درو اتاق پُرُو باز کرد...
 من اوه خیلی خوبه.....
 دیگه از اون اخم جذاب خبری نبود...
 چشمای طوسیش برق میزد..
 کت شلوار نقره ای رنگ بدجور به تنش نشسته بود...
 یغه ی سفید رنگش که روش نوار نقره ای و طلایی کار شده بود...
 روجیبش نگین های نقره ای حالت دار درست شده بود...
 پایین کت هم نوار سفید رنگ خورده بود...
 کمربند نقره ای رنگش بدجور چشم میزد...
 نزدیکش شدم دستمور و کرو اتش گذاشتموبالاتراو مدم...
 سفت ترش کردم....
 من شیش تیغ نکن دامیار اینجور جنتل من تری!
 از اتاق پرو بیرون اومد... یارا سوتی زد: اوووف چه چیزی شدی لامصب
 خندیدم: هیز...
 یارا لباس زنونه رو دست دامیار داد: خب اینم که باس ببری
 دامیار لباسو سمت گرفت: بیپوشش!
 چشممو گرد کردم: هیکل من با السا فرق داره اون تو پُرتر از منه..
 نگاهم کرد: برو بیپوش اسم اون دختره هم هی نیار رو اعصابم نرو که

لباسو گزفتم....

با یه بدبختی پوشیدمش...

عجب برقی میزد لامصب...

یه لباس دوبنده که تا پایین باستن تنگ بود بعد چین مختصری میخورد.

پرازنگین نقره ای... استینش از بندلباس رمان پهنی میخورد و دور دستم

تا نوک انگشتم پیچ میخورد...

از همون رمان دورگردنم میخورد...

طرح خاصی رولباس نبود... ولی هیکتو بدجور نشون میداد...

یه تور مختصری هم روشونه هام قرار میگرفت...

من دامیار فیت تنه چیکارش کنم الان هان؟

دامیار بازکن درو

درو باز کردم....

کفشای مجلسی پاشنه بلند دستم داد: بپوش

من من نمیتونم راه برم با کفشای پاشنه بلند..

دامیار بپوش رو حرف من حرف نزن

اخمی کردم....

کفشار و پوشیدم.....

من خب!

دامیار شب همینو بپوش...

من واه چرا؟

اخمش غلیظ تر شد: اینقدر و حرف من حرف نرنی!

سری تکون دادم....

به سمت طبقه بالا رفت...
 منم عین این مظلوما پشتش راه افتادم....
 من چی میخوای بخری؟
 دامیاری ساعت
 به ساعتای مچی نگاه کردم: خیلی خوشگلن..
 دامیاری کدومش؟
 من ببین اون مشکی قشنگه باکفشت ست میشه بندشم چرمه...
 اون نقره ای که دسته فلزی هم خیلی شیکه ولی همش نقره ای زشته
 اون مشکی رو بگیر...
 سری تکون دادو ساعت وگرفت وپولشوپرداخت کرد..
 ازکنارمغازهای رنگارنگ رد میشدیمو
 یه شور عجیبی تو دلم بود...شوروشوق منظورمها نه اینکه دلم شوربزنه...
 همینجورراه میرفتیم که گوشیش زنگ خورد...
 من افتادم جلو اون پشتم حرکت میکرد..
 ناموسا این طلا چه قد چیزمزخرفیه...
 اه اه بدم میادا...عین این زن زولکا شیش النگو این دست بندازی شیش
 تااون دست جیرینگ جیرینگ صدابده...
 اصن از فکرشم بدم میاد...
 یهو دستم کشیده شد....
 من واه چی میخوای بخری؟
 دامیاری گردنبند پشت ویتترین حرف انگلیسی ام رو بیارید..
 دخترلبخندی زدو گردنبندواورد..

من دامیار؟
 نگام کرد: بنداز گردنت!!
 ناموسا چشم داشت در میومد....
 این چشمه؟ نکنه عاشقم شده...
 خخ.. خندیدم: چته تو؟ دست و دل باز شدی؟
 اخمی کرد: بنداز گردنت!
 من من از طلا بدم میاد.. بدنم سازگار نیس..
 دامیار نقرشو دارید؟
 خانوم گفت: بله بیارم خدمتتون؟
 دامیار بله...
 زن رفت اون سمت مغازش...
 دست دامیار و کشیدم: بیا بریم دامیار...
 من نمیخوام...
 دستمو کشیدم من پرت شدم تو بغلش: یه بارم شده روح فرم حرف نزن..
 من باو دامیار من نمیخوام...
 دامیار - دست تونیست.. من بهت دستور میدم که بخوایش..
 چشماتو تکاسه چرخوندم: عجب گیری کردیما...
 بیا عزیزم کمکت کنم گردنت بندازیش!
 لبخندی زدم و سالموبالا دادم...
 نگام از تو آینه به گردن بند افتاد...
 نقره فام بود و برق قشنگی میزد...
 دوشش داشتم به عنوان کادو عه یا پولشو میگیره؟

تا از مغازه بیرون اومدم دستشو رو دهنم گذاشت: حوصله غرغرن دارم
 خلاصه کفش رو هم خریدیم... که صدای شکم من بلند شد...
 نیمچه لبخندی زد و وارد فست فودی شد...
 روبروی هم نشسته بودیم..
 من دامیار؟
 سرشو از گوشیش بیرون آورد: چته باز؟
 من دامیار چرا اینارو برام خریدی؟
 بتوجه؟
 واه خب برای من خریدیشا...
 جوابمونداد...
 چهارزانور و صندلی نشستم...
 پیترز رو جلومون گذاشتن...
 نگاموبه پشت دامیار انداختم که ایسا رو دیدم...
 من دامیار؟
 با حرص نگام کرد: چیه؟
 من فرفری داره میاد..
 دامیار بیاد...
 بنجامین هم هسا...
 باشه..
 بنجامین با اون چشای هیزش منو دید و همراه ایسا سمتون اومدن...
 بنجامین اجازه هست بشینیم؟
 دامیار نه....

تک خنده ای زدم..
 فرفری خوش میگذره؟
 دامیار فضول منی؟
 فرفری امشب من نیسم
 دامیار به درک..
 بنجامین ولی من میام..
 دامیار کسی تو رو دعوت نکرده..
 بنجامین اشکال داره پیام؟
 من توکی زبون بنجامین و یاد گرفتی...؟
 اخمی کرد: بلد نیسم ولی میفهم نمیبینی نمیتونم خوب حرف بزنم؟
 دامیار نگگاشو به رو برو دوخت و جواب بنجامین و نداد...
 ایسا دست بنجامین و گرفت: بریم عزیزم لیاقت میخواد پیش ما نشستن
 من ببین دختره رو اعصاب نروها.. وگرنه نفلت کردم
 دامیار بشین مهیاس..
 بنجامین کاغذی و دستم داد یعنی کارت بود...
 بنجامین بهم زنگ بزن حرف باهات دارم....
 پوزخندی زدم و کارت و کنار جیب مانتوعه ایسا گذاشتم: دلیلی نداره
 بهت زنگ بزنم...
 دامیار میری یا بیرون ت کنم؟
 ایسا پوزخندی زد: منتظر باش یه بلایی سرت بیارم تا با دختر بُرزو این
 رفتار ونکنی!
 خلاصه رفتن....

روصندلیم نشستم....
 دامیار هیچ وقت با کسی که ارزش بحث نداره بحث نکن....
 من عاخه...
 دامیار چشم غره ای رفت...
 همیشه یه ترسی باس از کسی داشته باشی...
 من حالا که فکر میکنم چشمای دامیار خیلی ترسناکه و محال آدمی
 ازش نترسه....
 دساموزیرچونم گذاشتمو نگاش کردم....
 واون سرش توگوشیش بود...
 واقعا دامیار میتونست خوب باشه....
 اصن چرا اینقدبدرفتار میکنه...بهش چی میرسه...؟
 نفسی کشیدم:بریم دامیار؟
 ازجا بلندشد...
 دامیار برو من میام!
 جلوی فست فودی ایستادم...
 یهو یکی عین جت از جلوم رد شد و همه چی که دستم بود رو زمین واژگون شد
 با عصبانیت پامو زمین کوبیدم و داد زدم:هووو کوری؟
 پسره ایستادستم او مد...
 با حرص و عصبانیت نگاش کردم....
 خم شد و لباسارو جمع کرد...
 دامیار هم خم شد و کفش و لباس خودش و که دست من بود جمع کرد
 پسره نگاهم کرد:ببخشید خانوم...

پاکت لباسا رو دستم داد...

دامیار اشکال نداره...

رو پله برقی واسادیم... همیشه عاشق پله برقی بودم... خیلی فاز میداد...

کوچیک که بودم میدوییدم. تا آخرین پله برسم...

یه پله پایین اومد که دامیار دستمو گرفت: نمیتونی یه جا واسی؟

اخمی کردم: عه دامیار... ولم کن...

دستمول کرد... تاپایین پلهارو تندتندپایین اومدم.....

ذوق میکردم... خندیدم: زودباش دیه دامیار...

همه وسایل دستش بود و کند راه میومد...

فراز دروووووغ!

خندیدم: مرررررررض

آریا یغه لباس سفیدشو درست کرد: داره دلخوری آگه ازش داری و

رفع میکنه که آگه رفتی مدیونت نشه....

فراز خندیدو کر او اتشو دستم داد: زرنزن باو..

کرواتو ابراز احساسات انداختم....

من فری تو عرضه نداری یه دختر تور کنی داری پیرمیشیا...

آریا این آگه عرضه داشت فریناز وشوهر میداد!

من فریناز کیه!?

فراز خواهرمه

چرا ازدواج نکرده؟

هیچ میگه عاقا بالاسرمیخوام چیکاروقتی تو هستی مامان هست باباهست

منم دارم زندگیمو میکنم...

خندیدیم وگفتم: آریا خاک تو سرت عرضه نداری بری فرینازو تورکنی؟

آریا ستمم اومدو کراوات عسلی رنگشو دستم داد...: من کلا بی عرضه عم یعنی کلا تو تهران دختر بازی ممنوعه خانوم محترم...

ایشی گفتم واز قصد گره کراوات وسفت بستم که گفت: عوی خفم کردی!

فراز اون تاف وبده من ببینم این دوتا شیویدمیرن بالا یانه!

تاف رو از رومیز برداشتم وسمتش رفتم روصندلی نشست ودستموبین موهای لختش بردم: میمون؟

نگام کردو آریا خندید: حالا مگه تو میمونی که نگاش میکنی؟

فراز هم خندید: بخدا این مدت اینقد اسم حیوون از مهیاس یاد گرفتما دایره لغت نامم تکمیل شده....

اخمی کردم و تاف ویه کم صورتش پاشیدم... چشاشو بست: بیشعور الاغ خندیدمو آریا جعبه دستمال کاغذی وپرت کردو مستقیم توسر فراز خورد اینبار صدای خنده منو آریا توی اتاق پیچید...

خم شدم ویه برگ از دستمال کاغذی و برداشتم ورو صورت فراز کشیدم... در اتاق بی هوا باز شد...

آریا اخمی کرد: مگه اینجا طویلس؟

إلسا بود! و جای تعجب هم بود که گفت به مهمونی نمیاد و الان اومد...

اهمیتی ب حضورش با اون عطر شیرینش ندادم...

تلخ گفت: با وجود شماها اینجا طویلس...

منتظریه واکنش بودم... عصبانیت تو خونم غلتید...

برگشتم تا چیزی بارش کنم وکه فراز آروم گفت: هیچی نگو بزار حرص بخوره

آریا خندید: برو زیرتی برو پیش شوهر جو وونت...
 منو فراز هم به لحن مسخره ولی بامزه آریا خندیدیم...
 ایسا اینبار نگاهش سمت من پرتاب شد من فقط پوز خند زدم...
 لبخندنچندان دوستانه زد: خوبه خوب گرم گرفتی با این دوتا آخریکشونو
 کیسه میکنی هه حداقل دست خالی از اینجانمیری!
 خنده ای کردم... کاملاً هیستریک... فراز متوجه عصبی شدنم شد...
 انگشتای دستموفشرده...
 من باشه تو خوب فقط منبر طبقه بالا اتاق دامیار بلدی بری که؟
 آریا دندان قروچی کرد و فراز لبخند دلنشینی زد...
 نگاهم به پشت ایسا افتاد دامیار در حال بالارفتن از پلها به سمت طبقه بالا بود
 لباس هاشو عوض نکرده بود ولی خستگی توی چشمای ترسناکش بیدادمیکرد...
 فراز بلندگفت: دامیار زنتو جمع کن ببر مخ مارو خورد
 دامیار شونه بالا انداخت: خودش میدونه مزاحمه...
 واگر من الان جای ایسا بودم حقارت میدیدم پاموبه این جا نمیداشتم...
 چشمای ایسا لرزید و آریا سمت در رفت و دروبست...
 از عصبانیت منفجر شد: دختره... زیرتی علاف چتر باز بیخود...
 منو فراز به حرص خوردنش میخندیدیم...
 من هیس دیوونه... الان که چی! فحشای تو هم جدیدها...
 خندید و کت خوش دوختش و از رو چوب لباس برداشت...
 اون کروات عسلی به چشمای کهرباییش میومد... ست جالبی بود...
 لبخندی زد و آریا گفت: خوشگل ندیدی؟
 با انزجار رو برگردوندم و اون بلند بلند خندید...

فراز کاش امشب مهمونیونمیومدی!
 نگام تو چشمای مشی رنگش که به ابروهای خوش حالتش میومدگره خورد
 بااینکه آروم بود ولی همین که قیافشومیدی فکر میکردی این آدم چه قد
 وحشت ناکه مخصوصا بااین تیپ های مشکی اسپرتش بدجور جذاب میشد
 آریا اعتراض کرد: ببین مهیاس یا منو انتخاب کن یا این بوگندورو!
 سوالی نگاهش کردم... فراز اخمی کرد که خوب فهمیدم از حرف آریا
 دلگیر شدو هیچ خوشش نیومد...
 آریا دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد و از دو قدمی بوسی فرستاد من گفتم: این لوس
 باز یاچیه خرس قهوه ای!
 اشاره عم رو خوب گرفت منظورم کت قهوه ای رنگ مخملینش بود..
 خندید: دلم خواست واس زن اول دامیار ب* و* س بفرسم مشکلیه؟
 خندیدیم یاد او موقع که به بنجامین گفت من همسر دامیارم افتادم...
 راستی چرا بنجامین واکنشی نسبت به دروغ نشون نداد؟
 حالا که حداقل میدونه ایسا بادامیار از دواج کرده...
 فراز نیا مهمونیو!
 باز هم نگاهم تو تیرگی چشمای پر نفوذش رفت...
 آریا کنارم ایستاد بوی ادکلن قدیمیه سینگل رو میداد..
 آریا راست میگه فری اونجا جای درستی واس تونیست...
 گوش کن به حرفمون نیا... شاید دخترای هم قدوقوارت اونجا باشن...
 ولی عین تونیسن یه مشت ولگردهرجایی که دنبال بی افاشون راه میوفتن
 ومیان تا فیضی از مهمونی ببرنواون وسط دوسه تا مخ بزتن ویه قردادکاری
 ببند مهمونیای دامیار درسته قشنگن درسته خیلی پرخرجن ولی کثیفن..

تا بحال آریا اینجور جدی پای منبر نرفته بود...
 فقط چند لحظه توچشمای عسلی شیطونش نفوذ کردم....
 دردشوحس کردم.. در دزد دست دادن یه عزیزوحس کردم....
 فراز لال مونی گرفتی؟
 رو صندلی نشستم.... ولی خب دلم میخواست به اون مهمونی هرچندکثیف
 برم تا زمانی که دامیار هست و قولی که بهم داد که حواسش پی من هست
 چه ترسی باید داشته باشم؟ ولی خب بهش اعتمادی نیست...
 باز اون حشره موذی ذهنم پدیدار شد..
 اون لباس خوشگلو برای تو خریده...
 این رمان در نگاه دانلود آماده شد
www.negahdl.com
 ناخودآگاه گردنبندنقره فام رولمس کردم...
 آریا و فراز هر دو با ریزبینی و خنده ای خمصانه ای نگاهم کردن...
 منم گفتم: خیلی بی شعورید خیلی...
 هر دو خندیدن...
 من بازم میگم دلم اون مهمونی هرچندکثیف رومیخواست...
 فراز میدونم دوست داری باشی ولی...
 ادامه حرفش و آریا گرفت: ولی قول میدیم او مدیم از مهمونی فردا سه تایی
 بریم دور دور از دامیاریم اجازتومیگیرم خب؟
 لبخند زدم.. شیرین تر از وجودی که قرار بود توی اون مهمونی قرار بگیره...
 فراز میری با دامیا حرف بزنی؟ بگونی میای! آگه نمیتونی من برم؟
 ایستادم: بی عرضه خودتونید من از اون نمیترسما...

آریا واسا منم پیام آگه راضی نشد دوتا لیچار بارش کنم... آقای متحل رو
حرص خوردنهای آریا عین زن های سبزی فروشی بود که به آلتگوی هم
دیگه حسادت میکردن....

فراز آریا تو یه هفته بیشتر نیست که اومدیا هی حرص بخور آب بری
آریا چشم غره ای رفت ومن خندیدم...

فراز مرسی بابت شیویدام... والبتہ کروات

چشمکی تحویلش دادم و همراه آریا از پله هابالارفتیم...

حالا که فکر میکنم ناموسا چه قد پله های زیادنا...

اخرش دیه هِن هِن کنان بالا اومدم که آریا گفت: نمیری یه وقت چندکیلویی مادر؟

دست مشت شدمو به پهلوش زدم که نگاهم بالا اومد رسید به در اتاق خوابم

آریاهم برگشت هر دو خیره نگاه میکردیم...

آدم اینقدر فضول...!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟؟؟؟؟؟نکبت...

آریا این فرفری نیس؟

سرتکون دادم... إلسا در حال بستن در اتاقم بود که دستموروشونش

گذاشتم... ترسیدوبا هینی برگشت...

اخمی نداشتیم یعنی برام مهم نبود آگه فضولی کرده... چون چیزی تو

اتاقم نبودکه این باهوش رفته دنبالش...

آریا سکوت کرده بود... خوبه که دخالت نمیکنه....

لبخندزد تا از تک وتا نیوفتد... من هم منتظر بودم تا خودش روتوجیح کنه..

إلسا خب خب اون لباس توکاور لباسات چیکار میکنه؟

ابروم بالا پریدوشال روسرموبه پشت گردنم فرستادم وخوب گردنبنده

ویدیوچشماتش برقی زدومن با طمعنینه گفتم:تواتاق من چیکار میکردی؟

پوزخندی زد: من خانوم این خونه عم هر جادلم بخواد سَرَک میکشم...
 آخ آریا خیلی قشنگ نیشخندبه جایی زد...
 من خانوم خونه من مترجم مخصوص دامیارم... پس لطف کن خانوم خونه
 من بعدسمت اتاق من سَرَک نکش البته هیچی تو اتاقم نبود...
 ضایع شدی نه؟
 جوابی ندادوبی حرف از کنارم گذشت وتنه ای زدومن مچ دستش روگرفتم:
 ببین مو فرفری چشم زیتونی لب شتری ابرو کُلفت کاریت ندارم رو روان
 من اسکی نرو خب؟
 آریا خندشو پنهون کرد... خودم هم از این قافیه مسخره خندم گرفته بود
 مچ دستشو به زور رها کردوتندی رفت...
 آریا بشکنی زد: ببین موفر فرفری چشم زیتونی لب شتری ابرو کُلفت کاریت
 ندانم رو روان من اسکی نرو!
 هر دو خندیدیم... آریا حرکت کرد...
 تقه ای به در زدم: دامیار مهیاسم میشه پیام داخل؟
 صدای محکم ورساش وشنیدم: بیا..
 دروباز کردم و همراه آریا وارد اتاق شدیم...
 دامیار*
 فنجون قهوه ی اسپرسو رو کنار گذاشتم و نگاهمو به هر دوشون دوختم...
 آریا عین همیشه بوی ادکلن سینگیلش میومد...
 چشمای عسلی با اون دوره طوسی برق میزد...
 شیطنت بود مهربونی که همیشه بود...
 بعداون شبی که فهمیدم عاشق دایانابوده نگاهم غیربرادر هم به عنوان

عشق دایانا بود... من خنگ بودم که متوجه نگاهش با لذت و مهر بونیش به دایانان شدم....

دلخوریش رو حس میکردم... سرسنگینیه هردوشون... مخصوصا فراز... مهیاس همیشه اجازه بدی من به مهمونی نیام؟

نگامو به چشماش دوختم... با لبخندنگاهم کرد... عین دختر بچه هایی که برای نشوندن حرف خودشون به گُرسی لوس میشدن و لبخندای به پهنای ردیف دندوناشون میزدن... من باید بیای!

آریا خواست لب باز کنه که مهیاس گفت: ترجیح میدم حضور نداشته باشم من که به هیچکس جز شما و آریا و فراز آشناییتی ندارم پس نیام بهتره... ذهنم رفت به سمت پاساژ!

اون لباس براق! که چشمای طوسی ورگه های بیشتر عسلی انعکاس قشنگی به چهره ی پراز لذتش میداد...

نگاهم سمت گردنبند رفت بین موهای بلندلختش مخفی بود... لب باز کردم: باید بیای فقط...!

آریا و مهیاس با کلافگی نگاهم کردن و من ادامه دادم...: من یه قردادکاری با مردی به اسم جوزف دارم که درکی از زبون مسخرش ندارم میای منو جوزف حرفامو نومیزنیم قردادو میبندیم میری!

ارجمند میگم برت گردونه... لبخندش عمیق تر شد... احساس کردم شیرینی لبخندش به من هم سرایت کرد... ولی نذاشتم رو لبهام نقش ببنده...

آریا طی این مدت نگاهش همه جا بود الا صورت من...
 بی تفاوت نگاهو به چشمای براق و نقره ای ولی گاهی اطلسی رنگش دوختم
 دست آریا رو با استیضال کشیدومن هیچ دوست نداشتم اینقدر به فراز و آریا
 نزدیکش شدنش رو...
 به خودم نهیب زدم به توجه پسر؟ اون هر جور بخواد رفتار میکنه!
 صدای دیگه گفت ولی نه با هر کسی اون دوتا از برادر برام بیشتر بودن...
 صدای به هم خوردن در اتاق نشون رفتنشون بود...
 بی اهمیت لباسمواز تنم جدا کردم و بعدیه دوش ده دقه ای حموم!
 تن پوشم و تن کردم به سمت کیفم رفتم و قراردادهای کاریمون برداشتم..
 بوی عطر زنبونه میومد.. شیرین و گس ...
 باز هم خودم زاحمشه... لبخند کذایی داشت و حال بهم زن...
 سمت میزم رفتم کیفم و روش گذاشتم و اون آروم با صدایی که سعی میکرد
 پراز طنازی باشه گفت: رفتم اتاق مهیاس دیدم یه چند دست لباس شب
 تو کمدشه...
 نگاهم و روی لب های رژ لب سرخش نشست: خب! من اجازه دادم بری
 به اتاق مهیاس بری؟ هان؟
 فکش منقبض شد و بعد چند دقه صدای تق تق کفشایی که میدونستم مهارت
 خاصی تو راه رفتن. باهاشون داره نزدیکم شد...
 دستش روی شونه عم نشست.. فشار خفیفی داد من دستم دور دسته کیفم
 تاب خورد... قصد نزدیکی داشت و من حالم بهم میخورد حتی نوک انگشتاش
 رو لمس کنم....
 کنار گوشم گفت: دامیار بزار باهم

برگشتم و اون کمی به عقب رفت و من گفتم: باهم؟ منو تو باهم نمیشیم!
 انگشتای دستش رو سینم نشست و من نفسم کمی گرفت...
 کمی داغ کردم ولی تکونی نخوردم... دستش بین موهای نم دارم رفت
 پوز خندم عمیق تر شد... هیچ وقت تا این حد کسی به من نزدیک نشده...
 دستم رو کمرش گذاشتم... بی تفاوت تر از قبل دستمو دور بدنش پیچیدم
 و سمت مبل هُلش دادم... تعادلی با اون کفشای پائینه بلندش نداشت...
 سمتش خیز گرفتم و که گوشه مبل مخفی شد...
 موهای فردارش رو توی دستم گرفتم ناله ای کرد ولی گستاخ تر شد...
 ماهرانه دستاش دور گردنم حلقه شد...
 مهیاس*

فقط تندتندپله های مسخره رو بالا اومدم... نفسم میرفت و میومد...
 پام پیچی خورد و محکم زمین خوردم...
 اه دو قدم مونده مهیاس... دو قدم.. مهیاس دو قدم...
 به زور بلندشدم... در اتاق رو باز کردم ولی ای کاش دستم میشکست
 ولی ای کاش همونجا نفسم میرفت...
 کاش همونجا سیاهی رو میدیدم...
 کاش دامپاروتوی اون وضع با تن پوش خاکستری رنگ و تاب دوبرنده قرمز
 رنگ ایسا نمیدیدم...
 دستم از روی دستگیره در سُرخورد...
 دامپارنگاهم میکرد... فقط نگاه بود ولی روی من هنوز رو صحنه چنددقه
 پیش بود... تموم حواسم از پی آریایی که از سرش خون میرفت گذشت...
 و رسید و رسید به این صحنه رسید... که ای کاش نمیرسید...

إلسا پوزخندی زد... برام اهمیتی نداشت...
 اصن که چی که تو مسخ اون صحنه شدی مهیاس؟
 اصن که چی دامیار نگاهم میکر دو انگار میخواست توجیح کنه که چرا...
 اه لعنتی...
 دامیار نزدیکم شد... بغض کردم... عین کودکیم که وقتی میدیدم مهمام برای
 دختر همسایه آبنبات چوبی خریده ومن فقط آشغالش ومی دیدم...
 بغض کردم ولی با درد فقط چشماموبستم...
 بستم که نبینم که اون چشمای ترسناک حالا توش چیزدیه ای موج میزد...
 دستاش انگشتای یخ زدمولمس کرد...
 تندى چشماموباز کردم وقدمى عقب رفتم ودستاش ورها کردم...
 حواسم پی شالم نبودکه طى این دوییدن از سرم افتاده بود...
 وحالا موهای خرمایی رنگم به صورت عرق کردم چسبیده بودن...
 من آریا!
 همین یک کلمه انگار راه تنفسم وباز کرد...
 نگاهم گره خورد به چشمای روشن تر از همیشه إلسا...
 ولی خب چه اهمیتی داشت! روشن یا تیرگیش اصن این دوتا زن وشوهرن
 به توجه ربطی داره که با دیدن اون صحنه...
 پوووفى کردم...
 عقب گرد کردم ودامیار کمر بندشلوارش روسفت کرد وتن پوشش روازتنش
 جداکرد ولباسی از کمبیرون کشیدومچ دست من روهم کشیدوهمراه
 هم از اتاق بیرون اومدیم..می دوییدومن هم بدون هیچ حسى..
 تهى از دیدن اون چندلحظه قبل میدوییدم....

دامیار*

صدای گریش و خوب میشیندم....

نگاهم به دستم رفت درد میکردولی نه بیشتر از دیدن کسی که توبهترین شرایط زندگی موبدترین اتفاق زندگیم راه به راه نقش داشت و الان زیر تیغ جراحی بود...

فراز سعی داشت گریه ی مهیاس و قطع کنه ولی موفق نبود...

فریاد کشیدم: ساکت شو تا نفرستادمت بری...

یکهو هق هقش خفه شد و فراز پراز کینه یا نمیدونم نفرت یا شایدم....

پوزخندی زد... یاد دوساعت پیش و حرکات زننده ی الساونگاه پراز بغض و گرفته مهیاس افتادم...

تازگی ها فکر میکنم فکر...

فکر به اینکه حالا که فهمیدم مهیاس دختر خاله منه یعنی مسئولیتی در قبالش دارم؟ فکر نمیکنم....

فکر میکنم اگه اون روز دایانا زیر تیغ جراحی نمیرفت الان کنار آریا لبخند میزد و با خیرگی به عکس دونه فره خودش و آریا نرم میخندید...

فکر میکنم فرازی که چندسالی از من بزرگتره و هنوز که هنوز جز فریناز کسی تو زندگیش پایه نداشته به کجامیره؟

فکر میکنم به....

به؟! بازم اون چشمای طوسی که امتداد نور خورشیدرگه های عسلی به قسمت شفاف چشمای پراز نمیدونم مهربانی یا شایدم شیطنت هایی

که با فحش های هر نوع حیووونی به فراز و آریا میداد...

لیوانی سمت چشمم اومد... بالاتر اومدم که به چشمایی که چند لحظه فقط چند لحظه اجازه خطورش رو توافکارم دادم رسیدم....

با بغض هم لبخندش تازگی داشت... لیوان و گرفتم...

کنارم نشست: همراه فراز بوده داشته به فراز فرمون میداده از حیاط بیرون بیاد که یه ماشینی که نامعتدل بوده بهش میزنه اون سرش محکم به صندوق ما شین فراز میخوره و درجا بیهوش میشه!...

به نظرم واقعا به توضیحش نیاز داشتم تا باز نرم سراغ فکر هامو بگم چرا آریا اینجوری شد....

کمی سمتش برگشتم: مهیاس؟

بالبخندن گاهم کرد ولی اون لبخند لذت اون موقع که تو پاساژ بالا پایین میرفت و نداشت... نمیدونم شاید از دیدن اون تصویر سوء تفاهمی برایش پیش اومده.

من منو السا تواتاق....

دستشو بالا آورد... کار خصوصی و زناشویی شما دونفر به من مربوط نیست... سریع از جا بلند شد و از محوطه سالن بیرون زد...

مربوط نیست! که اون جور بغض کرد! مربوط نیست که... اصن چرا برای خودت دلیل میاری؟ معلومه که برایش مهم نیست... اون دختره احمق جوری رفتار میکرد که انگار ماداشتم همومیوسیدیم... ولی من فقط قصد دور شدنش داشتم ولی انگار بدجور سیریش شده....

با بهم خوردن دراتاق عمل لیوان و کنارم گذاشتم سمت دکتر رفتم خندید و دستشور و شونه عم گذاشت: چیزی نشده پسرم یه ضربه بوده که گیج گاهش خورده و انگار این دوست شما قبلا بخیه ی عمیقی داشته که اون بخیه سرباز کرده و خون اومده....

سری تکون دادوبا نگاهش دنبال چیزی گشت و پرسید: اون دوتا کوشن بیچاره داشتن
از نگرانی سکنه میکردن گفتم باید دوتا تختم برای....
صدای دوییدن مهیاس و فراز اجازه صحبت و چرت و پرتاشو گرفت....
مهیاس باز اشکش عین فواره سرازیر شد: چی شد دکتر آریا خوبه؟
دکتر بود جوابی که بهشون داد من از بیمارستان بیرون زدم....
صدای زنگ موبایلم رو اعصابم رفت..

من شما؟

سانیارم...

کار تو بگو!

میخواستم بدونم مهیاس حالش خوبه میخوام یه خبر خوش بهش بدم...
میشه یه شماره ای ازش بهم بدی باخودش حرف بزنم....
کنجکاو شدم ولی اهمیتی ندادم و شماره فراز و بهش گفتم
تشکری کرد و گفت: دامیار نمیخوای بیای پری...
تلفن قطع کردم... میلی به دیدن اون زن نداشتم...
میلی به وجودش نداشتم... مادری درحکم کرد و دایانار و ازم گرفت بسه...
پزخندی زدم و قلبم درد گرفت... جای زخم رو خوب حس میکرد...
کمی پام خم شد دستمو به دیوار گرفتم و چشممو چنددقه بستم....
لعنتی همیشه توی یه مدتی قلبم بهم یادآوری چیزای مسخره و میکرد...
نفسی کشیدم هوای بوی تابستون رو میداد همیشه از تابستون بیزار بودم...
شماره ارجمندو گرفتم... چنددقه بعد رسید من گفتم: آدرس و برات فرستاد؟
سری تکون داد و حرکت کرد...
نیم ساعت بعد نگاهم به کوچه خلوت بنبستی افتاد..

از ماشین پیاده شدم... ارجمند هم پیاده شد...
 دستم پشت کمرم رفتم... واصن به این فکر نکردم که
 پوزخند زدم و ارجمند قلاب گرفت و من بالا پریدم...
 درو بر اش باز کردم... همراهم وارد خونه شد...
 نگاهم به مردی که رومبل دراز کشیده بود افتاد...
 ارجمند سمت اون مرد رفت طبقه بالا رفتم و دقیقاً جلوی اتاق سوم ایستادم...
 در اتاق و که باز کردم نگاهم بهش افتاد... موهای کوتاه چتری...
 چشمای بسته شده و لباس سفید... نگاهم چرخ خورد به اسلحه رو میز چرخ خورد همون
 موقع گوشی موبایلش زنگ خورد...
 قبل اینکه موبایلشو برداره چرخ خورد...
 خودموبه موبایل اسلحش رسوندم...
 اسلحه رو مقابل صورتش گرفتم: تکون نخور...
 ترسیدن نگاهم کرد چشمها درشت قهوه ای با مژه های بلند مشکی...
 زیبایی چشم گیری داشت ولی برای من هیچی اهمیت نداشت...
 نگاهموبه صفحه موبایلش دوختم اسم تیفان چشمک میزد...
 اتصال و برقرار کردم صدای بلند تیفان اومد: سحرزود از خونه برو...
 لُرد برات یه آدم کش فرستاده سحر..
 موبایل و سمتی پرت کردم... پوزخندی زدم: دیر گفته
 سحر چی از من میخوای اون لُرد لعنتی چی میخواد؟
 پوزخندی زدم: زرنزن..
 دستم سمت ماشه رفت و در اخر سحر بود و غرق توی خون....
 خصومت خودش و لُرد به من مربوط نبود...

من فقط می کشتم بابی رحمی ...
 ارجمندنگاهم کرداونم باورش شده که من شدم یه قاتل...هه....
 موبایلم زنگ خورد صدای خوشحال مهیاس چنددقه قبل ویادم برد:
 دامیار کجایی؟ وای دامیار دیدی گفتم داداشم زندس باهاش حرف زد
 اخمی پیش زمینه صورتم شد..
 نفسی کشیدم و جوابی ندادم...
 نگران پرسید: دامیار حالت خوبه؟ چی شده؟
 من آریا!
 خندید: واسا
 صدای شاد آریا تو گوشم پیچید: به سلام خفاش اخمو چطوری عمو؟ نمیگی
 یه مریض داریدپاشدی رفتی اینه رسمش داداش ؟
 اخمام باز شد دلخوری که ازم داشت رفته بود...
 من خوبی؟
 آریا عاره بهتر از قبل عمل انگار جون گرفتم معلوم نیست تو سرم انگاریه
 چی جا گذاشتن مخم تا به تا شده...
 صدای خنده فراز و مهیاس اومد...
 من کی مرخص میشی؟
 آریا فردا بعدیه سی تی اسکن از این دسگاها که میری توش از اونا..
 اوووو چه تجربه ای...
 لبخندی روی لبهام نشست: خب کاری نداری؟
 اعتراض کرد: بی لیاقت بلدنیسی کمپوت بگیری بیاری بیای عیادت..!؟
 راستی دامیار مهمونی! لامصب میخواسم مخ بزنا گندت بزنه فراز باون

بیرون او مدنت....

من حالا تا شب وقت هست بپرس شاید مرخصت کردن...

مهیاس مرخصم بشه نمیزاریم بیاد مهمونی تازه سرش بخیه خورده استاد

باید استراحت کنه....

آریا برو دامیار به مهمونات برس بای بای

گوشی قطع کردم وارجمندگفت: بهتر شدن؟

نگاهش کردم: عاره

زیر لب خداروشکری گفت...

مهیاس*

واییی چه قداین آریا پُر حرفه بالاخره مسکنا عمل کرد و خوابش برد...

فراز نگاهم کرد: تو نمیخوای استراحت کنی سه چهار ساعت همش واسادی

من نه باو با خبر زنده بودن مهم خیلی خوشحالم خیلی..

نگاه فراز به پشتم افتاد و نمیدونم چی دید که چشاش گرد شد و گفت: من که

گفتم نیا ای خدا...

برگشتم زنی قد بلند با چادر مشی رنگش و صورتش گرد بامزش بین

روسری خوش رنگ بنفش مخفی شده بود...

پشت فری راه افتادم...

زن با اخمی و لهجه گفت: فراز خیر نبینی اینم آدرس تودادی پسره...

ادامه حرفش تو نگاه به من قطع شد... خندیدم و فراز گفت: عاخره مادر من

عزیز من فریبا جونم بیکاری اومدی دوتا غول چماغ هستن دیه

محکم به کتفش ضربه ای زدم: من غول چماغم بالین هیکل ظریفم...

خندیدوزن با عصاش ضربه ای به پای فرازد: بلا با خوشگلا میپری؟
چشام گرد شد... فراز بلندبلندخندید...

بی رو دروایسی دستشودورشونم انداخت: عزیز خوشگل که هست ولی
یه بیشعوریه یه زبونی داره آریا کم آورده....
خندیدم وگفتم: سلام عزیز جون مهیاسم..
لبخندی زدو تسبیح سفید رنگشودورمچ دستش پیچید...

دستموگرفت: پیرشی مادر چه اسم زیبایی وچه صورت ماه وزیباتری!
فراز اهوع اهوع هندونه هارونگاه...
زیرلب تشرزدم: خف باو
خندید: ببین عزیزبه نوت فحش داد...
عزیزاخم شیرینی کرد: خف باو...
خندیدم: بیا عزیزجونتم راه افتاد..

زبونمو بیرون اوردم که عزیز زد رو دستشوگفت: مادر اینکارا چیه؟
خندیدمولب گزیدم: ببخشید عزیز
عزیز لبخندشیرینی زد: آریا کجاست؟
فراز عین خرس خوابیده اینقدر حرف زد حرف زد که مسکن عمل کرد
و خوابید...

عزیز پلاستیکی سمتون گرفت: بیا مادر اینوبراتون درست کردم....
دامیار کجاست نمی بینمش؟
من یه کاری براش پیش اومد بعد اینکه فهمید حال آریا خوبه رفت
عزیز دلم براش تنگ شده خیلی وقته دامیارو آریا روندیدم...
عصا زنون به سمت اتاق آریا رفت....

پشت عزیزجون همراه فراز راه میرفتم...
 دستی روموهای آریاکشیدولبخندزد...
 من تازه خوابیده...
 فراز عاره عین گووریل هم خوابیده...
 عزیزاخمی کردوگفت:فرازچشم دریده این چه وضع حرف زدن ماشالا روز به روز دارید
 پیشرفت میکنید!
 فرازبه من اشاره کرد:والا به خاطر حضور بعضیاس.....
 من دروغ میگه خودش بد دهنها عزیز
 عزیز خدامرگم بده فراز!؟
 لهجه ی شمالیشو خوب حس کردم....خنده ای کردم....
 کمی بعداز اتاق بیرون زدیم ...
 عزیز دستمو گرفت:مادر از دواج نکردی که!؟
 فراز تک خنده ای زدومن پاشو له کردم...
 من نه عزیزجون من مگه ترشیدم یا رو دست موندم؟
 خندید ومن تک دندون طلاش رو دیدم...
 عزیز عه نشونت کنم واس فراز یا آریا!
 فراز با اعتراض گفت:عزیز!!!!
 عزیز خندید:شوخی کردم پسر من تونگاهت میبینم که مهیاس رو مثل خواهرت دوست
 داری!..
 عزیز بریم نماز خونه من نماز شکر بخونم شما هم یه چی بخورید..رنگ به روی
 ندارید...
 دامیار*

دستشوفشردم: خوشحالم کردید!

سری تکون داد: مرسی از دعوتت مهمونیای تو همیشه خوبه و پر درآمد...
 هه مخصوصا واس تو با چرب زبونیت...
 دختر قد بلند و کمی تپلش هم مشتاق برای دست دادن بود...
 ولی به یه خوش آمدید خالی اکتفا کردم...
 فراز هم وارد مهمونی شد و پشت بندش
 نگام بهش افتاد چشمش برق میزد و خوشحالی بیداد می کرد...
 فراز دستشو محکم گرفته بود...
 اخمی رو صورتم نشست...
 فراز عزیز او مده بود!

عزیز؟ همون زنی که تو واکنش اول قد بلندش جذبیت میکنه
 بعدهم صورت گرد بامزش...
 من توبهش گفتمی؟
 فراز نگرور شد محبور شدم...
 سری تکون داد و موهیاس گفت: سیلام رئیس جونم میدونم قرار نبود بیاما
 ولی خب آریا و فری بهم قول داده بودن مهمونی نیومدم بریم بیرون
 ولی با وضع آری فری گفت به مهمونی بیام!
 ابرو بالا انداختم از تند صحبت کردنش...
 فراز کمک نمیخوای؟
 خواستم جوابشو بدم که نگاهم به ایسا افتاد..
 لباس مشکی رنگ کوتاه که پاهای برهنش توی چشم بود..
 کفشای مشکی که درست رنگش برابر با مشی موهاش بود...

همراه بنجامین وارد شد..

جلوی من که ایستادنگاهی به مهیاس کرد...

میدونستم مهیاس توی اون لباسی که قرار بپوشه شاید ستاره این مهمونی بشه

و شاید هم خیلی ها چشم هاشون دنبالش بیوفته...
کاش به مهمونی نمیومدی!

دستموسمت مهیاس دراز کردم که اخمی کرد و آرام گفت: من زن شما نیستم

و خوب فهمیدم طعنه ی اون صحنه ظهور زدومن گفتم: بیا اینجا و اسا کارت دارم فراز

برو سراغ ارجمندبگو اون کیکی که سفارش دادیم و بره بگیره

خودت هم باهش برو چون یه سری خرت و پرت هم باید بیارید!

نگاهش رو به مهیاس دوخت... چشموبرای آرامش خیالش رو هم گذاشتم و اون

لبخند زد...

مهیاس کنارم ایستاد و ایلساهم سمت دیگه عم...
حسادت رو خوب توچشمای ایلسا میدیدم..

دست ایلسا که دور بازوم میخواست حلقه بشه و پس زدم: پرونشو

مهیاس حواسش به ما نبود...

مانتوی یشمی رنگشو از تنش جدا کرد و گفت: برم لباسمو عوض کنم؟

نگاهش کردم: و ایسا باهم میریم..

سری تکون داد و رو صندلی پشت من نشست...

ایلسا چیه چته به اون دختره اینقد اهمیت میدی؟ هم توهم فراز هم آریا!

نگاهش کردم: به تو مربوط نیست..

بنجامین سمت مالو مدونفهمیدم چی گفت و به مهیاس گفتم: این چی میگه؟

مهیاس خندید: هیچ میگه اون سمت کارت دارن تو برو خودش با ایلسا

جلوی در وایمیسن...
 من بگو اوکی حواسش جمع باشه...
 مهیاس اینو به آمریکایی به بنجامین گفت...
 من پاشو مهیاس بریم
 سری تکون دادوکنارم قدم برداشت...نگاهای روشو خوب حس میکردم
 چون مهیاس یه شخص ناآشنا بودو همه دنبال این بودن که بدون کیه...
 مهیاس چرا اینا اینجور نگام میکنن؟
 نگاهش کردم:اهمیت نده...
 در اتاقیو بازکردم:بیا برو تو
 کلید ودستش دادم:پوش من ده دقه میام تا خودمم لباسامو عوض کنم
 لبخندی زدوگفت:باشه منتظرم..
 میون جمعی که دور هم حلقه زده بوودن رفتم...
 جوزف سلامی دادومن خوب حرفای بی سرو تهشونفهمیدم...
 همه بابت مهمونی تشکر میکردن خب همیشه تومهمونیای من یه چیزی
 گیرشون میومدوهمیشه شلوغترین مهمونی ها مختص من بود...
 ده دقه ای باهمه مشغول بودم که نگام به ایسا رفت که سمت همون اتاقی
 که مهیاس توش بود میرفت....
 به سمت اتاق رفتم بافاصله چهارقدم پشتش راه میرفتم دستشو رو دستگیره گذاشت
 که به خاطر قفل بودن در بازنشد...
 مهیاس هم فکرکنم فکرکردمنم چون دروبازکرد..
 کناردر ایستادم صدای صحبتاشون میومد..
 ایسا کوچول برات یه پیشنهاد دارم تا دست ازسر دامیاربرداری!

مهپاس من به دامیارکارندارم پیشنه‌اتم بزارلبه کوزه آبشو بخور..
 اِلسا بنجامین میخواد که یه مدت باهم باشید..
 مطمئن میتونه تورو عاشق خودش کنه!!!
 مهپاس ببین گوریل انگوری من حوصله ندارم الان دعوا میکنم باهات
 تهش حقارت نصیب تو میشه پس ببند در گاله دهن‌تو گمشو
 من برو به بنجامین بگو فکر اینکه مهپاس وداشه باشه یا هرچی از توسرش
 بیرون کنه مهپاس با پسری که دخترداییشو دستمالی کرده و همش نگاهش
 بین همه زنا میلوله هیچ کاری نداره...دیگه نیبیم خبر بیاری ببری...
 وگرنه من میدونموتو!!!
 اِلسا به توجه؟مفته کشی ها؟چیکارشی هان؟
 من مهپاس دختر خاله ی منه نفهم یه مدت پیش من هست بعد که رفت
 هر غلطی خواستی کن مهپاس به من سپرده شده فهمیدی؟
 تعجب کرد:دروغ نگو
 من مهم نیس باورکنی یانه حالا برو بیرون!
 به سمت اومدوبا چندشی وپرویی تموم گونموبوسید!
 بهش توپیدم: این لوس بازیای و مسخره بازیاتو یه بار دیگه تکرارکنی فرستادم
 خونه بابات فهمیدی؟امشب هم نه به من میچسبی نه چیزی شیرفهم شدی؟یا جور
 دیه حالیت کنم؟
 زهر خندی زد:از همه این حرفا توکارات پشیمونت میکنم!
 جوری نگاهش کردم که دهنش بسته شدورفت..
 اصن حواسم به مهپاس نبود..
 من چرا نیوشدی؟

نگاهم کردموهای لختشو عقب فرستاد: نشد!

چی؟

میگم دامیار همین لباس تنم مگه بده؟ ها؟

اخمی کردم: من تورو توی این مهمونی به عنوان مترجم خصوصیم معرفی

میخوام کنم مهیاس باید جوری بگردی که برازندت باشه!

سری تکون دادو وارد اتاقی که گوشه این اتاق بود شد..

پووفی کردم و لباسمو عوض کردم...

دکمه های سر آستینمو بستم...

کروات مشکیمو دور گردنم پیچیدم... موهامو درست کردم...

خم شدم و از تو آینه نگاهی به خودم کردم که پشتم مهیاس و دیدم...

ابرو بالا انداختم... موهای خرمایشو دورش انداخته بود و باسنجاق نقره ای

چند تارشو به کنار گوشش تابیده بود...

نگام رو گردن بند لغزید... نگین روش برقی زد...

خوب بود که لباس بالا تنه بازی نداشت... چرخ خورده: خوبه؟

سری تکون دادم و نگاهی خیره ضایمو به ساعت دوختم....

جلوتر اومدم و توی صورتم افتاد و بالا فرستاد و گفت: این جور بهتره رئیس..

نگاهش کردم... لبخندی زد و گفت: چیه هی زل زل نگام میکنی!؟

دستشو از روی کمرش برداشتم و محکم گرفت و فشاری دادم که گفت:

خوبی؟

زیر لب گفتم: کاش نمیومدی!

مهیاس*

فکر کردم متوجه نشدم ولی خب من کلا فضولم و خوب متوجه همه چی میشم

لبخندی زدم: میخوای بمونم تو اتاق؟

چشم غره ای رفت و من خندیدم..

دامیار ناز! عشوه! زبون ریختن! فضولی! همه اینا رو کنار میزاری و عین بچه آدم

کنارم میمونی فهمیدی؟ تا وقتی فراز اومد بدم تورو دستش...

انگار من سر باره اینم پسره بیشور هیچی بهش نمیگم هی دهنشوباز

میکنه و چرت و پرت میگه دستموازدستش بیرون کشیدم: آقای محترم لطف

کن دست منو نگیر که غر غر شو ایسا سر من بیاره؟ درضمن خوشم نمیاد

هی طعنه میزنی من خودم میتونم حواسمو جمع خودم کنم...

الان هم اگه قرداد مسخره شما نبود من پیش آریا بودم....

اخمی کرد: بعد قرار داد میفرستمت بری برو بجشب بهش...

با این حرفش ابروم بالا پرید...

من معلومه میچسبم بهش حداقل هی طعنه نمیزنه و نمیگه فلان کن بصر

کن بدم میاد ازت بدم میاد از دستور دادانات من چندماه دیه میرم از

دستت خلاص میشم ببینم اون موقع کیوپیدا میکنی زوربگی!

واون دختره بیشعور نیاد عقدشو سرم خالی کنه درحالی که نه باهات

کاری دارم نه برام یک ذره مهمی!

نگاهم کرد با خشم یا شایدم من به حالت چشمشاش گفتم خشم...

دامیار به خاطر همونه ازظهر تا حالا که اون صحنه.....

بین حرفش پریدم: اون صحنه چی؟ تو ایسا زن وشوهرید واصن برای من

مهم نیس که چی دیدم چون پیش میاد و من یهو وارد اتاق شدم وخوشحالم که

با ایسا کنار اومدی ومیخوای زندگی خوبو باهات شروع کنی!

باورم نشد یه مشت چرت و پرت تحویل دامیار دادم...

مهم نیست؟

زندگی خوبیو باهاش شروع کنی؟!؟

خاک تو سرت مهیاس خودتو از چشم انداختی!

به جهنم صاف افتادم تو قلبش....

دستمو رو دستگیره در گذاشتم اوون گفت: چند ماه دیگه که رفتی خیال

منم راحت میشه وهی نمیترسم از اینکه خرابکاری کنی یا تیز بدی یه جا

دیگه حواسم پی ت نمیره وحتى واس اطمینان بیشتر پشت ماشین

فراز نمیام تا حواسم باشه

ادامه حرفشو نگفت.... یعنی این دنبال منو فراز هر جا که میرفتیم میومد؟

چاخان میگه باو تو باور نکن...

پوزخندی زدم: برام مهم نیست...

برگشتم پوک عمیقی به سیگارش زد و از جا بلند شد دست منو کشید و من تقلا کردم تا

دستمو ول کنه بی فایده بود...

با پایین او مدنمون از پلها نگاهاسمتمون کشیده شد...

اون مهیاس چنددقه پیش کجا و اینی که الان اینجاس کجا!

رگای دست دامیارو خوب حس کردم منقبض شد...

بعد چنددقه سکوت صدای دست زدنا بلند شد...

دامیار به سمتی رفت وبعد چندی بالا سکویی ایستاد و من هم کنارش...

نگای فر فری عین قاتل برو سلی به من بود...

آیت الکرسی خوندم با این نگاهاش و بنجامین لبخندی خیلی مسخره ای

رو لبای قیتونیش بود...

دامیار به مهمونی من خوش او میدید میدونم از زمان ورود مهیاس همه کنجکاو شدن

که بدونن کیه!...

دستش پشت کمرم نشست و منو کمی به جلو هدایت و گفت: مهیاس مترجم خصوصی منه... و مدت کوتاهی پیشمه تا مترجم جدیدی پیداکنم....

پچ پچ های بلندش دویکی از میون جمع به تمسخر گفت: چندتا چندتا دختر خوشگل کنار خودت نگه میداری!؟

فک منبض شده دامیار نشون عصبانیتش بود..

من آقای محترم من تنها مترجم هستم نه چیزدیگه ای فکر کنم کارای خصوصی رئیس من به شما مربوط باشه چیکارشی مگه که تیکه میندازی؟ سکوت بدی بود و من منتظر جواب بودم ولی اون پسر جوابی نداد... دامیار لبخند محوی زد که فهمیدم این بلده بخنده.....

یک ساعتی از مهمونی مسخره میگذشت و من بیشتر حوصلم میپوکید...

دستی جلوم قرار گرفت و بالاتر اوادم و صورت جذاب و خطرناک فراز و دیدم خندیدم: الان پیشنهاد ر*ق*ص دادی؟

خندید: هی بگی نگی... ناراحتی برم؟

چشم غره ای رفتم: یه ساعته منو با این گنداخلاقه بوزینه تنها گذاشتی رفتی! من چی بهت بگم!؟

خندید! دستمو کشید و به سمت پیست ر*ق*ص رفتیم...

این سوم باره با پسری میرقصم اول مهمام و دوم پوریا که تو عروسی دوست مشترک مهمام و خودش باهانش رقصیدم...

من فری توجه کردی خیلی دستات زمخته؟

نگاهی به من کرد و بعد نگاهی به دستاش!

خندیدم:نگاه پیر و چروکیده...
 اخمی کردوبا آرنجش به پهلوم زد:میمون زشت...
 خندیدواون گفت:زهرمار ببین چه چیزایی تودهن منو آری انداختی..
 نوک انگشتامو گرفت وادامه داد:این لباس فوق العاده بهت میاد مهیاس
 سلیقت عالیه...لباس دامیارکه فوق العادس ازشیش فرسخی معلومه
 که این دوتا لباس ست همن....
 من اهوم دیگه بعد مهمونی لباسو بهش پس میدم...
 چرخى خوردم واون گفت:منوآری یه تصمیمی گرفتیم...
 سرموبالا اوردم واون دستشو بالا گرفتو من از زیردستش عبور کردم..
 من چه تصمیمی!
 به چشمای برجذیس چشم دوختم:چه تصمیمی فراز!
 قبل رفتنت میگیب باید همه چی تموم شه...
 چه با دامیار چه بدون دامیار...
 ابرو بالا انداختم کنجکاو که میشدم پوست لبمو میگندم...
 من خب به منم بگو!
 نخیر منوآریا قول دادیم کسی ندونه....
 ابروبالا انداختم:کاری نکید که پشمون بشید!..
 بخندی زد:نه عزیزدلم...
 به نظر مهمونی مزخرفیه چرا همه عین طلبکارا نگام میکنن..?
 دستموزیرچونم گذاشتم وبه دخترپسری که برعکس لباساشون قیافه زمختی داشتن
 باهم میرقصیدن...دخترهم اینقدسیاه پوست!
 چرا دروغ گفتی؟

نگاهموبه کفشای بر اقا ش دو ختم و دستامو رو پام گذاشتم وبی تفاوت گفتم
من به تو دروغی نگفتم آریا یکهو اون حرفو زد تو زیاده روی میکردی!
بیشتر نزدیکم شد جوری که صدای نفساش کنار گوشم میومد!

بنجامین چرا پیشنهادمو قبول نکردی؟

میلی با بودن با پسری ندارم!

ولی خب منم هیچی کم ندارم!

برام مهم نی چی کم داری یا نداری دوست ندارم بهم نزدیک بشی!

اخمی کرد: مهیاس وارد زندگی خصوصی ایلسا و دامیار نشو

نگاهش کردم و خنده ای کردم: ببخشید واقعا به تو هیچی ربطی نداره

در ضمن من وارد زندگی خصوصیشون نشدم محض اطلاع..

از جابلندشدم که روبروم ایستاد: ببینم که آویزونش باشی!

ابروم بالا پرید: هوووی پسره هیچی بهت نمیگم واس من تعیین تکلیف نکنا

با یه خیز ستمم اومد دستش رو کمرم نشست فشاری داد که دردی

و تو کمرم احساس کردم عین یه تیغه بُرنده....

آروم صورتشو نزدیکم کرد: من هیچ میلی برای باتو بودن ندارم فقط

میخوام سایت از زندگی ایلسا گم شه فهمیدی؟

باپاشنه کفشم محکم رو پاش زدم که صورتنش از درد جمع شد ولی

ولم نکرد من با خوشنت ازش خواستم جداشم که اون بر ندگی پشتم

بیشتر حس شد انگار تو گوشت پشتم فرو رفت...

آخی گفتم و بنجامین گفت: این یه نمونه کارم منتظر بعدیش باش!

تازمانی که دورو بر دامیار نبینمت کاریت ندارم...

ناخنمامو تو بازوش بردم ویکهوکشیدم که ولم کرد من به سمت فراز

دویدم سرش گرم مهمون بود...
 نزدیکش شدم بغضم گرفته بود از اینکه من با دامیار کاری نداشتم...
 اینقدر آزارم میدن اینقد اذیتم میکنن... اینقد حرف میخورم...
 دست رها شده فراز و گرفتمو به سمت خودم کشیدم...
 بانگرانی نگام کرد: چته مهیاس؟ چرا اینقد بهم ریختی!..
 با دردگفتم: فراز کمرم!
 باتعجب نگام کرد و به سمت یکی از اتاقها رفتیم!
 تا خواستم بشینم درد تو کمرم بر اثر بریدگی بیشتر شد!
 فراز روم خم شد و دستشو پشتش برد...
 جلوی خودش گرفت و دید که به رنگ قرمز شده..
 فراز اخمی کرد: چی شده؟
 میگم بهت دردش خیلی بده انگار بریده شده...
 گوشیشو در جیبش در آورد و به دامیار زنگ زد...
 یهودر اتاق باز شد و دامیار هراسون سمتم اومد...
 دامیار پاشو مهیاس!
 ایستادم دستش رو زخمم گذاشت که آخم هوارفت...
 دامیار ببرش ویلای خودم به افسانه بگو حواسش بهش باشه...
 فراز دست زیرو پام انداخت: میبرمش دکتر نمیبینی کل لباسشو خونی کرده
 دامیار کلافه نفسشو با فوت بیرون کرد: برو منم میام..
 خواستم بگم نه نیا دیوونه تو اینجا کلی مهمون داری ولی اونقدر
 خون از دست داده بودم که چشمام رفت رفته بسته شد
 دامیار*

بازوی ایسا وکشیدم ورو مبل پرتش کردم...
 با ترس نگاه کرد سرش داد زد: دعا کن مهمونی تموم شد آگه نمیشد
 اون وسط تن لشتو حروم یکی از این مردای خرفت میکرده تا حالیت کنن
 چی شده؟
 سمتش رفتم موهای بلندشو دستم گرفتم: بهت چی گفتم بابت مهیاس هان؟
 با درد نالید: چی گفتم؟ آخ دامیار موهامو ول کن
 بیشتر کشیدمش: بهت گفتم مدت کوتاهی پیشمه بهت گفتم به بنجامین
 بگو نزدیک مهیاس نشه بهت گفتم یانه؟
 سرشو تندتندتکون دادومن با خشم غرید: بهت گفتم دست از سر مهیاس
 بردار ولی اونقدر ذهنت خرابه که فک میکنی منم میرم عین خودت باهمه
 حرف زدن زیاد میزنم بنجامینو فرستادی آزارش بده دیدی که نمیتونه مخش کنه
 الان فرستادی تهدیدش کنه هان؟
 تقه ای به درد خورد و صدای ارجمنداومد: آقا اوردیمش...
 من بیا تو
 ارجمند همراه بنجامین وارد اتاق شد..
 به تن زخمی شده بنجامین نگاه کردم: حالا رو دختر خاله من چاقو میکشی؟!
 نگاهم کردوبه همون زبون نامفهومش چرت وپرت گفت...
 ایسا با ترس نگاهم میکرد و من از خشم غریدم: ایسا یک باره دیگه
 فقط یک باره دیگه میخوام ببینم رو مهیاس کرم میریزی جوری
 آدمت میکنم که دیگه فراموش کنی کی هستی شیرفهم شد؟
 با ترس سرشوتکون دادوبا تشر گفتم: حالا هم گورتو جمع کن با
 این ولگردبرید خونه بابات اصن دیدن قیافت حالمو بد میکنه!!!

تندی زیر دست بنجامین وگرفتورفتن
 ارجمند مهیاس خانوم رو به اون ویلا همراه اقا فراز بردیم..
 شقیقه هامو با سرانگشتام مالیدم:کی؟
 یک ساعت پیش قربان...
 میتونی بری!
 صدای بسته شدن در متوجه رفتنش شدم...
 انگشتامو از سرم رو چشمم کشیدم...توی این مدت بودن مهیاس خیلی
 اذیت شدم خیلی...
 وجود ایسا وبعدهم اینکه فهمیدم مهیاس دختر خالمه...
 تصادف آریا..از دست دادن این قرداد با جوزف...
 الانم فکرم سمت تصمیم آریا و فرازه...
 کرواتواز دور گردنم باز کردم.. ودو دکمه از بالا هم باز کردم...
 سرمو به تیکه گاه صندلی چسبوندم که یک ربعی نگذشته بود تلفنم
 زنگ خورد نگاهی به شماره پدر ایسا کردم وریجکت زدم...
 زخم رو کمرم مهیاس فوق العاده عمیق بوده انگار که چاقو برنده بوده
 چون اون لباس هم پاره شده بود البته بر اثر تقلا مهیاس زخم عمیق و
 فشار چاقورر و کمرش بیشتر شده....
 این مدت هم مهیاس خیلی اذیت شد...
 هم خودم آزارش دادم هم اطرافیانم....
 فقط چندماه مونده تا بره...اون موقع به زندگیش میرسه...
 همه چیو فراموش میکنه و ذهن من از همه چی آزاد میشه...
 ودیگه فرازو آریا حواسشون پی مهیاس نمیره....

دستمو توجیب شلوارم بردم وباز اون جای عطر رو تو مشتم گرفتم...
با بستن چشمم آرامشی بهم رسید...

دستمو روی موهای نرم ولخت خرماپیش کشیدم...
چندتار از موهایم بین انگشتام رفتن....
پتورو بالاتر کشیدم که دستم که رو شکمش بودوگرفت: چیزیم نیست
انقدر نگران نباش..

به چشمای بستش نگاه کردم...
لبخندی زد: اونجوری نگام نکن پسر بد
لبخندمحو می‌کنی رو لبام نشست: بهتری؟

چشماتشو باز کرد و مستقیم نگاهم کرد: اهوم خوبم چیزی نشده که تو هی
اینجا پلاسی برو به کارات برس منم مایه در دست شدما
رو زبونم اومد که بگم نه لعنتی من بیشتر آزارت دادم نه لعنتی ایسا
سر من داره اذیت میکنه!! نه لعنتی کم خودم رنجت ندادم....
ولی هیچ نگفتم نگاهشو به لباسام دوخت: چه خبره خوشتیپ کردی!
خوشتیپ!

روصندلی رو بروی تراس نشستم: خوشتیپ؟
خندید و خواست بلند شه که از جا پریدم: مهیاس اینقدیه دنده بازی در نیار
نباید بلندی!

خندید و دستشورو دستام کشید: دامیار مهربونی بهت نمیاد نخندون منو!
دستمو روشونش گذاشتم و بالا کشیدمش به تکیه گاه تخت تکیه زد!
رو تخت نشستم و اون گفت: دامیار!؟

نگاهموبالاکشیدم واون لبخندزدولوس وارگفت:گوشیتومیدی؟
ابروم بالا پرید..خندید:توروخدا جلوی خودت زنگ میزنم!
بی حرف گوشیمو دستش دادم خوشحال گفت:مرسی مرسی
نمیدونم شماره کیو گرفت چشمکی بهم زد...

منتظروبا کلافگی نگام کرد..

مهیاس واییی سلام عشق من....

اخمی کردواون با نیش بازنگام کرد...

مهیاس :اره خوبم توخوبی!؟

طرف

مهیاس دورت بگردم

طرف

مهیاس لوس دروغ نگوها

چشماش برقی زدویهو باخوشحای بالا پریدکه توهواخشک شد وازدرد

گوشی از دستش افتاد وخودشم هم چشمه اشکش جوشید!

سمتش رفتم:آروم باش بهت گفتم تکون نخور...

نگام کردوبا دردچشماشوبست نمیتونست حرفی بزنه...

تلفنوقطع کردمواروم روی تخت خوابوندمش واون گفت:میشه به مهمام

پیام بدی یا بگی حال خوبه؟چون بدش میاد گوشی ویهو قطع کنم نگران میشه!میشه

اینکارو کنی؟

اونقدربا مظلومیت اینوگفت که مگه من میتونستم بگم نه!!

سری تکون دادموگفتم:درد داری مسکن بدم؟

سرشو تکون دادومن قرص لیوان آب ودستش دادم....

خواست دراز بکشه که کمکش کردم چشماشو بست و من کنار نشستم
دستم باز میخواست اون موهای ل*خ*ت و لمس کنه به آروم دستمو بین
موهاش بردم و لمسشون کردم..

سخته ولی اعتراف میکنم جلوی این دختر کم میارم!
مخصوصا با اون چشمایی که معلوم نیست عسلیه یا طوسیه؟
مهپاس*

مهربونی به چهره جدیش نمیومد تعجب کرده بودم!
خب شایدم خودش و مقصر میدونه!

لعنتی با فرو رفته دستش بین موهام حس خوبی زیر تک تک مولکولای
بدنم حس کردم آروم نوازش میکرد و من فکر میکردم کاش الان دستش
توی دستام بود بی اراده دستی که رو موهام بود رو گرفتم
دستای مردونه ولی بزرگش... انگشت شصتمو گرفتو پشتشو آروم نوازش
میکرد... چشمامو بستم رویه هامو پراز هوای عطر خنک و تلخش کردم...
آروم صدام زد: مهپاس؟

با یه حس شیرین که زیر پوست و استخونم رفته بودم گفتم: هوووم؟
نفسی کشید و گفت: میخوام زودتر بفرستم تا پیش برادرت بری!
اولین حس که اومد سمتم بعداون تعجب مسخره تنها یه چی!
که دوست داره زودتر از دستم خلاص شه تا به کثافت کاریاش برسه!
دومین حس من دارم اذیتش میکنم....

پوزخندی تو دلم زدم: خسته شده از دستت مهپاس!
ولی الان باس جوابشو بدی دیالا!

من هم صدامو خوشحال کردم و بدون برگشتن سمتش گفتم: جان ما؟ ایول باو

دست مریزاد پ به دومیادی داشمون میرسیم
چالی میدونی حرف زدند عالمی داشت همیشه تو مدرسه دعوا مون میشد
باد میدادیم صدامونو عین پسر همسادمون که سر بلوار عین دلمه وامیستاد
وبااون صداش که بدرد مصیبت خوردن میخورد میگف آیی بدو هندونه ببر آتیش زدن به
مالم ز نم میده طیلاقم..

حواسمو برگردوندم صدای نفساش میومد آروم بود ولی یه جورایی کلافه...

آروم کنار گوشم گف مثل اینکه خوشحال نشدی؟

تموم بدنم با بر خورد لباش به گوشم مور مور شد...

خنده ای ریز کردم و نداشتم تموم ناراحتیا ستم بیاد...

من چرا؟ ولی خب یه آدم هست که دوست ندارم ببینمش

کنجکاو گف: کی؟

زیر لب گفتم: رادین...

وبعد بلند گفتم: بی خیال میزاری بخوابم؟

حرفی نزد از جاش بلند شد و دستشوازدستم بیرون کشید نای مهربون شدنو

وگفتن کلمه بمونونداشتم....

صداش زدم واون هیچ نگفت و من گفتم: کی میزاری برم؟

با تلخی و غرورش گفتم: همین زودیا خودم میبرمت!

زیر لب گفتم: مرسی!

ولی اون مرسی خدا میدونه از ته دلم نبود...

واون مرسی خدا مونده یعنی بگو نرو....

واون مرسی یعنی....

آخ که منی که اون اول چموش بازی در میوردم الان منه لعنتی نمیخوام

از یه میلی متری اینجا دورشم...
 دامیار؟! دامیار؟ دامیار؟!
 دلم بدون مقدمه تنگ میشود...
 حتی اگر گاهی میان هیچ لحظه ای یادم نکنی!
 قانون یک حس یکطرفه این است....
 یادش میمانی وحتی او....
 بغضم گرفته بود لعنت بهت..... لعنت بهت...
 پیش خودت چی فکر کردی که منو میفرسی برم...؟
 هان؟

نمیخوام جز بعضیا زندگیم بشی!
 نمیخوام توی لحظام یاد بعضیا بیوفتم!!!

تلخ شده بودم حال همرو میگرفتم...
 فراز از شیش فرسخیم رد نمیشد... آریا هم زیاد حالش خوب نبود خونه
 عزیز استراحت میکردیه سرگیجهایی داشت که مجبور مدتی نباشه...
 دامیار؟

آخ دامیار که بعداون روزی که گفت میخواد زودتر بفرستم برم....
 نگاهی بهم نمیکنه... فقط در حد اینکه مهیاس اینقد غرنزن همین...
 اونم فهمیده بد خُلق شدم واصن اعصاب ندارم....
 نمیدونستم که گفتن رفتنم از اینجا اینقدر آزارم بده...
 وسط حیاط نشستم وبه نگاه ارجمند اون محفضای گنده اهمیت ندادمو
 بلندگفتم: چیه هان؟ جای دیگه هم میشه نگاه کنید....

سراشونوبرگردوندن....

تیمور لنگ اسمشومن گذاشتم تیمور لنگ...همون ارجمند!

سمتم اومد:دخترم چیزی شده؟چندروزه خُلقت تنگه!

نگاهش کردم:نه تیموری خوبم

لبخندی زد:دروغ نگو که بگو دوس ندارم بگم همین!

لبخندزورکی زدم:نه باو ارجمندجون حوصله ندارم رو روان همه راه میرم

سری تکون دادوهیچ نگفت...

با انگشتم خطای فرضی ومسخره ای روی زمین میکشیدموپوزخندمیزدم...

چرا پوزخند؟

به تو مربوط نیست...لیاقتم همینه....

خوب ازچی ناراحتی؟

فعلا گمشو وجدان که اصن دلم بحث نمیخواد صدبار به فرازگفتم یه خط برای اون

گوشی که آریا بهم داده بگیر بلکه اگه دلم گرفت زنگ بزnm به دوتا آدم نسناس که

حرف بزnm!

آهی زیرلب گفتم صدای قدمای محکم فرازومیشنیدم با بی خیالی رو زمین درازکش

شدم وبه آسمون نگاه کردم!

یعنی واقعا میخوام برم؟

بالا سرم فرازو دیدم اخمی به هم کردیم واون گفت:پاشو

من دلم نخوادچی!

کمی خم شد:پاشو میخوام ببرمت جایی

من فری جان اون عزیزت فریباجون کوتاه بیا

فراز پاشو بریم عیادت همون عزیزجونم

چشام برق زد: جون دامیار راست میگی؟
 مگه جون من اضافیه مهیاس؟
 نگاهش کردم در چند قدمی در ورودی حیاط بود!
 جوابشو ندادم و فرار از اخمی کرد: اجازه میفرمایید مادمازل بوگندو
 اخمی کردم: میرم لباس بپوشم
 با یه جهش ایستادم و به سمت اتاقم رفتم اینبار من بودم که ازدوتا جفت
 چشمای ستاره پوش فرار کردم... فقط یه کوچولو از وابستگی کم شه...
 قول میدم فراموشش نکنم....
 تو اتاقم بودم دنبال لنگ جورابم بودم ولی یافت نمیشد..
 دست آخر کفشم از پام در آوردم و به در اتاقم زدم: خوب لعنتی یه نشون
 بده بینم کدوم قبرستونی نفله!!!!
 در اتاقم با یه تقه کوتاهی باز شد و نگاهم به دامیار کشیده شد...
 لباس آبی رنگ که بنفش میزد..
 کت سرمه ای با راه راهای آبی و شلوار کتان سرمه ای!
 این تیپش بد نبود... ولی زیادم خوب نبود...
 نگاهموبالا کشیدم و دستشو جلوم گرفت: بیا
 سمتش رفتم: چیه؟
 دستامو گرفت و چیزی توش گذاشت و سردیش خوب فهمیدم که.....
 اجازه حرف زدن به خودمونداد: اگه خواسی چیز بودور بندازی!
 توی خونه خودم اون یادگاری که برات خریدم دور ننداز...
 خواستم حرفی بزنی انگشتشو روی لبم گذاشت: یه بارم شده با گستاخی
 تو چشمم زل نزن و نگو که فلان و بصر...

سرموپایین انداختم و اون با انگشتش دستشو زیرچونم گذاشت وگف:
 تلخی این سه روزونمیدونم پای چی بزارم شاید دلتنگ برادر توپویاویاحتی اون رادین
 هستی که چندروزیه خونه پویا رفت و امد میکنه....
 چشم گردواون ادامه داد:به خاطر همین تصمیم گرفتم هفته بعد
 بفرستمت بری!
 در عرض چندثانیه دستامویخ بست و تموم بدنم کِرخت و بی حال شد...
 بیشتر سرخم کردم که چشمای مغرور و خودخواه جذاب و خواستنیشونبینم
 در اتاقموبستو دستمو کشیدور و بروم روی تخت نشست:مهیاس؟
 نگاهش کردم باعجز بالتماس باخواهش... فقط بگو نرم دامیار فقط همین
 لبخندی زد دوستی بین موهای خوشحالت تقریبا مسی که گاهی اوقات قهوه ای
 خوشرنگی میشد برد...
 مستقیم توی چشماش نگاه کردم و اون فاصله چندسانتی وپرکردوگفت:
 توی این مدت خیلی آزار رسوندم حتی تا پای کشتنت رفتم... ولی اونقدر توی دل
 فراز و آریا جا بازکردی که توروم و اسادنونداشتن دست از پاخطاکنم!
 دلم الان یه مهربونی میخواست...
 دلم الان میخواست توی جای خلوت با بوی خوب قهوه توی بینیم باشم
 و دامیار کنار مودستای پر قدرتش توی موهام....
 فقط چندلحظه دلم همینوخواست... زیادی نبود..
 به اختیارشدم بزار امروزوبه سمت دلم برم! چیزی نمیشه که هربرداشتی
 خواست بکنه به جهنم من اینم!
 سرموروی پاهاش گذاشتم و اون بودو تعجبی که پنهون کردومن ازش خواستم:دامیار
 میشه برای آخرین بار اووووم....

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

کمی گفتنش واس منی که پرو بودم سخت شد...

خودش زرنگ بود و فهمید..

دستشوبین مو هام بردومن چشمامو بستم....

در اتاق باز شد ولی چشمام نه... دامیار گفت: فعلا برو

و خوب بوی عطر مخصوص فرازوحس کردم....

من دامیار؟

زیر لب اروم گفت: تو این جور صدا کردنا تم مشکوکه....

خندیدم: ها ها! چیه نگو که میترسی؟

بعد با خم بهش زل زدم دستشو رو چشمام کشید: نخیر من از تنها کسی که

نمیترسم تویی پس امیدوار نباش!

خندیدم: معلومه دیه خرت از پل گذشته داری ردم میکنی برم دیه چه ترسی!

دیه کیه که شب بیاد در اتاقتوبزنه و فرار کنه و تورو بیخواب کنه....

خندیدخفه خندیدو مردونه.....

ولی باشیطنت گفت: دختر شیطون نشوها و گرنه یه کار میکنم نتونی برگردی

پیش داداشتا!

من اهوع منو از چی میی ترسونی! هوم؟

نرم خندیدو حرفی نزد...

من میدونم نباید زیاد نزدیکت باشم تو الان ازدواج کردی ومن....

دستشور و لبهام گذاشت: هیشش مهم نیست خب لا اقل الان مهم نیست....

چشامو بستم و به پهلو چرخیدم و سر موتوی شکمش مخفی کردم....

من دامیار؟

حرکت دستاش توی موهام متوقف شدویه جور تردید میکرد...

ودراخرگفت:جان دلم؟

ومن بودو پرواز توی اون عطرخاص خنکش....

لبخندی محوزدم....آروم بودم دیه تلخ نبودم.....

من دامیار؟

دلم لوس شدن میخواست وبه این فقط نمیخواستم فکرکنم که الان که

وقت رفتنمه ویه حس چندگانه دارم....

چشاموبازکردم دستاشوپشت سرش گذاشته بودوروی تخت درازکشیده بود

سمتش رفتم وچندتارموهام رو دماغش کشیدم خندید:دختربد

خندیدمواون دستش دور شونم اومدومنوبه سینش چسبوندمن گفتم:دامیار؟

زیرلب گفت:جون دلم وروجک....

من بودموحس خوبی مثل خوردن یه عسل شیرین با کره...خنخ چه تشبیهی گشتم

شد)

من بودموحس لبریزاینکه کاش اونم میفهمیددرگیرشتم....

من بودموای کاش های دلموکه کاشتمومیدونم سبزنمیشه....

نگاهم کرد:چی میخوای بگی توله؟

نگاهم رنگ تعجب گرفت ازاون حرفابودا...خندیدم:توله نشده بودیم که

شدیم مرسی مستفیضمون کردی استاد!

لبخندزدومن گفتم:یه چی بهت بگم پرو نشیا باجنبه باش!

چشماشوبست وگفت میدونم میخوای چی بگی!

ازتلخی چندروزت فهمیدم...

من خب بگو ببینم آقای شرلوک هلمز چی میخوام بگم!
 پیچش دستش دور شونم بیشتر و بیشتر شد!
 با بدجنسی گفت: میخوای بگی دلت برای فراز و آریا تنگ میشه و شایدم
 واس اذیتای فر فری!
 اخمی کردم و با انگشتم به صورتش ضربه زدم: نخیرم اشتباه بود ولی نزدیک شدی!
 نفسی عمیق کشید و من گفتم: من می خواستم بگم که دلم برات تنگ میشه
 نگاهم کرد چشمش آرام بود و تیره تر از همیشه....
 سرمور و سینهش گذاشتم..... چرا الان که میخوام برم مهربون شدی عاخه؟
 خفاش اخموی من..... میدونم حسی بهم نداری!
 میدونم حتی بدت میاد از من!
 دامیار هیچ وقت فکر نکن که اگه اخم میکنم و جدیم ازت بدم میاد!
 نگاهش کردم با تعجب !!!!
 چشمش بسته بود و من گفتم: نمیخوای پیش زنت بری فکر کن منو تورو.....
 خندید از اون خندهایی که سال به دوازده ماه باس منتظر بشی و یهو پرتعجب!
 خندیدم!...
 دستش از دور شونهام دور کمرم حلقه شد....
 دامیار ببرمت یه جا!
 نگاهش کردم: یه جا! کجاس؟
 اگه میخواستم بگم که میگفتم شیطان!
 و من ادامه دادم: ترجیحاً توله...
 دامیار آماده شو...
 سری تکون دادم: الساعه قربان....

چشماشو باز کرد خواستم بلندشم که محکم تر گرفتمت وبوسه ای رو موهام زد...
 نکن دامیار! بامن اینجوری نباش! دلم طاقت نداره دیوونه....
 دلم طاقت نداره که بعدا یاد آوری اینا اشکمودر بیاره....
 بغضموقورت دادموزدم روسینش: پاشو تنبل خوب از من فیض بُردیا!
 آروم رو کمرم زد: پرو نشوعا...
 خندیدموازا جابلندشدمودستاشوگرفتموبالا کشیدمش...
 به چارچوب در اتاقم تکیه زدوگفت: بیوش!
 من خب برو بیوشم!
 من آماده ام بیوش!
 زیر لب بیشرفی گفتم وبعد پشیمون شدم... کجای این بی شرفه؟
 شلوارم که اوکی بود یه شلوار جین سرمه ای ساده....
 مانتوی آبی رنگموکه کادو عه آریا بود وبدجور دوستش داشتمو بیرون
 کشیدم ورولباس آستین بلندم پوشیدم....
 یه مانتوی شیک کوتاه که رو شونههایش با بند ودکمه تزئین شده بود همون مدل هم
 روقسمت پایین مانتو رو کمر هم بود...
 یقه اسکیموکیپ گردنم کردموشال سرمه وبا بی قیدی رو سرم انداختم وسمت
 دراتاقم رفتم: خب بریم...
 سری تکون دادوبه سمت پله ها رفتیم که دیدم ای دل غافل فرفری واساده
 با حرص نگامون کردکه دامیار تنه ای زدومنم آروم ازکنارفرفری گذشتم
 دامیار سمت موتورش رفت که گفتم: نگو که بااین بریم!؟
 نگاهم کرد: بیا بابا دوتا باد به مخ هنگت میخوره....
 سوارموتورش شدوبعدگذشت باغ و بیرون اومدنش من سوارشدم....

از شما چه پنهون از داداشم پنهون نمیکنم همیشه عاشق موتور خوشگلا بودم
لبخندی زدم دستامو محکم دور کمر دامیار حلقه کردم چونموروشونه راستش
گذاشتم وچشامو بستم: دامیار آرومتر بروها...
هرچی باشه دست فرمونم توی این خوشگله تکه مررضه من نمیخوام بمیرما آرزوها
دارم....
تو تامن یکی وکنار قبرت خاک نکنی نمی میری!
خندیدم: چه مشتاقی کنار من باشی!
نکه تو بدت میاد؟
نکه بعضیا دلشون نمیخواد....
خندیدم واون با تاسف سری تکون داد.....
فکر نمیکردم این پسراحمق بزنه به جاده...
چشامو باذوق بستم وگذاشتم شالم که دور سرم محکم بسته و سرش توی هوا
درحال ر*ق*ص بود واژگون بشه...
دستامواز دوطرف باز کردم که دامیار هم بدون گرفتن دستهای موتور اینکارو
کردومن باترس گفتم: جان من دامیار بزار زنده برگردم....
نگاهم نمیتونست کنه ولی من نیم رخ جذابشو میدیدم....
دستامواز دور کمرش آزاد کردو...
و به موازات دست من دست خودشو باز کرد...
دامیار نترس حواسم به تویکی همیشه هست...
من دامیار؟
با یه لذتی که منم خوب حس میکردم گفت: هوووم؟
من دامیار حواستوبده جاده تاریک داره میشه خطرناکه..
سرموروی کتفش گذاشتمو لبخندی روی لبهام بود...

پیچ و خمای جاده شمالو رد میگردومن هر لحظه به سرمای بدنم اضافه میشد...
دامیار نخوابیا مهیاس، الان میرسیم....

چشاموبستم: کو تا برسی!

ده دقه نگذشته بود که موتور متوقف شدونگاهاسمت ماومد...

چندمرد باعجله سمتمون اومدن ویکیشون گفت: سلام آقا خوش اومدید...

دامیاربدون اخمی و باجدیت گفت: یه امشب وویلا وهمراه زنتو مصطفی

ترک کن!

مرد نگاهش رنگ تعجب گرفت ومن یه ترسی توجونم رفت...

نکنه... اجازه اومدن فکرای مزخرفوندام...

روصندلی گهواره ای بااون شلوارجین ویغه اسکی نشسته بودم ولبهام

لبه های فنجونوبه بازی گرفته بود...

توفکر بودم!

این مهربونی ها! به دامیار نمیومد!

نکنه میخواد بلایی سرم بیاره...؟ از فکرشم انگشتای دستم یخ میبست..

دستامودور فنجون بیشتر حلقه کردم وفارغ از اینکه دامیار رو مبل تک نفره چرم فرو

رفت..

دامیار*

من میترسی؟

متوجه حرفم نشدونگاهش به بیرون بود..

فنجونمورو عسلی گذاشتموسمتش رفتم.. دستاش دور فنجون چابیشش محکم

تر حلقه شده بودووازرگای بیرون زده دستش میفهمیدم...

با تماس دستم روی شونش هینی گفت وفنجون چابیش به زمین افتاد..

خم شدو برش داشتو به من نگاه کرد..
 من میترسی از من؟
 نگاهم کرد: الان عاره...
 همیشه از اینکه بی برو برگرد حرفشومیزد دوست داشتم...
 خم شدمو آروم کنارگوشش گفتم: تو، توی هتل هم بامن توی یه اتاق بودی!
 مهیاس بودم ولی اونجا هتل بودو اینجا یه ویلا بدون آدم فقط....
 مکئی کرد: فقط منوتویی!
 دلم میخواست بخندم از دست این دختر! که چه قدر سادس...
 با دستم که روی شونش بود فشاری دادم: خیالت راحت من باهات کاری ندارم
 حتی با اون ایساهم کاری ندارم....
 نگاهش وبه گردنم دوخت: بریدگی چیه؟
 من مهم نیست
 از جابلندش دوگفت: چرا او مدیم اینجا!
 دستامو توجییم بر دم: بده؟
 سری تکون دادوبا شیطننت گفتم: بستگی داره چه اتفاقی بیوفته...
 نگاهش کردم بالاخم و اون تندتند گفت: واییی بخدا شوخی کردم میدونم
 از تو بخاری بلندنمیشه....
 چشم غره ای بهش رفتم اون نزدیک ترشد: واه خب باشه بخار بلند میشه
 ولی بی خطری! کبریت بی خطر
 سمتش رفتم که پا به فرار گذاشت: خوب خفاش اخمو! من که چیزی نگفتم!
 همینجور میدویدو فکر میکردم دنبالشم درحالی که فقط نگاهش میکردم..
 مهیاس ببین دامیار هفته بعد من میخوام برم این اخماتو بزار کنار!

با نفس نفس و اسادو دید من از جام تکون نخوردم!
 مهیاس بیشعور!
 با حرص پاشو به ستون کنارش زدکه از درد توخودش جمع شدومن آروم
 خندیدم....رو زمین نشست ومن سمتش رفتم اون زودی بلندشد:خب
 باو غلط کردم....
 من کاریت ندارم مگه لولو خورخوره ام که فرار میکنی؟
 چشاشوریز کرد:راستشو بگو دامیار باز چی شده؟تو اصن آدم مهربونی
 نیستی!راستشوبگو قول میدم کمکت کنم....
 پوووفی کردم وبا بدجنسی گفتم:مهیاس دوست دخترم میشی؟
 درحالی که پای راستش توی دستش بودداشت برسیش میکرد چشماش
 گردشدوگفت:چی؟
 دستاموتوجیبم بردمورو مبل نشستمو با جدیت گفتم:دوست دخترم شو
 خندید....بلندبلند میخندید:ای خدا!بگو چی میخوای!
 پس معلومه زرنگه....اه خواستم سرکارش بزارما...بزار باز تلاش کنم
 ببینم واکنشش چیه!!
 من شوخی ندارم فهمیدی؟
 فهمیدی بلند گفتم جوری که صدام توویلا چرخ خورد...
 باتعجب نگام کردویهو ایستادوبا اخم گفت:تا دو روز پیش میگفتی سربار
 وفلان والان یهو تصمیم گرفتی بفرسی منو بزم!باز خیریه؟حتما الانم میخوای
 بگی چون دوست دخترمی باس بیشتر بمونی!من مگه اسبازیم هان؟
 که اول مترجم بشم حالا دوست دخترت!مگه خرم فکرکردی نمیفهمم
 میخوای دوست دخترت بشم تا اون ایسا رو دست به سرکنی؟

نه آقا! از این خوابا برای من نبین..

بعد مانتوشو چنگ زدوتندتند با حرص پوشیدو من تعجب و هیچی اخمشو

عصبانیتشو قورت دادم...چه نفرتی از من داره!!!!

مسببش خودتی دامیار!یه نفرم هم واس خودت نگه نداشتی!

پوزخندی زدموگفت:واسا!!

وسط راه واسادوبا خشم گفتم:میخوام برم تهران زودباش من یه دقه نمیخوام پیش

تو بمونم!

سمتش رفتم وبازوشو کشیدم:اینقدر از من بدت میادومیترسی هان؟

با ترس و هیجان نگام کرد:ولم کن!توروخدا ولم کن میخوام برم پیش فرازا!

آمپر چسبوندم:پیش فرازچی؟هان؟بری توبغلتش واون نازت کنه عاره؟

باز گستاخ شد:خاک تواون سرت با اون مغز قد نخودت که حتی به من اعتمادنداری به

درک سیاه به دوست خودتم اعتماد نداری؟بدم میاد ازت همه چیت توی آدم

غدو خودخواهی....

ادامه حرفشو نزدیهبوبا خنده گفت:اوووو نکنه حسودی میکنی؟

تودلم خندیدم این دختر ثباط شخصیتی نداره....یهوعصبی یهو میخنده

یهو جیغ میکشه یهو مهربون میشه....

بالخم نگاش کردم:به چی تو حسودی کنم خودمو یدونه ترگل ورگلشو دارم

همه جوره هم دوستم داره خودت که میبینیش!

با مشتت چنان زد تو صورتم که یه قدم عقب رفتمواون گفت:عاره میبینم پس بامن

چیکارداری هان؟تواتاق خودم بهت گفتم اگه زنت منو باتواینجوری ببینه

توهم خندیدو...

سمتم اومد انگشت اشارشو جلو گرفت:به جان مهمام قسم یه بار دیه فقط

یه باردیه چرت و پرت بگی جوری با دیوار بیستون یکیت میکنم که هر روز
 بیان روت یادگار بنویسن!
 اختیار مواز دست دادم بلند خندیدم...
 این دخترچه قد دیوووونس... یک ذره هم صبر و تحمل نداره...
 با تعجب و با صورت افروخته از خشم و عصبانیت نگام کرد: چیه؟ ها؟
 من من باهات شوخی کردم... چرا داغ میکنی؟
 آروم گفتم: فکر نمی کردم اینقدر از من بدت بیاد...
 اخم جاشویه ناراحتی و نمیدونم چی دادوگفت: همینی که هست...
 بعد ادامه داد: بریم تهران!
 حرصم گرفت و با لحن دستوری گفتم...: هیجا نمیریم امشب توویلا میمونیم
 با لجاجت گفت: خواهش میکنم
 محکم و با اخم گفتم: نه... اگه قبل این چرت و پرتات خواهش میکردی قبول
 میکردم ولی الان نه که نه...
 با حرص و ناراحتی رو زمنی پارکت شده نشست: دامیار!؟
 هیچ وقت خوشم نمیومد هیچ دختری اسممو بگه ولی مهیاس اولین دختری
 بود که هیچ قوت مقابل مفرد صدازدم هیچی بهش نگفتم...
 و دوست ندارم پنهون بمونه که شایدو شاید چند درصد دلم برای حرص
 خوردنش تنگ میشه و برای گفتن اسمم از زبونش...
 من نه مهیاس، حالا بلندشو میخوام بریم یه چی بخوریم...
 نگاهم کرد و با عجز...
 لبخندی زد: مهیاس من شوخی کردم از منم نترس!
 پوفی کرد و از جا بلند شد..

از ویلا بیرون زدیم و کنار هم راه جاده رو پیش گرفتیم...
 دستاشو توی جیب مانتوش برد: همیشه عاشق این بودم که مهمان و سانیا
 به شمال بیام... راستی دامیار چرا پیش خاله پری...
 دستموبالا اوردم: مهیاس چیزا خصوصی من به تو مربوط نیست و هیچ خوشم نمیاد از
 داستان تموم شده ای باز خاطره جدید بسازم...
 سری تکون داد: اهوم باشه ببخشید
 کت چرمی که تنم بود روی دوشش انداختم: حوصله مریض بودنتوندارم
 سری تکون دادونفسی عمیق کشید...
 دستاموتوی جیبم بردم و باز دستم به شیشه عطرکوچیک توجیبم برخوردکرد
 همیشه از اینکه دچار یه چیز جدیدتوی زندگیم بشم میترسیدم...
 میدونستم ضعیف میکنه والان به این حال دچارشدم و میخوام هرچی
 زودتر از این فضای خفگان گیر بیرون بزنم...
 به رستوران روبروم نگاه کردم: مهیاس غذا چی میخوری؟ شمالی یا بریم
 رستوران غذای کباب و...
 مهیاس بریم بستنی بخوریم!
 با تعجب نگاهش کردم که گفت: چیه خب ه*و*س کردم... از اون پیچ پیچیا
 لبخندموتو دلم جمع کردم و به سمت دستگاہ اون نوع بستنی که مهیاس
 میخواست رفتیم...
 با خوشحالی بستنی و گرفت و گفت: زودباش یدونه هم واس خودت بگیر
 اخمی کردم که گفت: جان من! جون فراز! جون آریا!
 خنده کجی زدموناچاراً یه بستنی دیگه گرفتم توی خیابون خلوتی
 شروع به راه رفتن کردیم روی جدولاراه میرفت و هی میخواست بیوفته به من تکیه

میزد آخر سر گفتم: مهیاس بیا پایین تا پرتت نکردم توی جوب ها!
 نگام کرد و گفت: جرأت داری؟
 رفتم سمتش که هول شد و از پشت پرت شد توی گودالی سر جدول بود...
 نگاهی به بستنیش کرد: خوبه تموم شدا یه گاز میزدم تموم میشد..
 لباسش کلا کثیف شده بود و خنده به من نگاه میکرد که با تعجب نگاهش میکردم
 و گفت: چیه باو شبه کسی توجه نمیکنه... بیا کمک کن..
 دستشو گرفت و به بالا کشیدمش کت منوازتنش در آورد: بگیرش مرسی
 اخمی کردم: مهیاس هوا سوز داره...
 دستاش رو صورت من گذاشت و لپای نداشتمو کشید: من سرمایی نیستم سردم
 شد چشم ازت میگیرمش... تازه چیزیم نمونده به خونه برسیم...
 چشم غره ای بهش رفتم: من خیلی لپ دارم که...
 بین حرفم پرید: ببخشید حواسم نبود بدت میاد...
 دستشو گرفت و اوون بهم چسبید.. هرکی از کنار مون میگذاشت بایه
 جور برداشت خاص چشم میدوختن...
 مهیاس میگم دامیار من گشمنه..
 نگاهش کردم و گفتم: الان نزدیک ویلا رستوران یه چی میگیرم..
 خندید: خفاش اخموعه خودمی!
 چشم غره ای بهش رفتم که ریز خندید و گفت: خب تو عم با اون چشات..
 خواستم چیزی بگم: اوووم دامیار تو درس خوندی؟
 من نه فقط تو خوندی!
 چی خوندی؟
 حالاع!

مرررض بگو ديه...
 من پتروشیمی خوندم...
 دستشوبا هول از دستم بیرون کشیدورومحکم گف زدوروبروم راه رفت:
 ای جون پس خرخونی!
 اخی کردمواون گفت:من هیچ وقت از این نگاهات نمیترسم ببرش جایی که
 خریدارداره عاقا...!
 بهش توپیدم:اونجوری راه نرو دارن نگاهون میکنن...
 با بی خیالی گفت:نگاه کنن تا ازچششون درآد...
 میدونی چیه دامیار توخیلی بی شعوری!
 من مرسی!
 خندیدوخوشحال گفت:آخ جون هفته ديه میرم پیش داداشم توهم از دستم
 خلاص میشی!
 پوزخندی تودلم زدم...خلاص؟
 حرف دلم چی بودوچی شد...کاش میشد دامیار نبودم...
 شکارچی نبودم..
 شکارچی نبودم که ه*و*س طعمه های بزرگ کنم....
 کاش دایانا بودومیدید داداشش معلوم نیست چشمه...معلوم نیست خوبه
 یابده؟معلوم نیست میخواد چه غلطی با زندگی کوفتیش کنه...
 با صدای مهیاس دست از این فکرای چندماهه برداشتم و نگاهموبا آرامش
 بهش دوختم:خودتم خوب میدونی آزارمی دادی نه؟
 خندید:تورو که نه جرأت نداشتم رئیس ولی از فرازآریا نمیشه گذشت
 ابروموبالا انداختم واون با مکث ادامه داد:دلم برای فحش دادن بهشون تنگ

میشه عخی دیه فراز جذاب و بالون ابروهای باحال و چشمای ترسناکش نمیبینم دیه
اون آریا رو بالون چشمای عسلی مهر بونش نمی بینم....
پوووفی کردوبا ناراحتی گفت:دیه با فری نمیتونم تورو اذیت کنیم راستی
یادته یه شب دیر اومدی ویلا ساعت 3 شب بود...
بالخم نگاهش کردم:هیچی نگوها..
خندیدوگفت:وااییییی واس اولین بار دیدم که ترسیدی!
من شما سه تا شعور ندارید اگه سه نصفه شب صدای زوزه گرگ توی
خونت باصدای جغد قاطی شه نمیترسی؟
بلندبلندخندید:نوچچچچ
عاره جون عمت....
صدای خندش بلندتر شد: نه پ معلوم یه چیزایی بارته فقط نقاب یه آدم
طبهکارو خلافکار وزدی!..اوووم یا قاتل...
خیلی بی هوا گفتم:به من نگو قاتل..
ترسید:بیخشید...
میدونم آدم کشتن ولی دلایل خودمو داشتم وقتی چیزی نمیدونی هیچ وقت
حرف اضافی نزن شیرفهم شد؟
تندتندسرتکون داد:نمیخواستم ناراحتت کنم!
حرفی نزدم کنارم ایستادوبازوموگرفت:خب لوس نشو قهر نکن دیه....
اخمی کردم که چشمایی که الان به طوسی روشن میزد برقی زدوگفت:اوووم
دامیار اسمتوکی انتخاب کرده؟خیلی به شخصیتت به نظرم اُبُهت میده...
اسم بابا بزرگم بوده...معنیشم که از اسمم معلومه...دام وشکاروشکارچی
ابرو بالا انداخت:خیلی اسمت باحاله... اسم منو مامانم انتخاب کرد...معنیشم...

بین حرفش پریدم: میدونم میشه ماهی به زیبایی یاس، یاسی به زیبایی ماه باطروات
وزیبا...

با لذت نگام میکرد و دندوناشو نشونم میداد و سرشو بالا پایین میکرد...
خندیدم که گفت: مرررض روان پریش..

بعد غذا خوردنی که از رستوران گرفته بودیمو توخونه خوردیمش
مهپاس داشت لیوان میشست و من سرم تولپ تابم بود...

با ظرف میوه اومد و بروم نشست: نگفتی منو چرا آوردی شمال؟
همونجور که سرم پایین بود گفتم: همینجوری فضولی؟

سری تکون داد: تو که میدونی فضولم..

اهمیتی ندادم و با عصبانیت به نوشته های مسخره نگاه کردم که مهپاس گفت: چی
شده؟

بعد کنارم جا گرفت و گفت: بلدنیسی بخونی!؟

با اخم نگاهش کردم خندید و لپ تابو روپاش گذاشت: باعشه بلدی!

بعد بیشتر بهم چسبید و کلمه ای و نشون داد: این یه گد شماره چیزی داری؟

کارتی و دستش دادم و گفت: این یه پیام محرمانس هربار که بخوای

بازش کنی باید خوب توجه کنی و کلمه کلیدویافت کنی و بعد روش بزنی

پنجره جدیدی باز میشه و این کدو کارت رو میزنی... این کد رو کارت

تغییر نمیکنه ولی هربار که ایمیلی برات میاد نوشته هاش متفاوته متوجه شدی؟

من خب!

خندید: دستم درد نکنه...

مترجم گرفتم واس چی..؟ واس همین چیزا...

سری تکون دادوبالبخندنفسی توی صورتم رها کردومن دستای یخ زدمو
سمت لپ تاب بردمواون با خجالت تعجب آوری زودی جاشو عوض کرد...
تلویزیونروشن کردوبا آرامش خیارپوست میگرفت وفیلم میدید..
واقعا چه آدم بی خیاله...

مهیاس*

صورتم داغ بود ازاون نزدیکی زیاد مجبوری خیار برداشتم که با پوست گرفتنش
وخنکی که از سرمای یخچال هنوز روش بود به بدنم بره...
با حرص از دست خودم دکمه کنترل وفشار میدادموفحش میدادم!
ای لعنتی!...

خاک توسر بی جنبت...تانزدیک اون میشی قلبت عین باطری ضعیف قوی
میشه!ازتشبیه خودم خندم گرفت....

ولی زیرچشم به دامیاری که بااون سیگار بین لباس ونگاهش به لپ تاب
نگاه میکردمو پنهون نمیکنم که چه قدراین مرد جذاب ونفس گیره...

یه سیب برداشتموپوست گرفتم وگفتم:شکارچی؟

دامیار متوجه نشدوگفتم:هوووی؟

بالخم نگام کرد:مگه سر زمینی که اینجوری هوارمیزنی؟نمی بینی سرم
گرمه مزاحم نشو...

من لیاقت نداری!

با عصبانیت ام پیتزیموازجیبم دراوردمو تلوزیونو خاموش کردم واهنگای
ام تیریمو بالا پایین کردم رسید به اهنگ مورد علاقم!
ازجام بلندشدموبی صداوارد اون یکی پذیرایی شدم که ساکت بودوزیرلب
شروع کردم به خوندن اهنگ..

"ما پرواز نکرده پرت شدیم زمین..
 ما عاشق همیم و دور از همیم...
 ما پرواز نکرده پرت شدیم زمین..
 عشقت شسکته مصبوت همین..
 ما عاشق همیم دور از همیم.....
 نزدیک هم بودیم به زورولی....
 بگو کی اومده جای من شبات...
 قصه می بافی جای من برانش....
 اینه احمقو بازیش نده.....
 این قلبی که شکوندی کافی نیست برات...."

بلندبلند میخوندم به سمت در ویلا رفتم...تو حیاطش که رسیدم
 برگشتمو کبریت و برداشتم....
 چندتکه چوب برداشتم و یه آتیش کوچولو روشن کردم...
 "یادم میاد همه چیمو ریختم به پات....
 الان نیسی پیشم نیسم که بات....
 دیگه نیستش دستام توی دستت....
 فقط بغضم میترکه و عکسای قبلت...."

شعله آتیشو نگاه کردم و حواسمو از آهنگ بیرون کشیدم...
 اگه از اینجابریم اون دوتا باهم عروسی میکنن...
 دیه چرا دلتو به یه مرد زن دار بستی خانوم!؟
 اون مال اِلِساس نه تویی که فقط بهت زور میگه و سرت دادمیزنه...
 دستی زیرچشام کشیدم گریت واس چیه!

اصن رفتی تهران پیش داداشت برو بچرخ عشق و حال کن...
 برو خونه خاله پری و سانیارو سایرو اذیت کن....
 برو موسسه درس یاد بده....
 اخمی کردم ولی دلم برای همین بداخلاقیش تنگ میشه...
 سرمورو زانوهای تاخوردم گذاشتم:هی خدا خودت درستش کن!
 یک ساعتی بیرون نشسته بودم...تصمیم گرفتم برم بخوابم...
 از جابلند شدم که نگام به دامیار افتادکه گشت پنجره طبقه بالا واساده
 بودونگام کرد....
 مهربونیات یهویی!نگاهات یهویی!اومدمنون اینجا یهویی!
 یاد اون شوخی مسخرش افتادم.....
 وقتی گفت دوست دخترم شو!قلبم واساد...چه قدچرت و پرت گفتم...
 دستی برای دامیار تکون دادااون فقط عین یه تیکه چوب نگام کرد...
 پووووف این مرد چه جور انتظارداری حسی بهت داشته باشه...
 خاک تو سرت که اصن معلوم نیس اون دوشش داری یانه؟
 محکم سنگ جلوی پامو پرت کردم:واایییی گیج شدم
 ازپله ها بالا رفتم ومستقیم سمت اتاقی که دامیار بود رفتم..
 تقه ای به در زدم:شکارچی جون اجازه ورودمی دید؟
 صداشوو شنیدم که گفت:لقب جدید بهم دادی؟
 خندیدودرو باز کردم:مگه بده؟
 سری تکون داد:بستگی داره کی اون لقب وبهت بده....
 با شیطنت نگاهش کردم:الان من لقب و دادم وتو باس خوشت بیاد...
 ابرو بالا انداخت وکجکی خندید!

روصندلی گهواره ای خوشگل روبروی پنجره بایه با اجازه نشستم: شکارچی؟
نگام کرد روزنامه ای که دستش بود و میز گذاشت...
من بابت حرفی که بعد اون شوخی مسخره زدی معذت میخوام!
اصن

دستشو بالا اوردم: مهم نیست گذشت...

سرمو به تکیه گاه صندلی تکیه دادم: تو خیلی ساکت و مرموزی!
توهم خیلی پرو فضولی!

قبول ولی تو خیلی مغرور و خشکی!

توهم خیلی بی مزه و بی ادبی!

بالخم نگاهش کردم: توهم خیلی کثافت و دم دمی مزاجی!

چشم غره ای رفت و من چشممو بستم و اون گفت: پرو نشو..

زیر لب یه توله هم به اداش وصل کرد و من خندیدم...

صدای نفسای من و دامیار فقط سکوت و میشکست...

میگن آدمای کم حرف بیشتر فکر میکنن و کمتر حرف میزنن..

اینجوری شخصیتارو دوست ندارم.....

دامیار آدم خوش مشروبی نیست... گرم نمیگیره.... البته کارش این جور اینجاب

میکنه که زیاد شوخ و متلک گونباشه....

با یه عالمه فکر چشمو بستم و نفهمیدم با وجود یه چیز گرمی به خواب رفتم

دامیار*

نمیدونستم کی پشت میز روی صندلی خوابم برده بود و لپ تاب روشن مونده

بود با صدای تق تقی باز گوشامو تیز کردم نگاهم به مهیاس افتاد که سرش

کج شده بود و خواب بود...

سمتش رفتمو سرش و میزون کردم که باز افتاد..
 موهاشو گرفتمو به صندلی گره زدم...تا سرش صاف بمونم...
 من چه بدجنس شدم....لبخند محوی زدم و قول دادم وقتی یه سرک
 کشیدم پیام جاشو میزون کنم....
 در اتاقو باز کردم که نگام به سایه ای افتاد انگار دنبال چیزی میگشت
 تک تک اتاقارو باز میکرد...
 خم شدمو اسلحمو از جیب پایین شلوارم بیرون کشیدم...
 کنار در اتاق ایستادم اگه خواست وارد اتاق شه زودمچشو بگیرم...
 نگاموبه مهیاس دوختم تکونی خوردوزیر لب حرف میزد...
 باتعجب نگاهش کردم...دستگیره در تکونی خوردنگاموبه دستگیره دوختم
 در آروم باز شد...بوی عطرش زیربینیم رفت و مخم فعال شد...
 ساکت بودم رفت سمت مهیاس و باخم نگاهش کرد..نگاهش به لب تاب روشن رو
 میز افتاد....
 آروم پشتش رفتم و اسلحه توکمرش فرو بردم :اینجا چه غلطی میکنی؟
 هینی گفت و باز گوشم سمت زمزمه های زیر لب مهیاس رفت...
 من گفتم اینجا چه غلطی میکنی مزاحم؟
 برگشت و گفت: اسلحه رو زنت میگیری؟
 پوزخندی زدم: تو زن من نیسی!
 کجکی خندیدو دست به سینه نگام کرد: چیه عشق و کیفیت با این تموم شدمیای سراغ
 خودم من که میدونم!
 پوزخندم بیشتر شد: سراغ تو؟ گمشو از ویلای من بیرون!
 اخمی کردوبا خشم بهم زل زد: دامیار یه کار نکن هرچی که بهت دادمو ازت پس

بگیر ما..

دستموبالا اوردمو موهای بلندش که به زور زیرشال مخفی‌شون کرده بودو گرفتم: زر
زیادی میزنی! نشنیدم چی گفتی؟

اخمی کردو گفت: همون که شنیدی! بابام دنبالتو دعاکن خیلی دوست دارم که
لوت ندادم وگرنه دودمانتو به باد میده....

اسلحمو رو شقیقتش گذاشتم: خب اگه دخترشو بکشم که نمیتونه بفهمه و بیاد
دودمان نداشتمو به باد بده! هآن؟

چنان ترسید که لرزی کردو گفت: خفه شو تو هیچی نیستی!

سمت تخت هولش دادموالحه و سمت دستش نشونه رفتم و تیر به بازوش خوردواز
درد تو خودش جمع شدو بعدهم صداش قطع شد...

شماره مهرشادو گرفتم با بوق اخر باصدی خوابالوجواب داد: سلام رئیس
مهرشاد کجایی؟

من تهرانم!

همین الان با سبجان بیایوی لای شمال من یه دخترس میخوام گوش مالیش بدی! البته
خودم ناکارش کردم اول بهش برسید بعدتر سونیدش فهمیدی؟

چشم الان راه میوفتم

گوشی قطع کردم و سمت مهیاس رفتم عرق رو پیشونیش نشسته بود...

دستش رو دسته صندلی بود و فشارش میداد...

من مهیاس؟

تکونی نخورد... نفس های سنگینی میکشید...

تکونش داد: مهیاس بیدار شو!

لبه‌اش به کبودی میزد و خشک شده بود... نترسیدم ولی این حالتا عصبیم میکرد...

دستموزیرپاش انداختم و بلندش کردم از پله پایین میرفتم که بدنش شروع به لرزیدن و به دنبالش مایع سفید رنگی از دهنش بیرون ریخت... ترس توجونم رفت... وای من تشنج کرد... سریع سمت آشپزخونه رفتم و یه دستمال پیدا کردم و بین دندوناش گذاشتم اه لعنتی یه دونه ماشین تو این خراب شده نیست... روصندلی توحیاط گذاشتم و شماره بهمون و گرفتم میدونستم همیشه الانا بیدار و روز هامیخوابه....

الو سلام عاقا چیزی شده؟ چیزی نیاز دارید؟ همین الان با ماشینت خودتو برسون ویلا... چیزی شده؟

در حدی هستی که سوال بپرسی؟ ببخشید

گوشیو قطع کردم... لرزش بدنش کم شده بود... دستای سردش حالمو دگرگون میکرد و اعصابمو متشنج... ده دقیقه گذشت و سر کله بهمون پیدا شد....

همراه بیمار شما میاید؟

نگاهش کردم و اون گفت: این خانوم فشار عصبی روشه و اون جور که شما گفتید تو خواب هزیون میگفته و میلرزیده خوابش چیزه بدی بوده که یه حمله عصبی بهش وارد شده قرصاشو همیشه ببینم؟

نگاهم تو چشمای مشیش دوختم: قرص؟ من نمیدونم که اصن قرص میخوره مطمئنم قرصی میخوره یه مسکن قوی که مدت طولانیه این خانوم استفاده میکنه

والان اثرات مُضِرش پیداشده... لطفا مراقبش باشید...

از اینجا مرخص شد اون قرصارو بگیرید ازش و نذارید به خوردن اون قرصا
ادامه بده کاری کنید که آروم باشه و هیچ تنشی روش نباشه...
اخمی روصورتتم نشست وروصندلی ولو شدم.....
من این اوضاع مربوط به چه چیزیه؟
عینکشو از چشماتش برداشت: فکر میکنم تو گذشتت چیزی هست که آزارش
میده و خواب های وکابوسایی هستن که اون چیزهارو یاد آوری میکنن...
من مهیاس اصن یه دختر داغون و دپرس نیست
دقیقا هم باید همین رفتار داشته باشن چون همه چیو قایم میکنن حتی
احساسشونو شاید بخندن ولی همیشه یه تنهایی دارن که نباید باشه...
سری تکون دادم: کی مرخص میشه!؟
فرداظهر احتمالا! خوب حرفامو توذهنتون نگه دارید.. اگه شخص نزدیکی
بهش هستید کمکش کنید اگر نه که به کسی که دوشش داره و نزدیکش
هست حرفامو بگید...
هیچ نگفتم واون رفت....
کلافه بودم کم خودم کار دارم اینم شد.....
لعنتی! کاش زودتر بفرستمش بره پیش برادرش! اون مطمئناً میتونه کمکش کنه ولی
من اصن نمیتونم کاری کنم....
حرفایی که توذهنم رد میشد هیچ کدومش باب میل نبود...
ولی حقیقت همینه....
مهیاس*

نگاهش کردم: من قرص نمیخورم!

اخمی کردوبه ضرب وارد اتاقم شد: الان معلوم میشه!
 سمتش رفتم: دامیار من قرص نمیخورم اینکارا چیه؟!
 پَسَم زدوگفت: فقط خفه شو خب؟
 لب گزیدم و عرق سردی از پشت کمرم سرازیرشد!
 داخل کمد رو گشت! کشو های کمد روهم زیرو رو کرد!
 چمدونمو خالی کردوگفت: مهیاس عین آدم قرصارو بده حوصله بچه بازی ندارم
 میفهمی!؟

من نمیفهمم چی میگی!
 صدام آروم بودچون ترسی که الان از چشمای به خون نشستش داشتم و هیچ وقت
 نمیتونم از یاد ببرم...
 سمتم اومدویغه لباسمو گرفتو محکم به دیوار کوبوندم که حس کردم استخوانای کمرم
 ترک برداشت....

توصورت داذد: کجاست مهیاس هان؟
 با درد چشمابویستم و صدای بُهت زده فراز اومد: چیکار میکنی دامیار؟
 سمتمون اومد و دستشو روشون دامیار گذاشت: ولش کن!
 دامیار اون یکی دستشو بالا آوردو فرازو به عقب هُل داد: توهیچی نگو فراز
 این مشکل بین منومهیاس تنهامون بزار
 فراز تنهات بزارم این بدبخت وبا دیوار یکی کرده خب شاید واقعا قرصی
 درکار نیست!

چشم غره ای به فراز رفتو من به زور دستم به کمرم رسوندم که دادم هوا
 رفت: آخخخ کمرم!

دامیار با سردترین نگاهی ازش سراغ نداشتم نگاهم کردو فراز دامیارو عقب

کشید: دامیار کمرشو شکستی!
 رو زمین افتادمو فراز خم شدو آروم بلندم کردو روتخت خوابوندم: قرصاروبده بهش
 مهیاس نمیبینی چه قد عصبانیه!
 چشمو بستمو فراز افسانرو صدا زد...
 ده دقه سکوت توی اتاقم برقرار بود چون افسانه حوله داغ رو کمرم گذاشته
 بودو دامیار قعلا مسکوت نگاهم میکرد...
 جرأت نداشتم نگاهش کنم!
 فراز موهامو می بافت وهی میگفت: قرصاروبده...
 من قرصی وجود نداره....
 افسانه که از در اتاق بیرون رفت: ببین منو علاف خودت نکن یه کارنکن
 بزنم دست وپاتو بشکنم ونتونی هفته بعد حتی به درخونتون برسیا
 فراز چشم غره ای بهم رفت... دامیار سمتم اومد که از ترس سمت فراز رفتم... به زور
 از جام بلند شدم خوبه کمرم فقط درد گرفت...
 نمیدونم چی دید وکه چشاش برقی زدودستشو زیر بالشتم برد...
 قرصارو نشونم داد: این چیه؟ که قرصی در کار نیست عاره؟
 چنان دادی زدوتموم بدنم یخ بست! در اتاقومحکم بست ومن روتخت افتادم
 فراز تقصیرخودت بود منم نمیتونستم کاری کنم
 من به جهنم به درک سیاه که چی سر من داد میزنه حالم ازش بهم میخوره
 فراز کنارم نشست: چرا بهم نگفتی!
 در با ضرب باز شدو آریا سمتم اومد: این قرصا چیه هان؟ فراز این چه مرگشه؟
 پوووفی کردو روتخت دراز کشیدم... فراز دست آریا وکشیدو آریا بااون ابروش که به
 دلیل اون تصادف خط افتاده بود اخمی کردو به زور ازاتاقم بیرون رفتن ومن چشممو

بستم....

لعنتی!

الان وقتش نبود... الان نباس اون جور میشدم... الان نه...

پتورو توی دستم فشردم وچشامو محکم بستم....

اون قرصا رو احتیاج داشتم تضمین خواب من بود....

تاشب از اتاقم بیرون نیومدم و فراز گاهی میومد سرمیزد..

آریاهم که اونقدر عصبانی بودکه دیه بهم سرنزد...

رو صندلی توی تراس نشستم و کمرم به شدت کبود شده بود...

با بغض به بیرون نگاه میکردم... خوابم میومد ولی نمیخوابیدم ترس تو وجودم

بودونمیداشتم بخوابم بدون اون قرصا نمیخوابیدم....

دستامو دور زانو هام قلاب کردم....

چندروز دیه مونده تا برم؟

سری تکون دادم! بغضمو قورت دادم...

مگه میشه برم؟ مجبوری مهیاس باید بری! نری هم خود دامیار میفرستت

در اتاقم بدون تقه ای باز شد...

باز اومده آزارم بده باز اومده زخم بزنه....

بیا داخل هوا سرده....

جوابشو ندادم وارد تراس شدوگفت: قرصا قضیشو میخوام بدونم!

همه چیو! کابوسات! هزیونات!

سرمو تکون دادم: دوست ندارم چیزی بدونی!

نزدیک تر شدومن باترس نگاهش کردم....

من تورو خدا دامیار خواهش میکنم التماست میکنم دست از سرم برداری!
 اخماش باز شد و بروم نشست!
 دامیار برو بخواب امشب کنار تم!
 نگاهش کردم: نمیخوام بخوابم!
 ستمم او مدوباز و مو گرفت روتخت نشستم: خوابم نمیداد!
 اخمی کرد و گفت: خوابت نمیداد یا نمیخوای بخوابی؟ فکر اینکه حتی پودر اون
 قرصای لعنتی و بهت بدمو از سرت بیرون کن شیر فهم شد!
 سرمو پایین انداختم و بی صدا اشکام رو و نه شد...
 من تورو خدا بدشون خواهش میکنم! دامیار من به اونا نیاز دارم!
 دستشو تخت سینم گذاشت و سرم رو بالشت رفت پتو رو، بالا کشید: بخواب گفتم فکر
 قرصاهم نباش!
 لعنتی! لعنت بهت مهیاس! لعنت بهت که اون شب قرصا روبا خودت نیوردی!
 دستای داغش دستای سرد مو گرفت: مهیاس دکتر چیزای خوبی نگفت
 تو خیلی وقته داری اون قرصارو مصرف میکنی ضرر بیشتر فایده...
 پس فکر قرصا نباش! چون دیه نمیزارم رنگشونو ببینی!
 چشممو بستم: دامیار تو نمیفهمی اونا فقط باعث تسکین من چیزی توی بدنم
 اثر نمیزاره....
 صداشو سعی میکرد کنترل کنه : عاره دیشب دیدم اونقدر اثراتش قویه که یه شب
 نخوردی اون حالت بود تشنج کردی میفهمی؟
 دستمو محکم زیر چشمم کشیدم....
 سکوت بود و سکوت و چشمای بسته من و نفسای عمیق دامیار....
 دستمو رو چشمام کشیدم بدجور خوابم میومد....

چشم رو ساعت رفت سه شب و نشون میداد... دامیار سرش تو گوشیش
 بود و من نگاهش میکردم... سنگینی نگاهمو حس کرد: چیه؟
 هیچی نگفتمو اون بالخم گفت: بخواب وگرنه به زور میخوابونتما
 خندیدم که اخمش غلیظ تر شد...
 کم کم تو خلاصه آرومی فرو رفتم...
 دامیار*

صدای نفسای منظمش باعث شد نگاهش کنم موهای بلندش توی صورتش
 رفته بود فقط مژه های بلندش توی دید بود...
 گوشیمو رو میز گذاشتم و دستامو توی خودم جمع کردم و به حرفای دکتر فکر
 کردم: ببری پیش کسی که دوشش داره تا حرف شنوی داشته باشه
 بازور چیزی درست نمیشه حتی اگه گریه کرد و اوضاعش بدتر بود یه قرص دیه بهش
 بدید فکر کنه که اون قرصه، اون به خودش تلقین کرده که فقط با اون قرص ها
 خوابش میبره.... اگه تونستید زیر زبونشو بکشید تا به حرف بیاد اگر دیدید نمیگه
 گیر بهش ندید!
 تموم مکالماتش و منو آریا و فراز میشنیدیم...
 فراز اخم داشت و من دستام مشت شده بود آریا با پاش رو زمین ضرب گرفته بود
 زیر لب فحش میداد....
 دقیقا شد پنج ماه و خورده ای که مهیاس اینجاست....
 دوسال موندش تبدیل به یک سال و حالا به چند ماه تعویض شد...
 لبهامورو هم فشار دادم و گوشیمو برداشتم و دوباره اثرات مضر دارو خوندم
 پیامو رو گوشیم اومد....
 بهمن بود: سلام رئیس این دختره از حال رفته چیکارش کنیم!

بهش زنگ زد: بهمن خوب گوش کن چی میگم
بله چشم!

دختر و به آدرسی که میدم بیرو میدونم و اونقدر ترسوندیش که به باباش
لام تاکام حرف نمیزنه....

چشم رئیس پس میاریمش تهران دیه؟
عاره... جلوی درخونه ولش کنید...

چشم

گوشیو قطع کردم و از جا بلندشدم... دستمو توجیم بردم که باز دستم به اون
شیشه عطر ظریف خورد... بوش کردم... باید بهش بدمش....

صدای هذیون گفتنای مهیاس بلندشد...

سمتش رفتم سعی کردم بیدارشه ولی نشد... اینبار فقط لرزش بودوبس
دستامو دور بازو حلقه کردم که به چشمای نیمه بازش چشم دوختم که گفت: دامیاری
جون مادرت قرصامو بده...

اخمی کردم و آروم گفتم: هیششش بخواب...

سرش روی شوئم افتاد.. نفساش طولانی بود... روتخت گذاشتمش و دستمال خنک رو
پیشونیش گذاشتم و دستمو محکم گرفته بود...

زیر لب اسم مهدی و مهتاب و میورد... نمیدونستم کین!

بیشتر توجه کردم بابا مهدی!؟

باتعجب نگاهش کردم پس مهدی اسم پدرش بود...

دستمالو باز خیس کردم و رو پیشونیش گذاشتم...

آروم دستش شل شد و خوابش برد...

مهیاس*

من نکبت

با جیغی که زدم بلند بلند خندیدوگفت: منم دوست دارم
دمپاییمو از پام دراوردم از پله های سرتاسر ویلا سُرخوردم که تو بغل فراز افتادم
وگفتم: فری اونو بگیر یِدونه بوست کردم!
خندید: فکر کردی من بدبخت ب*و*س توعم?
آریا از پشت مبل گفت: اها حله فری مرسی داداش!
سمتش دوییدم: آریا یه بار دیه به من بگی گورخر میدونمو تو!
همونجور که میدوییدگفت: عاخه لباساتونگاه! گورخر مهیاس!
با حرص دمپاییمو سمتش پرت کردم: الهی بری تودیوار!
خندید: به حرف گربه سیاه بارون نمیباره...
نفس نفس میزدم ایستادم که اونم ایستادو برگشت ونگام کردوزیونشو
بیرون آورد: گورخر راه راه.....حالا که توجه میکنم لباست سیاه با راه راه سفید نه
فراز؟
فراز بلندخندید: نه بابا سفید با راه راه مشکی!
آریا حالت تفکر گرفت
آریا نه نگا کن قهوه ای با راه راه سفید
جیغ بلندی کشیدم که هردوشون خندیدو فراز گفت: مهیاس صدای نَگرتو
جمع کن وگر نه این هلو تو دهنِت کردما...
با اخم سمتش رفتم ورو نوک پا بلند شدم: زر مَف میزنیا گلابی نپخته!
آریا خندید: گلابی پخته حتما تویی ها؟
فراز دستامو گرفت و آریا سمت اومد تا میتونست قلقلکم دادن و من هی لگد پروندم
وفحش رکیک بهشون دادم....

چه خبر تونه؟
 نگاهش کردم: سلام غول!
 فرازو آریا بلند خندید و دامیار گفت: دهن تو ببند.. میخوای هوار راه بندازید گمشید بیرون
 عمارت!
 هرسه باتعجب نگاهش کردیم!
 من چیزی شده؟
 نگاهم کردم: اون وقت فکر نکنم به تو مربوط باشه
 زیر لب گفتم: الاغ بوزینه...
 آریا ریز خندید و گفت: دامیار جون اتفاقی افتاده؟
 چشم غره ای رفت و گفت: میرم بخوابم صداتونو بشنوم شب توی حیاط کپه مرگتونو
 میزارید فهمیدید؟
 چه قد این بی شعوره یه کم شخصیت نداره...
 فراز بیا برو بزار باد بیاد...
 صدای داد دامیار که گفت: خفه شو
 باعث شدو بیشتر به فراز بچسبم و آریا آروم گفت: مطمئنم چیزی شده!
 من اوه اوه بریم بیرون تا الان دو شقمون نکرده..
 پشت عمارت رفتیم....
 من چی شده به نظرتون؟
 هنوز رو نیمکت نشسته بودیم که در بزرگ حیاط عمارت باز شدو هرسه مون نگاهمون
 به ماشین سانتافه افتاد
 فراز این کیه؟
 نگاهم به مرد تقریبا همیشه گفت یه کم تپل و موهای یه دست سپیدش افتاد

آریا بُرزو نیست؟
 فراز عاره...
 من کیه این؟
 آریا بابای فرفریه...
 یهو یه ماشین مزدا هم با صدای بدی وارد عمارت شدوپسری از ماشین پیاده شدو
 آریا گفت: این دیه کیه؟
 فراز ببینم مهی میتونی یه کارکنیم ببفهمیم تو اتاق دامیار چه خبره؟
 من من چیدونم چرا ازمن میپرسی؟
 مخت بهتر از ما دوتا کار میکنه...
 به ساختمون عمارت نگاه کردم: فری پنجره...
 فری لبخندی زدو آریا گفت: الان نردبون میارم...
 چنددقه بعد ازتو انباری یه نردبون بلند آورد..خوبه همین طبقه اول اتاقشه
 اول فری بالا رفت و همه چیو چک کرد: هیس بچه ها پنجره بازه...مهی توبیا تو
 تراس این اتاق واسا...آریا توهم بیا کنار مهیاس صداشون میاد
 چنددقه بعد صدای پر اعصابانیت اون پسر اومد: به چه حقی اون بلارو سردختر عموی
 من آوردی؟! عمو بهت گفتم این پسره یه وحشیو قاتله...
 از دَرز پنجره متوجه گلاویز شد اون دوتا شدم هینی گفتم و آریا دستشو رو دهنم
 گذاشت و هردو باز به صحنه روبرو خیره شدیم...
 برزو رو صندلی نشسته بودویهو دادزد: هردوتون بشنید
 دامیار ایستاد: فکر نکنم من رئیس داشته باشم که بهم دستور بده...
 برزو سمت دامیار رفت: ایسا چهار روزه بیهوشه...معنی کارات چیه هان؟
 اون زننه زیون نفهم..تو به زنت شلیک کردی؟

چشای هرسه تامون گرد شدودامیارگفت:مگه نمیگی زن منه پس به تو مربوط نیست
 حالا هم با این جِغله بچه بوی گند وفسادتون واز ویلای من گم کنید....
 برزو یغه دامیاروگفت:حیف دخترم دوست داره وگرنه جوری حالیت می کردم که اون
 زبون دومتریت کلا قطع بشه!دعاکن السا گفت کاریت نداشته باشم
 دامیار پوزخندی زد:تموم شد؟حالا هم هری!
 اون پسر باز سمت دامیار حمله ور شد که دامیار چنان مشتت حواله صورتش
 کرد که من جای اون پسره حس کردم دماغ شکست....
 باصدای داد بلند فراز هر دو مون باتعجب وترس نگاهش کردیم....
 رو زمین افتادومنوآریا تندت پایین اومدیم....
 من خاک توسرت خوبی چی شد؟
 فراز با درد نگام کرد:نفهمیدم که اونجا جای پا نیست خواستم بیام پایین حواسم پی
 دامیاربود یهو افتادم زمین..
 آریا بدبخت شدیم دامیارونگاه کنید....
 هرسه مون کله هامون بالا اوردیم دامیارگفت:بیاید بالا!
 من همش تقصیر توعه دست وپا چلفتی الان چه غلطی کنیم هان؟
 فراز به من چه کثافت!
 چشم غره ای بهش رفتم ومنو آریا زیر بغلشو گرفتیم یه کم لنگ میزد...
 آریا پاشو نگاه یه بلنگون!
 خندید:همه چیزو به مسخره باز بگیرا...
 خندید:نگاه عین گدا ها شده ولش کن مهیاس
 ولش کردم که فراز تلپی افتاد زمین وگفت:خیلی بی شعورید الاغا
 من بلند خندیدمو آریا دست فراز وگرفت که آریا اخم دستشو پس زدوخودش ازپله ها

بالا رفت...

منو آریا ریزخندیدیم و فراز گفت: زهرمار کارتون لنگ من میشه که من نه من که دوروز دیه رفع زحمت میکنم آریا هم که خودش هم دست داره هم پا پس به تونیازی نیس آریا هیس بچه ها... مهی هرچی گفت نپریا وسط حرفش فهمیدی؟ من خب توعم هرسه مون جلوش واسادیم... دستشومحکم رو میزد: که چی اینکارو کردید هان؟ اون مهیاس و میگم فضوله و هیچ ولی شما دوتاچی؟ فراز مهیاس اخفالمون کرد...

غریدم: حسابتو میرسم و اسا اون یکی لنگتو هم من ناکار میکنم آریا خندیدو دامیار گفت: امشب سه تاتون توی حیاط میخوابید! بایدونه پتو! هرسه مون نگاهش کردیم که گفت: میتونید بریدمهیاس با توکار دارم.. آب دهنمو قورت دادمو آریا و فراز ریزخندیدن... با رفتنشون و دامیار سمتم اومد: فردا وسایلتو جمع کن عصر خونتون میبرمت تندی سرمو بالا اوردم و گفتم: تو که گفتی سه شنبه نگاهشو با اون اخم جذابش توی صورتم چرخوند: سه شنبه کار دارم! یهو چنان حالم گرفته شد که توی خودم رفتم: چشم شکارچی! از اتاق بیرون اومدم نگاهم به فری و آری افتاد: گفت فردا از اینجا میرم.. نگاهم کردن و آریا گفت: عه پ چه خوب زودتر داداشتو میبینی! اخمی کردم و سمت اتاقم رفتم که فراز گفت: مهیاس تو.... نگاهش کردم و آریا گفت: منو فراز میدونیم که تو یه حسی....

با خشم نگاهشون کردم: شما دوتا غلط کردید میدونید.. مگه تو ذهن و فکر منید! من هیچ
علاقه ای به اون گنددماغ ندارم درضمن نشنوم دیه این خُرَفلاتو

فراز زودمیایم روز اخر دیه یه کم بچرخیم!

دامیار فراز !!!!

آریا دامیار خودت میدونی که منو فری چه قد مهیاس و دوست داریم...

امروز هم روز آخریه دور دور سادس به ما اعتماد نداری خودتم بیا!

دامیار باشه برید ولی تا قبل 11 برمیگردید...

فراز با شیطننت یه ب*و*س فرستادومن ریز خندیدم.....

سوار ماشین آریا شدیم و فراز گفت: بریم عزیز روهم بیاریم

باتعجب نگاهشون کردم: اون پیرزن و کجا میارید؟

آریا پیرزن؟ جلوی خودش بگو پیرزن از وسط نصفت کرده یه دل خجسته ای

دارها....

چندی زد جلوی در عزیز ایستاده بودیم..

نگاهم که بهش افتاد فکم افتاد زمین!

من جیگرونگا!

فراز خندید: عشقه....

عزیز سلام به جوونا...

من سلام عزیز تیپت منو کشته

آروم خندید: اون تیپ مخصوصا زمانی که تنهام جایی میرم الان با شما سه تا خوش

تیپ اینجور تیپ زدم.....

خندیدیم و باز نگاهش کردم مانند نخی ساده شکلاتی رنگ شلوار مشکی و سیوشرت

دوخط مشکى وشال همرنگ مانتوش ویه کوچولو هم موهای رنگ شدشو بیرون ریخته
بود بدمیتونو توی بغل آریا انداخت: اینوبزار صندوق برو از توراهرو توپ والیبارو بیار
فراز عزیز چه خبرته؟

عزیز توهیس چرا میلنگی؟

من هیچی رفتیم فضولی اقا از بالا نردبون افتاده یه کوچولو میلنگه...

با دهن باز به عزیزنگاه کردم: نگو که میخواید سوار شید؟

عزیز دستموکشید و هرچهارتامون پشت زن و مردی نشستیم!

من : من بخدا غش میکنم

آریا زد تو سرم: خف شو سه تا جاع دل پیشت نشستن هیچیت نمیشه

با حرکت ترن حیغی تو گوش آریا زدم که صورتش سرخ شد و صورتمو اون ور

کرد: اون سمت جیغ بزن

خندیدم وشالم از سرم افتاد و موهام تو هوا پخش میشد...

وقتی ترن تندتر میشد تو منحنی ها جورى داد میزدیم که انگار میخوان بکشمنون والا

ترن سوار شدن کم از مُردن نیست...

دستمو به میله گرفتم و عق زدم: خدا ذلیلت کنه فراز

خندیدو یه لیوان آب دستم داد: مرسی ولی خیلی خوب بود

عزیز دستاشو بهم کوبید: بیست بود عین همیشه

من نگید که همیشه سوار میشید؟

نگاه کرد و گفت: والا توفقط بین ما چهارتا صورتت زرد شده وگرنه منواین دوتا عادت

داریم بیایم!

من من دیه چرخ و فلک سوار نمیشم

فراز باشه توبشین تا ما سوارشیم
 سری تکون دادم ورو نیمکت نشستم....
 سلام!
 نگاهش کردم:علیک
 نگاه نمیکنی!؟
 سرموبالا اوردم با تعجب به فرد روبروم چشم دوختم!
 لبامو به فشردم...چه قدر صورتش پخته تر واون ته ریشش جذابترش کرده
 من تو؟اینجا؟
 لبخندی زد:کجایی دختر؟
 من ابرو بالا انداختم که صدای دختری اومد:رادینم؟
 رادین برگشت ومن نگاهم توی چشمای دختری افتاد...
 من رادین؟
 نگاهم کردو اون دختر کنارش ایستادوسلام قشنگی کردوبالبخندنگاهم کرد
 رادین مهیاس جان معرفی میکنم نامزدم سارا
 چشمم گرد:چاخان؟
 خندید:یادته گفتی یه جوری یکی وارد زندگیت میشه که تازه میفهمی حس قبلیت
 عشق نبوده من دیووونه ی سارام
 سارا ریزخندید ومن به جثه کوچیکش چشم دوختم وگفتم:کجا آشنا شدید؟
 لبخندی زد:یه روز گفتم پیام موسسه سری بهت بزنم ساراهم اومده بود
 ثبت نام کلاسات اونجا دیدمش
 با خوشحالی دست سارا وگرفتم واون گفت:من میدونم رادین یه مدتی به
 شما علاقه مند بود وکمکش کردی مرسی مهیاس جون مرسی

لبخندی زدم: فداتم خوشحالم که کنار رادین خوشبختی!

دامیار*

ساعت 10 بود و خبری از اون سه تا نبود گوشیاشوونم جواب نمیداد

با صدای داد و خنده مهیاس نگامو به حیاط دوختم....

مهیاس چندتا پاکت دستش بودهی به کتف فراز میزدو غر میگرد..

با خیال راحت رو صندلی نشستم و بلیط فردا شبمو به صورت آنلاین از اینترنت گرفتم

و بعد پامو رومیز گذاشتم....

نیم ساعتی سر خودموبا گوش سرگرم کردم و که تقه ای به درخورد و مهیاس

گفت: شکارچی خفاش اخمو احضار شدیدبه صرف شام با سه تا آدم خوشگل!

درو باز کردم: برو میام

لبخندی زد و جعبه و جلوم گرفت: اینم تشکر بابت این روزایی که بودمو تحمل کردی

و این چندشبی که بالا سرم بودی مرسی دامیار

اخممو کنار زدم و کادو رو گرفتم: خواهش میکنم کاری نکردم که

اخمی کرد: پرو، بازش نمیکنی؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

بی اهمیت گفتم: هر وقت، وقت کردم بازش میکنم....

پگر شدومن در اتاقمو بستم جلوتر ارزش به سمت سالن غذاخوری رفتم

یه نیم ساعت سر خوردن غذا تلف کردم و اون بین متوجه پچ پچای آریا و فراز شدم

میدونستم چیزی میخوان بگن

من چی شده؟

هرسه شون نگاهم کردومن گفتم: فراز چی شده؟

فراز قاشقش تو ظرفش گذاشت: منو آریا فردا ظهر بلیط داریم میخوایم از اینجا بریم؟
 تعجبمو پنهون کردم مهیاس جای من گفت: چرا؟
 آریا تالان کنار دامیار بودیم کم کم میخوایم فکر خودمون باشیم..
 دامیار بدون منو فراز هم میتونه کاراشو کنه ما هم ترجیح میدیم دامیار بدون ما باشه
 منو فراز هم پی زندگی خودمون میریم
 باشه میتونید برید « دستامو رو میز گذاشتم و ایستادم و باخونسردی گفتم
 مهیاس با دهن باز نگاهم کردو فراز و آریا با ناراحتی!
 سرمو از قردادکاری بالا اوردم: فردا ساعت 5 میریم!
 مهیاس رو تخت نشست: چیزی بین تو فراز و آریاس که یهو تصمیم رفتن گرفتن
 دامیار؟

من فک نکنم به تو مربوط باشه
 زیر لب گفت: بازم شدی اون مرد غدویه دنده اوایل
 من میتونی بری!
 از جابلندش و دستشو روشونم گذاشت و گفت: معذرت میخوام
 با گجی نگاهش کردم که گفت: تو این چند روز سر بیماریم اذیت شدی
 مرسی که بودی و کمکم کردی!
 چیزی نگفتم اوون فشاری به شونم وارد کردواز اتاق بیرون رفت...

دَم دمای صبح طبق عادت چند روز به سمت اتاق مهیاس رفتم
 آروم درو باز کردم نم عرق رو، روی پیشونیش دیدم...
 با دستمال پاک کردم و موهاشو کنار زدم و پتورو بالا تر کشیدم...
 فردا میریو دیه دامیاری وجود خارجی نداره... امیدوارم که عین همیشه

آروم و خندون باشی!

نرم پیشونیشو بوسیدم ...

منم امیدوارم زندگیت روال شه و این غم مسخره و کینه ای که از پری داریو فراموش

کنی و ساده بگیری همه چیو.. از ته قلبم میخوام که حالت خوب باشه

نگاهش کردم لبخندی زد: فکر نکن نفهمیدم همیشه این موقع ها بهم سرمیزی

و چکم میکردی! خوب میشم ولی کم کم!

دستشو بالا آورد و طره ای از موهامو کنار زد: تو خیلی خوب میتونی باشی

فقط نگاهش کردم چشماشو بست و من کنارش همونجور نشستم...

موهامو کنار زدم لبخندی زد: خوب نقطه ضعف ازم گرفتیا

من چطور؟

فهمیدی از اینکه موهامو نوازش کنی خوشم میاد...

محو لبخند زدم و نفسی عمیق کشیدم: بابت کادوت! خیلی خوب بود و زیبا

خواهش میکنم

نگاهم سمت گردنبنند کادویی خودم رفت و اون با چشمی بسته گفت: دامیار

توجه کردی از یه فضولی بیجای من چه جور وارد این عمارت شدم! با آریا و

فراز زودی صمیمی شدم ولی تو اصن.....

من میشه این حرفا رو نرنی!

اهومی گفت و من گفتم: برو اون ورتر

باتعجب چشماشو باز کرد: هان؟

من برو اون ور تر میخوام اینجا دراز بکشم نترس نمیخورمت...

مهیاس بدو برو اتاقت پرو نشو

از جابلند شدم اون گفت: عافرین شبت خوش

از اتاقش بیرون اومد... اینا قرار بود مثلا تو حیاط بخوابن... پله هارو پایین رفتم نگام به فرازو آریا افتاد یکیشون رو مبل خوابیده بودو اون یکی رو زمین.. همیشه از خوروپروفای آریا بدم میومد.. آخرشم با فراز دستمال کاغذی تودماغش میکردیم صداش قطع میشد... کلافه بودمونمیفهمیدم چمه....

فراز خدافظ مهیاسی

مهیاس پرید بغل فراز: منو یادت نرها... مواظب آریا باش.. آریا مردونه در آغوشم کشید: مرد، این زندگی نیست تو داری! من من این زندگیو دوست دارم... مهیاس آریا رفتی اون ور آب یه زن خوشمیل پیدا کن فراز عاره ایشالا منم متحل میشم مهیاس عاچه کی به توعه بابا بزرگ زن میده... من میخواین باهاتون بیام؟

آریا نه دامیار جان خودمون میریم مواظب فسقلی هم باش.. پیشونیه مهیاس وبوسید: دختر خوبی باش تا بری پیش داداشتم مهیاس مثنی حواله آریا کرد: بیا برو بزار هوا بیاد پیزوری یک ربعی بود هنوز نگاه مهیاس به جاده خالی بود... نگاهم به گلای پر پر توی کاسه خالی آب افتاد... مغزم هنگ بود.. چرا نخواستم بمونن؟ برمگردن؟ مهیاس بیا بریم داخل

دستموکشیدومن پیش زدم: به من دست نزن

به به سلام به دو نوگل عاشق
 نگاهش کردم پوزخندی زدم و مهیاس گفت: باز این او مد...
 ایسا به توجه دختر خیابونی او مدم خونم
 مهیاس سمت ایسا رفت که گفتم: مهیاس برو داخل
 مهیاس با حرص رفت و من گفتم: هه دستت خوب شد کوچولو؟
 اخمی کرد: حرف مفت نزن!
 با خشم سمتش رفتم که گفتم: ببخشید بخدا از دهنم در رفت
 کنارش گذشتم و وارد خونه شدم...
 مهیاس رو مبل نشسته بود و میوه میخورد...
 مهیاس گوشیت خودشو کشت برو نگاه بنداز بهش رو عسلی کنار تلویزیون
 ایسا هم رو بروی مهیاس نشست
 موبایلمو برداشتم پدر و الازاده ایسا خانوم بودن...
 رد زدم و گفتم: مهیاس برو اون برکه رو میز اتاقمو با خودکار بیار
 چشمی گفتم خواست بره که ایسا گفتم: خودم میرم
 داد زدم: اسم تو بی همه چیز و نگفتم
 ترسید و نشست و مهیاس تند رفت و او مد
 من مهیاس ترجمش کن برام تو این برکه بنویس
 برکه ای جلوش گذاشتم سری تکون داد...
 ده دقیقه ای گذشت و گفتم: تموم شد؟
 نگاهم کرد: این چیه دامیار؟
 من نامه!!!
 آروم گفتم: از سمت باباته...

باتعجب نگاه کردم پس چرا اسمش چیز دیگس
 مهیاس برگرو ستم هل داد:بخون
 برگرو برداشتم...
 سلام به پسرخوبم دامیار
 میدوم انتظار وجودمن رو اصلا نداشتی! من هم یهو پیدات کردم....
 خیلی از دستت دلخورم آوازت تو سفارت آمریکا و آلمان پیچیده...
 پسر من باید طبه‌کار باشه و پدرش....
 یه بلیط برات پستی میاره امشب با اون پرواز به آمریکا میای باید باهات
 حرف بزنم.... منتظرتم...
 اسم تو نامه اسم یکی از همکارامه و مجبور شدم مخفیانه نامه رو بفرستم بهت
 چون تو تحت تعقیبی و اینجا همه چی چک میشه....
 وقتی آمریکار رسیدی به شماره پایین برگه تماس بگیر بگو بامن کارداری! بگو حتما
 کیایی فر...
 مواظب خودت باش پسر...
 نامه توی دستم مچاله شد و بالاخر نگاهم به کاغذ دوختم و مهیاس گفت: میخوای بری؟
 همون موقع در عمارت باز شد و عماد ستم اومد: اقا جلوی در پستی کارتون داره گفتن
 بلیط براتون پست شده و باید خودتون امضا کنید دفتر و
 از جا بلندشدم و ایسا بالاخر نگاه میکرد...
 بلیطارو، رومیز گذاشتم و خم شدم و دستامو تو هم قلاب کردم
 ایسا کنارم نشست و دستشو رو شونم گذاشت: عزیزم چی شده؟
 بالاخر نگاهش کردم که کمی ازم فاصله گرفت و گفتم: چی از جونم میخوای؟
 مهیاس پوزخندی زد و با حرص به سبیش گاز زد....

ایسا چشم غره ای به مهیاس رفتو ایسا گفت: قرار مون واس ازدواج چی بود؟
پوزخندی زد:م قرار؟ تو باید فکر بعدتتم میکر دی مشکل من نیست که تو اضافی ای!
من زنتم نامرد!

پوزخندی زد:من زن ندارم!

مهیاس*

باغم نگاهشون کردم آخر سر دامیار کوتاه اومدو ایسا رو تو بغلش گرفت
با انزجار از جا بلندشدم و سیب وبا یه نشونه گیری توی سینک پرتاب کردم..
دلم برای فراز و آریا تنگ شده...

این خونه الان کاملا بدون وجودشون خالیه....

نگام به بافت سفید شکلات افتاد.. کادو عه فراز بود...

تتم کردمش و از در پشتی وارد پشت عمارت شدم....

چند ساعت دیه باید رفع زحمت کنم باید برم! باید!

سرمو رو زانوم گذاشتم و هندفری و تو گوشم گذاشتم...

"فقط به جرم عاشقی عمرم از دست دادم

اما به جای هر دو مون تقصاشوپس دادم

این رسم عاشقی نبود تو سختیا جابزنی

دلم همش میگفت یه روزی حرمت میشکنی..."

از وقتی وارد این خونه شدم چندبار اشک ریختم...

چندبار زخم خوردم.... چرا باید یه حس مسخره به اون پسر غدیه دنده ه* و* س باز

داشته باشم هان؟ چرا؟ نمیفهمم...

"احساس غربت میکنم...."

از این زمونه دلخورم....
 تنها عزیزم باید به خاطر اتم بسپورم....."
 کاش میتونستم برگردم عقب هیچ وقت فضولی نمی کردم هیچ وقت پامو به روستای
 لعنتی نمیذاشتم که ه*و*س اینکه بفهمم چی به چیه...
 پام گیر یه آدم وحشی بشه.... میدونی چیه حداقل خوبه هیچ وقتش نگاهش
 رو تن بدنم نبود از نظر جسمی تهدیدم نمی کرد....
 دستمو روسرم گذاشتم سوز بدی میومد... بیشتر تو خودم جمع شدم...
 اگه دوشش نداشت اونجوری بغلش نمی کرد و اونجوری نوازشش نمی کرد..
 اونجوری نگاهش نمی کرد...
 یهو بلندم زیر گریه.... بسمه هر چه قدر همه چیو تو خودم ریختم....
 "تنها شدم چه ساده...
 هنوز برام سواله راسته یا خیاله..."
 کاشکی چشم نمی دید که باورش محاله..."
 دستی رو شونم نشست: خوبی عزیزم؟
 نگاهش کردم چشمای مهربونش نم داشت...
 کنارم نشست و من با اون صدای گرفته گفتم: عزیز اینجا چیکار میکنی؟ دا...
 حرفمو قطع کرد: فراز زنگ زدگفت تو کثوی کمدت زیر لباسات یه نامه
 گذاشته بخونی به دامیار نگفته چون نمیخواد دامیار چیزی بدونه...
 مجبور شدم پامو به این ویلا مسخره بی رنگ بزارم...
 سرمو پایین انداختم: کاش حداقل اون دوتا بعد رفتن من میرفتن...
 دستشو دور شونم انداخت: چی شده گلم.. صدای گریه اینقد بلند بود که
 اول ترسیدم عزیز دلم؟

من هیچی عزیزجون!
 اگه منو واقعا عزیزت میدونی بهم بگو مطمئنم میتونم درک کنم
 آهنگ و قطع کردم: یکی تو قلبمه....
 لبخندی زد: الهی دورت بگردم مادر
 من نه عزیز فقط یه حس نمیدونم واقعا دوشش دارم یا نه وابستگی محضه
 یهودی شدوگفت: نگو که فراز منه؟
 خندیدم: نه عزیز خدانکنه اون شتر مرغ تو قلبم باشه..
 اخمی کردو زد تو صورتش: نگو آریاس! ???
 تک خنده ای زدم: اون که اصن نه...
 لبخندشو جمع کردو آروم گفت: شکارچی؟
 چشم درخشید: شماهم بهش شکارچی میگید؟
 نگاهم کردو تو عمق چشم رفت: عاره دایانا بیشتر وقتا میگفت بهش شکارچی
 دستمو گرفت: دامیار هیچی از احساس نمیفهمه دخترم هیچی... اون کوه یخه
 سرمو پایین انداختم: میدونم همه چیو میدونم

نگاهمو ازش گرفتم..
 "حرفشم نزن نمیتونم فراموشت کنم تورو...
 رفتنی شدی یه لحظه گوش نمیدی حرف منو..."
 "میری وکسی، نمیتونه واسم شبیه توبشه....
 بغض توی چشم برای موندت مثل یه خواهشه...
 توداری فاصله میگیری از دلم...
 ولی میدونی که نمیری از دلم...."

با کلافگی صدای آهنگوقطع کردوگفت:هیچی نمیخوام بشنوم
 میتونی بری!
 نگاهش کردم:دامیار؟!
 دستشو بالا واردوچشاشو بست:هیچی!مهیاس هیچی!
 "عشق من بمون نذار تو تنهایی تموم شه طاقتم...."
 سرفه ای کردم وواون ازماشین پیاده شد:مهیاس باید بری!
 اخمی کردم وسرفم شدید ترشد...
 دستشورو شوونم نشست ومن توآغوشش غرق شدم...
 چشممو بستم وگفتم:دامیار هیچ وقت یاد نره چه قد بلا سرت اوردم وبا بچه هاذیتت
 کردم....
 آرام گفتم:هیشش
 بیشتر بهش چسبیدم کاش میشد حل شم توی این آغوش!کاش!
 یهوولم کردوسوارماشین شدورفت...
 رو زمین افتادم..
 "توازاین شکنجه کردن چیزی عایدت نمیشه...
 منوداری میسوزونی چون میخواستمت همیشه...."
 مهیاس؟
 نگاهش نکردم به جاده خیره بودم هیچ اشکی نمی ریختم...
 حس کردم که ایناهمش یه چی بود گذشت وتموم شد...
 تموم شدالان برمیگرده ومیگه مهیاس تو نباید بری!
 پوزخندی زدم وگفتم:تهش همین بود..من باید برمینگشتم ولی اینجوری نه.....
 اینجوری نمیخوام...

دست گرمی دورم حلقه شد و صدای آشناو همیشه حمایتگری اومد: خواهریم؟
 سمتش چرخیدم و تو بغلش زار زدم... از همه چی! از اینکه نبود..
 از اینکه خواهر بی جنبش حس یه بازنده داره... محکم منوبه خودش فشرد: آروم
 عزیزم آروم! چته چرا بی قراری؟
 سانیا دامیار رفت؟
 اسمش! همیشه یعنی فراموش کنم؟ دیه نمیتونم لقب جدیدش بگم دیه من مانع حس
 وحالش با ایسا نیستم دیگه من نیستم تا سربه سرش بزارم...
 گریمو توشونه مهمام خفه کردم: دلم برات تنگه بی معرفت... میدونی چه قدانیت شدم
 میدونی وقتی فهمیدم مُردی چی به سرم اومد؟
 نفسی کشید: الهی فدات شم الان هستم تا تهش هستم پیشتم شامپانده...
 خنده تلخی زدم..

از حموم بیرون اومدم و روبروی آینه واسادم موهامو خشک کردم که برقی
 توچشام عین تیغه برخورد کرد..
 دستم رو گردن بند گذاشتم: مهیاس همه چی تموم شده پس نباید چیزی یادش
 بنذارت...
 گردن بندو بانفرت از گردنم باز کردم و پرتش کردم که پشت کمدا افتاد...
 تقه ای به درخوردوسایه وارد اتاق شد: سلام خوشگه...
 نگاهش کردم و یه لحظه یاد اون عکس! یاد دایانا افتادم!
 من سایه؟
 دست از واریسی چمدونم برداشت: جوونز؟
 من مررض! یه عکس بهت نشون بدم قول میدی راستشو بگی منو نیچونی!؟

باتعجب گفت: عاره عزیزم!
 دستمویشت چمدون بردم: این کیه؟
 باتعجب گفت: خب منم!
 عکس دیه نشونش دادم: این کیه؟
 سری تکون دادم: نمیشناسمش!
 مطمئنی؟ سایه این پسر بچه رو نمیشناسی؟
 سرشو تکون دادویه عکس دونفر دیه نشونش دادم: اینوچی؟
 باتعجب گفت: این منم کنار این پسر بچه چیکار میکنم؟
 اخمی کردم: سایه دروغ نگوبه من تو این پسر رو نمیشناسی؟!
 به جون مامان پری نمیشناسم!
 نقه ای به در خورد و خاله پری داخل شد.. عکسو زیر پتوم فرستادم
 خاله عزیزم لباس بپوش بیا پایین!
 من چشم خاله!
 خاله رفتو سایه با شک نگام کرد: اون عکسارو از کجا آوردی مهیاس؟
 من اون پسر تو عکس برادرته... برادر ناتنیت!
 چشاش گرد شد: چاخان نگو من فقط سانیارو دارم!
 اخمی کردم: میگم برادرت بفهم این مدت من پیش این بودم! پیش این نامرد لعنتی
 بودم! پیش این پسر اخمو عه گاهی مهر بون بودم! پیش این.....
 دستمورو دهنم گذاشتم و سایه با شوک نگام کرد: چی میگی تو؟ یه جور بگو منم
 بفهمم؟ خیرسرت قبل دختر خاله بودندت بهم قول دادیم دوست صمیمی
 باشیم و راز یومخفی نکنیم!
 من میگم فعلا بریم پایین!

دامیار*

نگامو به مرد روبروم دوختم!

من این مدت کجا بودی؟

لبخندی زد: پسر خوب بزار برسی!

من رسیدم می بینی که!

دستشو پشت کمرم قرار داد: بیا داخل!

چمدونمو کشیدم و اون گفت: شنیدم یه دست راست خیره و جذاب و ترسناک داری

کوش نمی بینمش؟

من باید بهتون توضیح بدم! بعد این مدت سرو گل‌تون پیدا شده اینارو پرسید؟

با تلخی گفت: چته دامیار؟ چرا اینجوری صحبت میکنی!؟

جوری دیگه ای انتظار نداشته باشید...

روبروم نشست!

اصن تو ذهنم نمیچرخید بهش پدر بگم... چه کلمه دور از ذهنی!

با اینکه بدی نکرده بودم من هنوزم مادرمو مقصر میدونستم ولی حسی به وجود اضافیش

نداشتم فقط او مدم... بی دلیل او مدم...

من می شنوم؟

میدونی که من الان حکم دستگیر تو دارم؟

پوزخندی زد: خب!

تو هیچ وقت دلیل جدایی منو مادرت و نفهمیدی! فکر کردی من به خاطر فوت شدن

دایانا و اون عمل ناموفق از پریا جدا شدم!

نگاهموبا گنگی بهش دوختم...

لبخندگر می زدولی من سرد بودم از دیروز عصر سردم!
 از دیروز انگار یه چی کمه! یه چی دیه وجود نداره! یه چی واس همیشه از دست دادم
 یه چی ودیه نمیتونم برگردونم....
 در واقع دلیل جدایی منومادرت کار من بود.... من توفکر انتقام کسی بودم که پدرمو به
 ضرب گلوله کشته بودوقتی گفتن اون فرد تو آمریکا ساکنه واون ماموریت وبهم دادن
 سراز پانمیشناختم با پری درمیون گذاشتم گفتم باید برم گفت منوبچهاات پس
 چی! دایانا مریضه وقلب دامیارمشکل داره
 اون موقع فقط فکرسمت انتقام بودگفتم طلاقتم میدم اگه نمیتونی تحمل کنی! خیلی
 دلش شکست ولی قبول کردناچاراً تا پیش مادرش بره واونجاندگی کنه وشما دوتا
 ورخودش بزرگ کنه... کور بودم متاسفانه کور بودم ندیدم که زنم وتوگودال عمیق
 فرستادم...
 من اینا تموم شدس! من نفرتم به پری ازبین نمیره کینه هم همینجوری
 خواستم پسرش که از شوهرش بودوبکشم ولی مانع شدن ونشد تا انتقامو باخون
 ازش بگیرم ولی یه روزی زهرموبهش میریزم هرچه قدم بگن اون عمل سخت بوده
 وقتی پری قبول کرد یه کلام نگفت شاید دایانا بمیره...
 پدرم کنارم نشست: با کینه چیزی درست نمیشه پسرم!
 پوزخندی زدم: اونقدر نامرد نیسم که کینمو به پای زنوبچهام بزخم ولشون کنم
 نیش کلامو خوب گرفت واخمی کردومن گفتم: این حرفاروهم میتونستیدپشت تلفن
 بگید
 نه همیشه من تحت نظرم فهمیدن تو پسرمنی!
 از جابلندشدم که گفت: بشین!
 دادزد.... منم واس اولین بار فقط به احترام موهای سپیدش نشستم

بافرو دادو مدن دستش رو صورتتم انگار روح از تنم جدا شد...
 با عصبانیت گفت: تو پسر منی؟ تویی که سیگار دست پدرت میدیدی باهات یه هفته
 قهر میکردی؟ تو پسر کیایی فری؟ هان؟
 از کدوم لجنی سرتو بیرون کشیدی که توی مرداب رفتی؟
 من پسر مو اینجوری تربیت کردم! اون پری چرا حواسش بهت نبود
 پوز خندی زدم و با بی حسی گفتم: بعد مردن دایانا من از خونه فرار کردم
 بودی ببینی؟ بودی؟
 منم داد زدم کنترل از دستم خارج شده بود هیچی نمیفهمیدم!
 من بودی ببینی پسرت تو تک تک پس کوچها ردش دونگاه تمسخر آمیز خرید بودی
 یانه؟ الان مشکل منم؟ یا تو مثلا پدر؟
 اخمی کرد: خفه شو فقط خفه شو...
 سمتش رفتم وانگشت اشار موسمتش گرفتم: خوب تو گوشت ببر من از الان به
 بعد پدیری ندارم واس خودم زندگی میکنم.... تو هیچ وقت به من نگفتی دایانا خواهر
 ناتنیمه گفتی؟ نه؟ از دهن خود دایانا شنیدم حتی 100 درصد مطمئنم اون عملی که پری
 انجام دادو ناموفق بود از قصد ناموفق بود چون بچه تنیش نبود
 اخمی کرد دستش که بالا اومد بود و مشت کرد: دهنتو ببند.. میدونی وقتی سر هنگ بهم
 گفت پسرت تو کار قاچاق مواد منفجرس و اسلحه واردات میکنه چه قد سرافکنده
 شدم میدونی؟
 پوز خندی زدمو از کنارش گذشتم: من فردا برمیگردم حرفاتو بزن که دیگه نمیخوام
 ریختو ببینم!
 تو باید با من همکاری کنی! باید کمک کنی برزو و بگیرم!
 فهمیدی؟ باید!

من شرمنده من به کسی کمک نمیکنم! حتی شما دوست عزیز!
 سمت در خروجی رفتم که گفت: من ازت خواهش میکنم! به من کمک کن
 من چندساله دنبالشم اون مقصرمرگ پدرمه خوب گوش کن من به آتیش اون کینه از
 برزو زندگیماز دست دادم آواره این کشور غرب زده شدم!
 با بی اهمیتی نگاهش کردم: من دلم نمیخواد حتی دیه بینمتون پس دلیلی
 برای اینکه بهتون کمک کنم وجودنداره پس حضورم الکی اینجا
 سمت درب خروجی رفتم دستش رو شونم نشست: آگه حتی یه درصد منو پدرت
 میدونی به یاد کودکیت اینبارودست ردبه سینم نزن!

من به من چی میرسه!

پدرم قول میدم پای تو اصن وسط نیادقول میدم

مهپاس*

من هوووو گوریل قهوه ای!

پویا دفتری که دستش بودوستم پرت کردکه دانشجوها باتعجب ونگاهمون کردن بدو
 از در سالن بیرون زد...

پشت سانپار قایم شدم: هوووی دست بزنی بهم لگدمالت کردم!

پویا سمتمون اومد: مگه بهت نگفتم پاتو، تو دانشگاه نذار هان!؟

من خب قهرت الکیه دیه....

پویا از جلوی چشم خفه شو..

سانپار پویا حالا همه چی تموم شده تو گیردادی!؟

پویا سمت سالن رفت واز دیدمون پنهون شد..

من خیلی بد از دستم دلخورها...

سانیار بیابریم الکی خودتو علاف نکن
 من نه توبرو من میرم سراین کلاسش میشینم خودم باپویا حتما برمیگردم
 سانیار دستمو گرفت: بابا یه هفتس راضی نشده الکی تلاش نکن بخاد راضی میشه
 عزیزمن!
 اخمی کردم: مرسی از نظرت ولی من دوست ندارم پویا از دستم ناراحت باشه
 سانیار باشه گلم من میرم کارخونه!
 من خب برو
 شب با سایه میایم دنبالت بریم بیرون نخوابیا
 اوکی
 وارد کلاس بعدی پویا شدم... همون اول یه سلام دادم وبه سمت میز استاد رفتم که
 همشون بلندشدن وباتعجب نگام کردن...
 من راحت باشید تا استادتون بیاد پیشتونم
 یکی از دختر گفت: استادمون عوض شده؟
 نگاهش کردم: بمیرم رنگت پریدها... به خاطر عشق من اینقدمالیده به اون صورت
 لوزیت!؟
 اخمی کرد: خانوم من به شما بی احترامی کردم که بی احترامی میکنید؟
 پسری گفت: نه آجی شما فقط وقتی استاد میاد چشماشو نوش جان میکنی
 من ایول همینوبگو عین وزغ ماده می مونه!!!
 با عصبانیت ازجا بلندشدکه پویا وارد کلاس شد تامنودید اخمی کردم: خانوم محترم
 گفتم تشریف ببرید مشکل دارید؟
 اخمی کردم وسمت صندلی ردیف اول رفتم: نه استاد میخوام با گفته های گوهر بارتون
 تجملاتی بشم مشکلیه؟

پویا اخمی کرد: شما دانشجوی من نیستید بفرمایید بیرو لطفاً
 با بی خیلی آدمس خرسیمو جویدمو بادش کردم وترکوندمش: حرص نخور
 تا وقتی باهام آشتی نکن همینجا میمونم تا حرص بخوری!
 بعدکنار پسری نشستم: برو اون ور تر...
 کمی جابه جاشدوبالبخندگفت: بفرمایید مادمازل...
 نگاهش کردم: عافرین گوگولی چه سبیل خوشگلی داری عموجون
 دخترکناریش خندید: صدبار بهت گفتم مرصاد اون سیبیل مسخره رو بزن
 من بزار راحت باشه بچم
 چشمکی به دختر زدم وپویا گفت: متاسفانه مجبورید این مزاحم وتحمل کنید؟
 اون دختره که اول باهاش بحث کرده بودم گفت: استادایشون خانومتونن؟
 پویا چشم غره ای به من رفتو به دختر با لحن بدی گفت: به شما مربوط نیست
 خندیدم وگفتم: خوردی هستشو بده شهرداری نهال بکاره...
 پویا حرص میخوردومن میخندیدم: چشم استاد عااا)دستمو رودهتم گذاشتم)
 نمایشی زبیشو بستم!))
 پویا شروع کرد درس دادن ومن روی نیمکت نقاشی می کشیدم...
 باپرت شدن یه چیزی سمت تخته باتعجب نگاهمو به عقب دوختم که پسری خوش
 قیافه تودل برو چشمکی بهم زد..
 یهو صدای تق تق پشت هم اومد...
 بلندخندید...اون پسره ترقه توی کلاس انداخته بود...دختر ا جیغ میکشیدند
 ومن میخندیدم: استاد جون؟
 پویا با عصبانیت نگاهم کرد: که چی اینکارت هان؟
 منو میگی عصبی شدم والا آش نخورده ودهن سوخته...)

من برو باو من از کجا ترقه بیارم! این سیبیل خوشگلم شاهد اصن دستم چیزی نبودکه دیوونه روان پریش..

سیبیلو باذوق گفت: عاره استاد خانوم راست میگن!

اخمی کرد: بیا برو بیرون مهیاس.. کلاسمو بهم ریختی! بعدکلاس باهات حرف میزنم پاشو...

من نه تازه خوشم اومد از این به بعدسرت آوارم..

اخمی کردوستمم اومد همه نگاهمون میکرد.. دستشوزیربازوم انداخت: پاشو برو تا نگفتم حراست بیاد بیرتت..

من نمیرم ولم کن دستمو کندی! ولم کن روانی!!!

عین این سیلطه ها جیغ جیغ میکردم وهی میزدم توسرش..

من ولم کن بُشکه! ولم کن خرس قطبی...

بااخم شماره کسی وگرفت: آلو مهمام کدوم قبرستونی ای؟ بیا این دیوونه رو جمع کن ابروی منو برد...

اخمی کردوچشم غره ای بهم رفت وادامه داد: هی خاک تواون ملاجت گمشو برو بااین چل منو توی خونه میخوای بذاری!؟

تلفن قطع کردومن لبخنددندون نمایی زدم: امشب برنامه داریم... میریم فضا همه باتعجب نگام کردن واون پسرخوشگله گفت: استاد مواد میکشید؟

من هی خوشگله پویا نمیدونه سیگارچیه تهمت نزن نه میخوام زن برایش بگیرم الانم یه هفتس باهام قهره...

من پویا جونم نگا ابرو تو جلوی دانشجوهات بردما آدم باش دستموکشیدوبزور منو بیرون کلاس شوت کرد: میمونی تا پیام یه بلایی سرت بیارم که پیشمون شی از اومدنت...

پووفی کردموتازه داشتم حال میکرده...
 نگاهم به دختری افتادکه داشت بستنی میخورد...صدای قاروقور شکم بلندشد الان
 وقتش نیست که احمق!
 بیابریم به حساب من بستنی بخوریم!
 نگاهش کردم:اون وقت شما کی هستید که فکر میکنیدقبول میکنم؟!
 خندید:استاد بیروننت کردبیابریم من دوست پویام ..
 من برو باو ماشالا همه دنبال فرصت تا با یکی ور بزنی
 خندیدوگوشیشو نشونم داد:بین پویا پیام داده که این دختره که مهیاس اسمش عین
 خواهرمه ببرش بگردونش تو دانشگاه تا من کلاس بعدیم هم برم پیام سراغش
 حواست بهش باشه...
 من عه خب بریم مفت باشه کوفت باشه
 خندید:اسمت مهیاسه؟
 نه اقدسه مهیاس صدام میزنی!
 ریزخندیدومن گفتم:توچه قد باحال میخندی!
 نیشش بسته نشده بیشتر بازشد...
 دستشو جلو آورد:رسام هستم رسام عبدی!
 دستشو فشردم:به جهنم رسامی
 خندید:بی ادب!
 روبروی هم توسلف نشستیم!
 من خب چیکار حسنی تو؟
 رسام منم استاد دانشگاهم ولی امسال بازنشسته شدم!
 چشمم گردشد:چندسالته بابا بزرگ؟

لیوان نسکافشو دستش گرفت: خودم نخواستم درس بدم امسال یه کم اوضاع روحیم بد بود ترجیح دادم وارد دانشگاه نشم....

من خب کلا چندسالته استاد رسام عبدی؟

خندید: من قصداً دواج ندارم!

ایشی گفتم: حالا کی گفت تو مد نظر منی؟

لبخندی زد خواست جوابم بده که صدای سانیا غافل گیرم کرد: این کیه هان؟

نگاهش کردم: واه چرا برگشتی؟

سانیا باخم گفت: میگم این کیه هان؟

من چته وحشی صداتو واس من توسرت نندازا میزنم چیوراست میکنم نتونی بری خونها.. میدونی از این ازگل بازی حتی وقتی مهمام ردمیاره بدم میادا!

چشاش خیلی ترسناک شده بودن درست عین چشمای شکارچی من....

باکلافگی سرتکون دادم....

دستمو گرفت: که چی بایه پسر سوسول توی دانشگاهی که نه دانشجویی داری باهش حرف زدن زیاد میزنی؟

خواستم جواب بدم که رسام با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه گفت: عاقای محترم درست حرف بزنید من استاد این دانشگاهم و اجازه نمیدم به شخصیتم توهین کنید....

سانیا پوزخند.... بازم یاد دامیار افتادم پوزخنداشم کپ دامیار بود....

باخشم گفت: عه پ استاد این دانشگاه خراب شده ای باید بامدیریتش حرف بزنم بگم که چه استاد نمونه حرف زدن زیاد زنی داره...

دستموبالا اوردم: رسام یه دقه

من مشکل کت چیه سانیا هان؟ که چی شاخ و شونه میکشی؟

سانیار توراه بهت می‌گم راه بیوفت
 من شرمنده ترجیح میدم با رسام برم
 برگشتم سمت رسام: رسام بیا بریم
 بعدبا برداشتن بستنیم از کنارش گذشتم جلوی در ورودی شونه رساموبه عقب
 کشیدوچنان زیرگوشش زد که گوش منم سوت کشید...
 محکم به عقب هُلش دادم: احمق چیکار میکنی؟ هان؟ گمشو اون ور
 دست رساموگرفتم: ببخشید رسام متاسفم
 لبخندی زدوخون کنار لبشو پاک کرد: اشکال نداره کسی که شعور نداشته باشه
 همینه...
 سانیار سمت رسام حمله ور شد که رسا زودتر با پاش توشکم سانیار زد..
 من بسه بسه سانیار همین الان میری همین الان! نمیخوام چشم
 به چشمات بیوفته فهمیدی؟
 باخشم نگاهم کردودندوناشو روهم ساییدوبه سمت ماشینش رفتوچندی بعدمحوشد...
 من هی وای ببین چی شد!؟
 رسام ملیح خندید: فداسرت... هرکی ندونه انگار جرم وجنایت مرتکب شدم که این اقا
 همچین زدا...
 من ناز دستت توهم بد نزدیشا... نزدیک بود روده کوچیکش روده بزرگرو بخوره...
 خندید: دیگه این همه اغراق زیاده...
 با دستما کاغذی لبشو پاک کردم اون گفت: خاطر خواهته؟
 من خدانکنه نه باو پسرخاله روان پریشمه...

 بالخم زل زدم بهش: بگو بره

پویا خب چی شده؟
 من پویا بگو مهی گفت جونش بره نمیخواد ریخت نحستو ببینه...
 پویا همینوبگم؟
 من عاره
 خودم ازدادم وحشت کردم ولی به آیفون که از اینجاتصویرسایار دیده میشد زل زده
 پسراحق ابروی منو برده حالا هم اومده میگه فلان وبصار
 گل وکادواورده... با رسام نیم ساعت نبود اشناشدم چه قش قرقی راه انداختا
 رو میز ناهارخوری خونه پویا نشستم: خیلی پسر نفهمیه چیزی ندونسته همچین
 تو صورت رسام بیچاره زدا من گوشم سوت کشید
 پویا واه چرا؟
 قضیرو بهش گفتم وپویا زیرچشمی نگام کرد: یه چی بهت بگم قول میدی آمپر
 نچسبونی؟
 من ها بگو؟
 خندید: بیا منو بخور الاغ
 من پیسیف تو مگه خوردنی همون ارغوان جون) همون دختره که باهش تودانشگاه
 بحثم شد(بزارنوش جان کنتت بااون موهای وز وزیش
 خندید: خیلی دوسم داره
 من غلط کرده بگما بادانشجوهات حقی نداری مزدوج شیا وگرنه خرخرتوقورت
 دادم....
 یه جون بلند بالایی گفتوپشت بندش وارد پذیرایی شد...
 تلویزیونرو روشن کرد: بیا مهی فیلم کره ای مخصوص تورو گرفتم
 از میز پایین پریدم تخمه وبقیه مخلفاتوبرداشتمو سمتش رفتم: پویا؟

جونش؟

چی میخواسی بگی!؟

توی خودش رفت وگفت: تازگیا حس میکنم مهمام یه چی میخواد بهت بگه ولی نمیگه
حدس میزنم درمورد سانپار باشه عاخره سانپارو خاله پری وسایه همشون اون روز که
تو رفته بودموسسه توحیاط بودن وقتی من رد شدم

حرفاشونو قطع کردن یه چی هست که از منو توپنهون میکنن منتظر مهمام بیادبینم
چی شده؟ عاخره بد مشکوکن

من باتعجب گفتم: یعنی درمورد منم بوده یا فقط سانی؟

سرشوتکون داد: چیدونم تو عم 20 سوالی راه ننداز!!!

نیم ساعت از فیلم گذشته بود من همچنان توفکر بودم یعنی چی شده
من میرم فروشگاه سرخیابون!

پویا بیام؟

نه میرم هوی نخوری همشونا

خندید: توکه میری فروشگاه تا برسی من خوردم تموم شده پس خودت

بخر باز! زحمتت نشه ابجی!

ایشی گفتم وبعدهوشیدن پالتوی مخملین که کادوعه آریا بود به سمت
فروشگاه رفتم...

گوشیمونگاه انداختم چندمیسکال از شماره ناشناس...

دستمو توجییم بردم که متوجه کاغذی شدم روش با دست فری نوشته شده بود برای
مهپاس جونم...

این همون نامس موقع جمع کردن لباسام متوجه حضورش شدم فراموشم

شدبخونمش!

بازش کردم: سلام!

اول من حرف بزنی اِه اِه اِه آریا هستم... میخواستم یه چی بگم!

بین این پایین کاغذ یه آدرس هست بعدخوندن چرت و پرتای این انگل جامعه درست حدس زدی فری و میگم بعدخوندن حرفاش به اون آدرس بیا دوست دارم قد سوراخ جورا بم...

خندیدمو... به ادامه که بارنگ مشی نوشته شده بود چشم دوختم سلام عزیز دلم...

امیدوارم از رفتنمون دلگیر نشده باشه... منو آریا از تهران خارج نشدیم.. بلکه فقط میخواستیم از دامیار فاصله بگیریم بزاریم خودش همه چیو بپدرش حل کنه هیچی به خودش نگفتیم چون میدونستم به منو آریا بد بین میشه! خوب گوش کن...

اول اینکه حواست به خودت باشه توی همین مدت چندماه که پیش ما بودی شاید کسی باهات دشمنی پیدا کرده باشه و نخواد تو وجود داشته باشی! دوم اینکه اون بالا آریا گفت فراموش نشه که بیای! سوم اینکه من به کمکت نیاز دارم فکر نکن نفهمیدم یه حسایی به اون خفاش اخمو داشتی و گاهی لو میرفتی!

بهت میگم که دامیار 50 درصد لیاقت دوست داشتن نداره چون هیچ حسی نداره ولی اونم تازگیا یه چیزایی دگرگونش کرده بود.... من میزنم پای درگیری احساسی باخودش!.. بقیه حرفامونه واس وقتی دیدمت منتظر تیم گلم...

دوست دارت {فرانز}

باتعجب فقط به کاغذ نگاه کردم نفهمیدم کی فروشگاه ورد کردم و تو خیابون شلوغ

قدم میزنم...

انگار قسمت نیست قضیه من با این فضولی بیجا و کلا خلاف تموم شه...

نفسموبافوت بیرون فرستادمورا هموبرگشتم...

توی فروشگاه بزرگ راه میرفتم وتندتندخرید میکردم!

یه حس مسخره داشتم انگار یکی منو می پاعه... اهمیت ندادم گوشیم زنگ خوردوبه

زور ازجیب شلوارم بیرون کشیدمش...

من الو جونم؟

همین الان تن لشتو جمع میکنی میای خونه فهمیدی؟

دستم خشک شدوبوق های پشت هم توگوشم اِکوداد!

اه لعنتی! لعنت...چی شده!؟

خریدهامو ول کردم وقبل اینکه ذهنم سمت این بره که برگردم خونه سمت آدرس تو

نامه حرکت کردم...

من اقا همینجا نگه دارید!

زنگ وزدم ولی کسی جوابمو نداد...

کیه؟

بازکن!

رمز چیه؟

این شرو ورا چیه دروبازکن عاقای محترم..

دروبازنکرد ناچارن دستمو روی لوله گاز کنار در خونه گذاشتم وبایه جهش بالا رفتم

لبه دیوار راه رفتم...نگاهم به تخته سنگ بزرگی افتاد سمتش رفت وپریدم روش...

دستا بالا

ناخوداگاه دستامو بالا بردم:بخدا من دزد نیسم اومدم بایه پسری به اسم

فراز کار دارم! خودش گفت پیام
 دستم آوردم پایین تا نامه رو نشون بدم که دادزد: دستاتو بالا نگه دار!
 صدای خنده ریز میومد! برگشتم، چشمم به آریا افتاد...
 با اعصابانیت گفتم: این مسخره بازی چیه؟
 خندید: چطوری پشمک؟
 من فری کجاست؟
 سلام مهی!
 نگاهش کردم و با استرس سمتش رفتم: فراز الان ازگوشی پویا بهم زنگ زدن
 یه مرده بود گفت الان برگرد خونه! میترسم برم!
 چشاش گرد شد: پویا تو خطره.. آریا برو ماشین و روشن کن زود باش
 نیم ساعت بعد جلوی درخونه بودیم نفسی کشیدم: چیکار کنم!؟
 آریا برو داخل ماهم میایم نگران نباش!
 با نگرانی و ترس خیلی مسخره ای سمت خونه رفتم!
 با صدای کسی که اصن انتظارشونداشتم قلبم به شدت تپید...
 نگاهش کردم! لباس مشکی ساده و شلوار شیش جیب و نیم پوت های بندی چرم قهوه
 ای که ست قشنگی با شالگردنش داشت...
 فرازو آریا با تعجب نگاه میکردن!
 فراز تو اینجا چیکار میکنی؟
 اخمی کردو سمتم اومد که ناخودآگاه قدمی عقب رفتم... نفسام سنگین بود..
 تندتند نفس میکشیدم هی آروم باش... آروم! فقط چند هفته ندیدیش!
 نگاهم به پشتش افتاد اون اینجا چیکار میکنه اه!
 دامیار چته؟ من نمیخوام بخورمت که...

آب دهنمو قورت دادم:توبه سانیارگفتی بیاد اینجا!
 عاره اون فقط میشناختم میخواستم یه راه به غیردرخونه نشونم بده...
 سانیارسمتم اومدوکنار دامیار ایستاد:خوبی عزیزم؟
 اخمی بهش کردم:با من حرف نزن!
 دامیار این بحثارو ول کن مهام وپویا توخطر
 من مهام؟مگه اومده؟
 مردی با موهای یه دست سپید از ماشینی که تازه متوقف شده بودسمتمون
 اومدنگاهمواز ابروها وبینی خوش فرمش وحالت چشاش گرفتم:چه خبره اینجا؟
 سلام دخترم سرهنگ کیایی فر هستم
 چشم گردشدوبه دامیار نگاه کردم:دامیار!
 دستاشو توجیش برد:بابامه....
 باباش؟باباش سرهنگه وپسرش خلافاکار!
 عجب ضدونقیضن!
 فراز سرهنگ پویا مهام داخلن!
 سرهنگ میدونم فرازجان!من ازپشت ساختمون چند نفرو فرستادم داخل
 فقط تواین گیر داره فکر مهام بودم فکر پویا بودم هر دوشون به جونم بندبودن.....
 من توروخدا داداشام نجات بدید!
 دامیار خودت بایدبری داخل!
 چون اونا تورو میخوان نه منو فرازواریا رو!
 دستام میلرزیدیوخ کرده بودم..باید بری مهیاس باید بری اون دوتا مهم ترین
 افرادزندگیتن باید بری!
 دامیار سمتم اومدودستموگرفت ویه اتصال گرمی از دستام به قلبم رفت...

چشامو بستم و صدای مزخرف سانیار اومد: منم باهاتش میرم! تنها نمیخوام بره
 دامیار با عصبانیت گفت: نمیخواد سوپر من شی!
 دامیار مهیاس نگام کن!
 چشامو باز کردم و نگاهش کردم و اون با آرامش گفت: من میام باهات ولی نه الان وقتی
 رفتی داخل و اونا حواسشون به تو بود! باشه؟
 سرموتکون دادم و اون نزدیکتر شد: راستی ???
 نگاهمو از صورت برافروخته سانیار به دامیار دوختم: هوم؟
 دلم برات تنگ شده بود!
 منو میگی! انگار 220 ولت وول کن انگار یکی از عجایب زندگیمو دیدم!
 مهم نیست این همه آدم اینجان مهم نیست فرازو آریا با شیطننت نگاهم میکنن
 و سرهنگ با چشمای ریز شده و سانیار با عصبانیت!
 مهم نبود... فقط حتی با گرفتن دستم آرامش و داد... مهم نیست که الان دارم تودل
 خطر میرفتم هیچی مهم نیست..
 یهو پریدم بغلش و سرمو، توی سینهش مخفی کردم و اون موهای بلند بیرون افتاده
 از شالمو آروم نوازش کردم: باید بری مهیاس... جون دونفر تو خطر من دوست ندارم
 برم ولی مجبوریم..
 نه گریه نه چیزی.. نه بغضی!
 فقط همین بودن یهوویی هم برام کلی بود!
 آریا و فراز شکلکی در آوردن و سرهنگ گفت: دختر زود باش!
 گرمی لباش رو گوشمو خوب حس کردم: مواظبتم.. من هستم نترس!
 لبخندی زد و گفت: خفاش اخمی خودمی!
 بدون اخم نگاهم کرد: بدو برو!

دکمه بالای پالتو بستم و به سمت خونه رفتم...
 در باتیکی باز شد... اولش قدمام شل و وارفته بود.. کم کم به امیداینکه دامیار مواظبه
 عزم و جزم کرده و محکم قدم برداشتم!
 یه مرد قوی هیکل در سالن و باز کرد با خشونت هلم داد داخل!
 نگاهم از سرخونی پویا به بدن بی حال مهام که گوشه دیوار چمباته زده بود
 افتاد، قدم تند کردم که برم سمتش که صدای آشنایی اومد: به به نامزدو عشق قلابی
 دامیار!
 با نفرت و انزجار نگاهش کردم: تو اینجا چه غلطی میکنی؟
 مچ دست پویا رو محکم گرفته و بود چنددقه یه بار فشاری میداد...
 من نکن احمق! دختره دیووونه!!!!
 صدای ناله ی مهام بلند شد که تندی خواستم سمتش برم که یکی از پشت
 دستامو قلاب کرد و گفت: همینجا و اسا تا خانوم دکتر نگفتن حقی نداری تگون بخوری
 فهمیدی؟
 صدای عربدش تو مخم چرخ خورد و دست سیلی شده توی صورتم شد...
 من احمق به چه جراتی دست رو من بلند کردی!؟
 دومین سیلیش با داد دامیار برابر شد! : کثافت بی همه چیز دست روش بلند کن!
 نگاهش کردم بین دستایی یه غول بیابونی گیر کرده بود
 صدای غول بیابونی اومد: خانوم از پشت بوم اومده بود...
 ایسا بیاریش پیش این دختره اون دستبندتم بده...
 از این دستبندهای پلیس هابود به دست منو دامیار زد و هر دو مونو رو مبل پرت کرد به
 دستای پویا و مهام هم همینجور!
 ایسا میدونم که این دامیار تازگیا با اون پدر مثلا سر هنگش اینجارو زیر نظر گرفتن

پس باید این دوتا رو بزاریم این جا این دامیار و مهیاس و به عنوان گروگان ببریم وقتی
 ببینن این دوتا تو خطر ن هیچ کاری نمیکنن!
 ایسا پالتوشو تنش کرد و بعد تلفنی با کسی حرف زد و بایه اشاره منو دامیار و
 از جاگندن و کشون کشون بردن!
 فکر نمیکردم این ایسا اینقدر حریص و حسوده....
 دامیار نگران نباش!
 نگاهش کردم: بی عرضه....
 اخمی کرد و خواست چیزی بگه که گفتم: دلم برات تنگ شده بود شکارچی!
 لبش کج شد: خا خا نمیخواه مظلوم شی بعدا حسابمو باهات صاف میکنم
 از درب سالن که خارج شدیم کل خونه روتک تیر انداز محاصره کرده بودن
 من یا ابلفضل!
 دامیار باخنده نگاهم کرد که دلم ضعف رفت واس این خندهای یهویی!
 واس اون چشای خوشگل که حتی الان هم منو میترسونه...
 ایسا اسلحشو رو شقیقه ی سرم تنظیم کرد: یه حرکت کنید فقط یه حرکت مخشو
 از هم میپاچونم!
 بعد پوز خندی زد و من چشم از ترس دو دو زد...
 گرمای انگشتای دامیار بین فضای خالی انگشتامو حس کردم....
 ایسا دامیار بهت گفتم بازی نکن! خواستم راحت کنار هم باشیم ولی انگار تنت میخاره
 چندتا مُرده روبه دوش بکشی!
 دامیار*
 پوز خندی زد: هه حرص نخور... تو هیچ وقت اسم نحست تو شناسنامه ی من
 نمیرفتی! هیچ وقت...

اینبار لوله تفنگ رو شقیقه من بود...
 صدای بابام از پشت اون بلندگو بلندشد: بهتره تسلیم شی باگروگان گرفتن اون دوتا
 جرمت و بالا نیر!
 پوزخندی زد: سامان این دوتا رو بیار
 ایسا بلندتر داد زد: پسر جونت و این خانوم بی همه چیز تا اطلاع ثانویه پیش منن تا
 جونم در امان بمونه!!!!!!

با سردرد بدی چشممو باز کردم که نگاهم به مهیاس افتاد که صورتش زخم شده
 بود... میدونستم اثرات اینه که وقتی توی سرم زدن و از هوس رفتم اون
 رو هم کتک زدن!
 من مهیاس؟
 چشاش کمی لرزید...

دستی که دستبند بهش وصل بود بالا اوردم: خانوم خانوما؟
 با درد چشمای درخشانشو باز کردونگامم کرد: چی شده؟ حالت خوبه دامیار؟
 بعد باهله دست دیگشو سمت سرم آورد: آخ دستش بشکنه سرت خون اومده
 دستشو گرفتم: درد داری؟
 نگاهم کرد: در مقابل درد تو چیزی نیست خوبم
 چرخوندمش و تو بغلم گرفتمش: مقصر همه اینا منم میدونم!
 دستمو گرفت: مهم نیست تموم میشه!
 با اخم نگاهش کردم سرخم کردم با دندونم گازی از گردنش گرفتم که گفت: عووووی
 وحشی!

نگاهش نکردم موهاشو کنار زدم و همون جای گازشو بوسیدم که دستش شل

شد: دامیار؟

نگاهموبه چشماش دوختم: جانم؟

موهای تو صورتمو کنار زد: چیکار کنیم؟

سرشوبه سینم چسبوندم: هیچی بچه ها همه چیو درست میکنن!

نفسی زیرگردنم کشیدوگفت: دوست ندارم ازت جداشم همیشه....

ادامه حرفشو قطع کردم: هیشششش بریم از اینجا همه چیو درست میکنم!

لبخندی زدو نگاهشو از چشم نگرفت: دامیار؟

دستموروی گونش گذاشتم وانگشت شصتم آروم نوازشش کردم: جون دلش؟

لبخندی زدو چشماشو بست: دیووونه ای نه؟

مهیاس*

خندیدآروم وملیح: دیووونه؟

سرموبه سینش چسبوندم: اهوم

دیووونه ی تو عم دیه.....

ابروم بالا پرید نگاهش کردم: دامیارچی گفتی؟

دستشوزیرچونم گذاشت صورتموبالا آوردو...

آروم می بوسیدومن هنوزتوشوک بودم....

ازم جداشدوبا پرویی گفت: اوووووم بااینکه همراهی نکردی ولی واس اولین

بار عالی بود!

چشم گردواون خندیدباز حس خوب توی وجودم رفت واینبارمن بودم که غرق لذت

شدم ودستای دستبندشدمون که باعث شد توی بغلش به چیزایی که انتظارشو

نداشتم برسم!

انگشتشو رو لبم کشید: میدونی چیه!؟

نگاهش کردم و اون گفت: انتظار نداشته باش که بگم عاشقتم نه مهیاس من با رفتارام
 نشون میدم و تو از دلخور نشو که آگه نگم.....
 دستموبه علامت سکوت رو لباش گذاشتم: ولی من میگم که....
 باشیظنت نگاهش کردم: من میگم که.....
 با حرص نگاهم کردو من لباموبه چشمای ترسناکش چسبوندم!
 من اما من میگم که دوست دارم!!!!
 لبخندی زدو حلقه دستش دورم تنگ ترشد!
 به به یه وقت مزاحم نباشم؟
 دامیاراخمی کرد: چه عجب!
 پسررو بروم خندیدو خم شدو کلیدی توی دستبند فرو برد: هی ببخشید که نشد
 به حرفای عاشقانتون ادامه بدید!!!
 دامیار با دستش توبه کمرم پسر زد: پرونشو
 منواز جام بلند کرد: بیابریم!
 من این پسره کیه؟
 پسره بنده سروان رسولی هستم متحل هستم یه دختر هم دارم!
 من خب چیکار کنم؟
 دامیار خندید: عزیزم سروان مخفیانه وارد باندا لسا شده بود که کم کم منو پیدامیکنه و به
 پدرم گزارش میده و الانم ایشون توی غذای همه محافظای السامواد خواب آور ریخته
 و اومده تمارو نجات بده.....
 باصدای خنده دونفرنگام سمتشون رفت
 فراز هوووو مهیاس چطوری؟
 خندیدم و آریا گفت: جون دامیار خیلی عنتری که از ما پنهون کردی که عشق منو دوست

داری!

من زهرمار نزن تو ذوقش خب

فراز یه عروسی تلپیم....

یک ساعت بعد من بودمو دامیار و اخمای همشگیش!

من چشم!

دستشو باز کرد: بدو

پریدم بغلش و هر دو مون روی تخت افتادیم...

دستشو پشت گردنم گذاشت: شیطون من؟

لبخندی زد: جونم شکارچی من؟

خانوم خونه من میشی؟

نخیر خانوم خونه یه خلافکار نمیشم!

اخمی کرد: تموم شد دیه اون مرد قبلی خاک شد!!!

سرمو پایین انداختم: اونایی که کشتی پس چی؟

عصبانی شد: مهیاس؟

من چشم بس میکنم شما من بعد مال منی! یه ادم دیگه..

بالذت بغلم گرف: عافربین..

راسی دامیار نگفته بود شناسنامه قلبی داریا با اون شناسنامه نبری منو عقدم کنی

وبعد بایه تیپا شوتم کنی بیرونا!

روم خم شد: نخیرم... اونقدر اهم بدجنس نیسم..

تقققق تققققق من اومدم داخلا

زود خودمو جمع کردم ولی دامیار تکون نخورد: فراز دیه!

من خب باشه قرار نیست منوتو رو تو این....

ادامه حرفم تو باز شدن درخفه شد..

مهام هم پشت فراز تو اتاق اومد: عوی اقا هر وقت زنت شد خوش خوشون راه
بنداز محض اطلاع..

فراز این دامیار همیشه از بچگی دختر بچه هار و میبرد پشت دیوار می بوسید..
اخمی کردم: بی حیا.....

خندیدن و من جایی میان بود و نبود حس کردم یه تکیه گاه تا ابد خواهم داشت... همین
حس خوب زندگی و برام پر عشق و شور هیجان کرد..

از زبان نویسنده) و این یک فضولی کوتاه ولی دلنشین بود بعدها دامیار اختلاف و کدورت
مسخرشو کنار گذاشت و پری عین مادر کنارش مادری کرد و سایه با مهر بونیاش شد
دایانا همیشهگی پدر دامیار همه انتقامش رسید و باند الساوکل تشکیلاتشو به باد
داد و باز نشسته شد مهیاس تا همیشه در کنار دامیار عشق رو با غرور زیبای دامیار حس
کرد و وجودش شیرین شد.)

پایان... "سدنا"